کلیات ملا عرفی

T. C.
MİLLİ E... B...NLIĞI
RAĞIP P... ...LIĞI
MÜDÜ...
Sayı: 947

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بین الصدور براغب

RAĞIP P
Ka. N.
1097

بسم الله الرحمن الرحیم / موج نخست است ز بحر قدیم
آرم این نامه بتکمیل عرش / زو کنم آرایش قندیل عرش
به که بنام صمد بی نیاز / نامه نوازم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع / بر کهر او احدیت وسیع
رنگبر ز جامهٔ اصحاب شید / دام نه عابد کم کرده صید
غازهٔ فردش سر بازار شرم / آبله ریز ته دلهای گرم
نافه‌گشای نفس رهبران / حسن فزایندهٔ عصمت وران
شیر کشایندهٔ پستان صبح / یاسمن افشان گریبان صبح
زمزمه کاو لب ناقوس دل / داغ فروز دم طاوس دل
زیور آوازهٔ ناقوسیان / چشمه آرایش طاوسیان
آشتی افشان نسیم صبا / آشتی انگیز اثر با دعا
جوهر آیینهٔ حوری وشان / جرعه پیمانهٔ معنی کشان
انجمن آرای حریم سماع / نوحه طراز لب گرم وداع

بر نفس گرم ترحم فشان / وز اثر گریه تبسم چکان
بال‌گشای ملک اندر صعود / ناصیه‌سای فلک اندر سجود
راه نمایندهٔ آینده کان / مایهٔ هستی دهٔ باینده کان
سرمه‌کش عبهر زرین قدح / وسمه‌نه ابروی قوس قزح
شمع مه افروز شبستان شب / شیر سحر دوش ز پستان شب
لوح عمل ساز ورع پیشگان / نامه برانداز جزع پیشگان
شمع فروز حرم احترام / ناصیه سوز چمن انتقام
بر شفق گریه عطارد شمار / بر ورق دیده تماشا نگار
تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر / تا بعدم رفته خس از راه عمر
صور دمی داده بباد بهار / نقش کشی کرده خز از شعار
مرغ شکیبایی ازو سینه تنگ / چهرهٔ بیماری ازو نیم رنگ
گوهر دل شسته بدریای خون / نور اثر داده بدود درون
کرده مساحت بذراع صفات / بوقلمون مزرعهٔ کاینات
بوسه نگیرد ز دماغ سمن / گرش نفس او ندمد در دهن
جل جلاله علم شان اوست / عم نواله مگس خوان اوست
برده دل از حسن چه نعمایست این / گوهر خود زاده چه دریاست این
خاک نشین در او بندگی / مژدهٔ بیماری او زندگی
بندگی از داغ قبولش نگار / گردن آزادی ازو طوق دار
بس که بود تشنهٔ عفو و عطا / دست نیازد بره سهو ما
دیر و حرم دوش بدوش آورد / سبحه و ناقوس بجوش آورد
نالهٔ ناقوس خروشان ازوست / سینهٔ هر زمزمه جوشان ازوست

لغزش مستانه دهد سهو را / چشمهٔ افسوس کند لهو را
ناطقه را راز فروشی دهد / قفل گهر را بخموشی دهد
سامعه را نغمه پرست آورد / باصره فانوس بدست آورد
تلخ کند میوهٔ ناموس را / دست گزان آورد افسوس را
تا نزد این حلّهٔ الوان رقم / بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد / حلّه فروشی بعدم زار برد
زندگی از وی عدم مرده را / تازگی از وی دل پژمرده را
خلق عدم را رگ شریان گشود / دلق الم را کفن دل نمود
عشوهٔ شیرین بگمان آورد / از دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از ویست / نغمه رامشگر مست از ویست
دایگی حسن دهد ناز را / نغمه کی آرا کند آواز را
عقل بجاسوسی راز آورد / جهل ز دانش بگداز آورد
روشنی سینهٔ علم از ویست / مایهٔ آرایش حلم از ویست
نامیهٔ عقل بتعلیم داد / مرهم ناسور بتسلیم داد
تا بدعا راه اثر بسته بود / دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش باثر باز شد / جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد / دست مآثر ز قبا باز کرد
مصحف معنی بگشود از جمال / آیت تصویر بر آمد بفال
بانگ عروسان عدم زاد کرد / شهر عدم را صنم آباد کرد
زیور صورت بکف خاک بست / آهوی معنیش بفتراک بست
کوشش اندیشه بافلاک داد / ذوق تحمّل بدل خاک داد

روی شب از چشمهٔ مهتاب شست / چهرهٔ زنگی بسفیداب شست
ناز بدرگاه جوانی نشاند / عجز بدروازهٔ فانی نشاند
رنگ رز عذر نمود انفعال / بر قد اندازه برید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد / بوس زمین خودش انعام کرد
نور عمل داد بشمع صفا / دود دل افشاند بروی دعا
داد باوازهٔ شراب نوید / بست ز خمیازه دهان امید
عاقله را نا خرد علم کرد / حوصله را صاف که حلم کرد
غرفهٔ معنی ز تکلم گشاد / چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد
دانهٔ غم در دل افگار کشت / تخم کرشمه به صنم زار کشت
خنده بلب داد که بردار نوش / گریه بدل ریخت که برچین خروش
خون چمن بر ورق گل فشاند / آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند
زمزمهٔ غم بدل تنگ داد / چاشنی نغمه باهنگ داد
حسن بآرایش سودا نشاند / عشق بمعماری دلها نشاند
خلوتی آراست برون از حجاب / گاه ز برون رانده درون بر شتاب
آینه داد بدست مجاز / گاه ز درون رانده ببین عکس راز
گفت بشیرین که برافکن نقاب / سایهٔ حسنی بنما ز آفتاب
پنجهٔ فرهاد بهل زیر سنگ / کو ز گهر میطلبد آب و رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون گشود / سینهٔ او هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که رو / صید مجازی بگوزنان گرو
دامن یوسف بمیان زد که خیز / آنچه گرفتی بزلیخا بریز
بینش یعقوب ز حرمان بشوی / گو دلش از ما بتو آورد روی

نوروی آرایش هر محفلی / می‌نشکیبد که نگارد دلی
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور / تا شود از دیدن بیگانه دور
غیرت حسنش چو بجوش آورد / دست تماشای یوسف برد
تیشه زند بر سر فرهاد دست / کز الم غیر پذیرد شکست
هر که الم دوست بود بگرود / وانکه پذیرد ز الم بدرود
عقل بهم بر زده کو جاهلست / چشمهٔ خون کرده عطا کین دلست
سینه بغم داده که این گنج هست / عشق بدل داده که این رنج هست
چشمهٔ جو دست چه مولیست این / عین وجودست چه معنیست این
زین متفرق شده مشتی غبار / ذره وشی کو که نماید شمار
گرچه درین باغ پریشان ثمر / بوقلمون رنگ دمد برگ و بر
صاحب بستان ز تلون جداست / این همه در بند دو رنگی چراست
از چه درین باغچه چند و چون / خار و گل از یک شجر آید برون
بهر چه در مشعله گاه شهود / نور بیک جامه درونست و دود
مه ز چه آغشته بنقص و کمال / گه ز چه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل جرعه دیدار نوش / گاه شود مست و گه آید بهوش
گه رودش بر اثر سبحه دست / گه کندش نغمهٔ ناقوس مست
بهر چه هر دل که بر انگیخته / از غم و شادی بهم آمیخته
کرده زیک چشم تراوش گزین / باد مسیح و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خونچکان / گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز / بیدلی انگیزد و عجز و نیاز
گه دهد از مستی وحدت سرور / شاهدی آموزد و ناز و غرور

حکمت این رنگ بهار نغز / کاید ازو بوی بهشتم بمغز
شاهد حالست که این رنگ و بوی / در چمن ماست نه در باغ اوی
باغ وی آلودهٔ نیرنگ نی / در چمنش آب نه و رنگ نی
برگ تلون بمیان هیچ نیست / فصل بهارست و خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تمنا کند / دیده که دارد که تماشا کند
از روش این راه نشانی ندید / سایهٔ دستی و عنانی ندید
وهم نیارد که نشیند برین / تیره شدش دیدهٔ نابود بین
سرمه کش دیدهٔ ما اعمیست / دیده همان در طلب سلمیست
عقل که در وادی برهان شتافت / ره بحرم داشت ولی دیر یافت
رهبر ما راه صوابش گمست / جهد نگوییم که نقابش گمست
پای طلب سود در اول قدم / ده که نزد برتر ازین کس علم
دست کسی حلقه برین در نزد / کو علم از هستی برتر نزد
معرفتش زینت بیرون در / نقش نگاریست بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست / هم بدرون نعمت دیدار جوست
حسن که ویرا بود آیینه دار / دیده ولی صورت آیینه وار
حوصلهٔ وصل دلارام نیست / باده باندازه نه و جام نیست
ما که باندازهٔ دیدار دوست / حسن تماشا و تماشای اوست
کو دل اندازهٔ نعمت شناس / تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر نفروزیم به / وز تب امید نسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم / در بزنم لاف ادب چون زنم
من کیم اندازهٔ من هیچ نیست / در عدم آوازهٔ من هیچ نیست

کر بمیان آوردم رو سفید
بر در فردوس نویسم امید

ور کند از راه عتابم ذلیل
شعله بنوشم بچشم سلسبیل

عرف اکر بلبل اگر زاغ اوست
نغمهٔ توحید زهر باغ اوست

ای همه عین تو و پاک از همه
نقد وجود از تو و خاک از همه

چشمهٔ هستی دو عالم تویی
من که انا الحق زنم آن هم تویی

نغمه طراز چمنت وحدتست
زیور شبهٔ تو حی لیتست

در بر هستی تو هستی مجاز
دیدهٔ علم تو بکنه تو باز

ذات تو مفتون اثرهای تو
علم تو حیران تماشای تو

حسن تو در جلوه فروشی علم
حیرت از آن دیده نماید بهم

صورت از آوازهٔ جود تو مست
معنی از اوصاف تو کوتاه دست

از تو بود روز و شب الفت گرای
عنبر و کافور بهم دوش سای

فصل بهار از تو معنبر لباس
شاهد باغ از تو معطر لباس

نیلی زلف از تو پذیرد شکست
لعلی لب میدهی و رنگ دست

طبع تحمل ز تو آرام گیر
گوش تغافل ز تو زیبق پذیر

عقل بهاز ار تو کاسد متاع
عشق ببزم تو پریشان سماع

طبع خروش از تو برد انتعاش
سینهٔ شیون ز تو جوید خراش

نرگس شهلاست ز جام تو مست
طرف کله زان بر عونت شکست

دست بلا از تو گراید بخون
روی حیا از تو بود لاله گون

شاهد ایمان ز تو بس رو سفید
کفر سیه رو ز تو مست امید

کیسه بری را بطمع داده
خشک لبی را بورع داده

سینه حصار غم دل کرده
سیکشدم درد و بجل کرده

رهبر کوی تو عبودیتست
تاج صفات تو الوهیتست

بودی اگر هیچ تو لی در وجود
پیش تو بردی بعبادت سجود

جنس عبودیت مشتی خیال
کس چه شمارد بدر ذو الجلال

یا قدری مایه از زندگی
یا محکشان چاشنی بندگی

ده که برین طائفه ناتمام
لطف حرامست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار علم
باز بر اسباب عمل ز العلم

آنچه بآن حامله است آسمان
باز بصلب عدمش کن نهان

زرد کن این نه چمن تازه را
سرد کن آهنگ شش آوازه را

سفت تذرو از طیران باز دار
مرغ اثرشان عدم آواز دار

سنگ برین شیشهٔ سیماب زن
شمع شفق شعشعه در آب زن

دشنهٔ بهرام بر آر از غلاف
سینهٔ دستور فلک بر شکاف

انجمن مهر بروب از ضیا
دست شفق نیز بشوی از حنا

آینهٔ صبح فرو بر بشام
وین قدح شیر برافکن ز بام

تیر فنا را ز کمان ده کشاد
شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بره باد نه
مهر فنا بر لب ایجاد نه

نقش نمود از ورق ظن بشوی
چهرهٔ روح از عرق تن بشوی

برگ اجابت ز دعا و استان
رایحهٔ گل ز صبا و استان

جلوهٔ معنی ز صور باز گیر
در ره وحدت روش ناز گیر

تا کند این زمزمه بهشت خس
کای تو سزاوار بهشتی و بس

هستی و کیفیت هستی تویی
هستی و از زنده بهستی تویی

حسن ترا بر تو حلالست ناز
ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس
جلوه بخود کن که ترا هم تو بس

ای همه لب تشنهٔ فرمان تو
برگ رضا برده ز بستان تو

شاد نشینان ملول تو ایم
نامزد رد و قبول تو ایم

زهر غم و شهد طرب نعمتست
هرچه دهی مایهٔ صد منتست

منت جاوید تو بر جان ماست
نور تو در سینهٔ ایمان ماست

سینهٔ عرفی حرم راز تو
کبک دلش زخمی شهباز تو

مرهم ازین زخم کهن دور باد
درد پذیرندهٔ ناسور باد

ای تو بآمرزش و آلوده ما
وی تو به غمخواری و آسوده ما

رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز
عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز

لطف تو دلال متاع گناه
حلم تو بنشانده غضب را ز راه

منفعلم از عمل ناسزا
گر همه نیکیست بپوشان ز ما

تا ابد از معصیت آزرمده
حوصلهٔ ضامن این شرم ده

راستی ما ز ریا شرمسار
بندگی از نسبت ما شرمسار

بگذر ازین معصیت بی حساب
هم گنهم نیست شمر هم ثواب

من که در رنجیدن بازوی تو
به که نباشم بترازوی تو

ور کرمت میزندم بر دهان
تا نگشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو
سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن می سزم آنم بده
برتر ازان نیز عنانم بده

صاف امیدم بلب بیم ریز
گرد مراد در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش
چون بچشیم فهم حلاوت بخش

شهپر جبریل نیازم بده
راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم
شیفته و مست برون آورم

این گل پژمرده که از باغ جود
دست بدست آوریش در وجود

رایحهٔ عطر وفایش بده
گوشهٔ دستار رضایش بده

تا بدماغی که رساند نسیم
غش کند اندیشهٔ امید و بیم

نشاهٔ توحید در آید بجوش
مستی جاوید برآید ز هوش

ای تو نوازنده بدست نوید
برگ و بر مزرعهای امید

بحر عطای تو جواهر نثار
بی اثر باد طلب موج زار

منع لبم کن ز سرود طلب
تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم وای که دل خون کنم
خواهشم آموخته چون کنم

از نفس این نغمه بشوییم به
حرف ادب سوز نگوییم به

طرهٔ خواهش برضا بشکنم
بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفی ازین نغمه زنی شرم دار
عهد طلب بشکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما
تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی اهیچ تر از هیچ کیست
تا کند اندیشه از بهر زیست

دیدی اگر مصلحتی در عدم
بر اثر آن زدی اکنون قدم

مصلحت ما دگری دیده است
او بکند هرچه پسندیده است

شادم ازو گر غم و گر شادیست
معنی این بندگی آزادیست

ای طلبت چشمهٔ امید ما
ذوق فروش غم جاوید ما

گنج طلب زیر قدم سوده‌ایم   وز طلب گنج نیاسوده‌ایم
همنفسم چشمه‌کشائی طلب   همطلبم عالیه‌سائی طلب
نیست ادب روی ز ره تافتن   ورنه که داند بتو ره یافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود   دست عدم کی در هستی گشود
از عدم آرایش ما کردهٔ   گوهری از هیچ برآورده
سود و زیان گهر آنسو درست   وای بر آن وای که جوهر سست
نی غلط این نغمه نه آیین بود   نغمه‌زن یأس برون بین بود
گرچه برادیم زنجیر عدم   نسبت گنج ازلی نیست کم
نسبت این گنج بگاری درست   در غم آرایش این گوهرست
نسبت این گنج بتعمیر ماست   زیب ده این گهر بی‌بهاست
گر خذفی از تو شود نوریاب   خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نو عطا برفروز   برقع مستوری نسبت بسوز
برگ و بر باغ فتوحم بده   ضعف تن و قوت روحم بده
ضعف چه ضعفی که ز جسمم نزار   سایهٔ سیمرغ کنم آشکار
گر بضمیرم نهد اندیشه پای   بار گرانیم بجنبد ز جای
ور بفشارد قدمی بر دلم   گردد از آن تخت ثری منزلم
شمع حیا چون بدل آرم درون   از همه سو نور روی افتد برون
چون بضمیرم بپرد مرغ راز   از طیرانم نتوان داشت باز
مرغ سکون رم کند از دام من   شهپر جبریل بود کام من
جلوه بمعراج معانی کنم   در ارنی چرب زبانی کنم
طائر معنی کند از باغ جان   بر سر مجنون دلم آشیان

وصل توام رهزن ایمان شود   هر سر مویم صنمستان شود
این زر اندوده بنه در گداز   سکهٔ اصلیش برافروز باز
تا نگرد چشم تماشای ما   اسم تو بر لوح مسمای ما
از ثمرات تو محمد یکیست   وین ثمر از باغ تو بل اندکیست
اندکی اما کل مقصود اوست   هر دو جهان از نفسش مشکبوست
اندکی از میوهٔ این بوستان   هست گلوگیر همه دوستان
حوصله با لذت او نارسست   حوصله سنجان ترا این بسست
وای که در باغ تو این مرغ دون   نغمهٔ شایسته نریزد برون
گو پر جبریل و گلزار حال   تا بگشایم بهوای تو بال
میکدهٔ راز شود مشربم   نغمهٔ مستانه گشاید لبم
باز شود قفل زبان بستگی   زمزمه سنجد لب شایستگی
رحمت خود بر دل عرفی گمار   کش بکشش دیو از او باز دار
شام اجل گر در جان بکذرد   از عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور مکن جود را   نور شهادت بده این دود را
مژدهٔ گلزار مخلد بده   برگ ره از دین محمد بده

بوسهٔ اول که کلید اثر   زد بدر گنج بدایع گهر
در گهرافشانی گنج آفرین   بود محمد گهر اولین
گشت محیط ازلی موجدار   تا گهر وی فکند در کنار
گر نه درش خیمه بساحل زدی   موج قدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود   در رقم دایرهٔ هست و بود

دائره از نقطهٔ آغاز گشت
باز بوی دائره را باز گشت

دایه نه شاهد هستی فروش
بود ز پستان عدم شیر دوش

گر زمی آرامش او در وجود
جنبش مهدش ز ید الله بود

آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است
وانچه ابد توشهٔ عهد وی است

آنچه نقیض آید و برهان طلب
گشت نبیاً کنمش مهر لب

صورت او خرم و معنی نژند
هم غم و هم شادی از و سربلند

سینهٔ درد از نفسش مست جود
از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شربت جان تافته
آب رخ از چشمهٔ دل یافته

جود بدریوزهٔ احسان او
لطف ازل مائدهٔ خوان او

معتکف زاویهٔ اتحاد
عهد ازل را گره بی گشاد

گوهر گنجینهٔ صنع ازل
رحمت او دام گشای امل

شمع مروت ز وی افروخته
شعلهٔ مهرش دل خود سوخته

در چمن روضهٔ لطف ازل
روشنی دیدهٔ علم و عمل

صید زبون وی از آن دامگاه
نامهٔ آزادی دام گناه

سنبل بخشایش از و تابناک
لالهٔ آمرزش از و آبناک

زد نهج شرع گرانمایه طرز
جامهٔ لولاک بر و تنگ درز

سینهٔ او عینک عین الیقین
گیسویش آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهد او
سبع مثانی مگس شهد او

چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش
کوثر و تسنیم بدریوزه اش

حسن وی آرایش مرآت عشق
خاک درش مست مناجات عشق

دوستیش دل طلب و سینه دوست
صیقل او جوهر آینه دوست

خنده

خندهٔ او مرهم داغ شکر
گریهٔ او شبنم باغ اثر

علم وی اندازهٔ آثار دوست
حیرت او زیور دیدار دوست

رفعت او عالم معراج عرش
سایهٔ تحت الثری اش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ اوست
فصل بهار ادب از باغ اوست

روی وضو شسته به آب ادب
طاعت او سلسله تاب ادب

از ارنی شوق وی آبستنست
لیک ادب سد ره زادنست

چون اثر لطف حکیم ازل
ساخت شفاخانهٔ علم و عمل

دارویی هر درد که بنوشت و خواند
جمله برنجوردلان برفشاند

حقهٔ معجون ادب او ربود
زان لب موسی ارنی سنج بود

در بر این شمع شبستان غیب
این هنرآموز منزه ز عیب

روح امین با همه فرزانگی
زد علم دعوی پروانگی

رازگشایندهٔ عیب و هنر
گفت که ای بی ادب آهسته تر

شمع وصالش نتوان برفروخت
سایه که پروانگیش کرد سوخت

ظل اله هست ولی ظل زدای
سایهٔ نور است ولی نور زای

سایهٔ آن نور که بی سایه است
نور درین سایه تهی مایه است

مایهٔ تقدیر بدست وی است
امر قضا میل پرست وی است

گر بگشاید عدم صید بند
آنچه نه واجب بجهد از کمند

ور ببرد نقص عدم از عدم
ممکن و واجب نشناسی ز هم

چون نظر عقل ممیز شود
در ازلیت متمیز شود

صیت جلالش زده بر عرش کوس
بر در او دست ادب سینه بوس

تکیه گهش بالش وحی جلیل
بالشی مملو ز پر جبرئیل

بوس لب عرش بران زیر کام / میشمرد مفتی عزت حرام
محرم این پرده مستور بود / گر قدمش بوس ادب دور بود
لیک برو پرده کی آن مقام / بانک همیزد که درونتر خرام
عرفی ازین زمزمه بیرتبت نیست / هیچ محابا ز دلیریت نیست
نعت سرایی ز لبت کم مباد / بی ادبی چون تو بعالم مباد
هان جگر زمزمه را تازه کن / بی ادبی را فلک آوازه کن
وصف شبی کن که کند اضطراب / بهر فدا گشتن او آفتاب
بر در معنی سر بی تاج بر / تاج سر از عزت معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنم / نامهٔ معراج طرازی کنم

ساعتی اندوده بنور عطا / خلوتیان حرم کبریا
مژده فشانند بروح الامین / کای تو بشارت ده سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر / مژده بآرایش آرام بر
نرم ببالین وی اندر شتاب / تا نزند ناگه از آغوش خواب
هان نکنی کز پی بیدارئیش / لب بگشایی بطلبکاریش
دمبدم آهسته بران باغ جان / دامن ریحان عطا میفشان
گر اثر بوی که داند چه بوست / خود بگشاید مژهٔ خواب دوست
چون مژه را نیم گشادی دهد / دیدهٔ او عرض سوادی دهد
عرض سلامی بده اما ز دوست / زانکه سلامی چو تویی ننگ اوست
بلبل وحیی بترنم درآی / بر حمیتش هرچه توانی سرای
بر سر هر ذره که تازد سخن / پیشتر و نعت سرایی بکن

وانکه

وانکه ازین شیوه عنان باز کش / رخت ببار آگه راز کش
با نفس گرم بجوش و بگوی / خیز که ایزد کندت جستجوی
امر چنین است ز جان آفرین / گر قدمت عرش شود بوسه چین
پس ز نوای زمزمه جوش بر زند / خیز دو دامن بمیان بر زند
پیش بر این مرکب گردون شتاب / ترک ادب کرده بگیرش رکاب
غاشیه بر دوش نهاد و عنان / باز همان در جلوش تا توان
روح امین برگ بشارت گرفت / بال بهم برزد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد / قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت / مردمک دیده بحوران گذاشت
وانکه ازان غالیه گون تار و پود / بافت یکی نغز حریر کبود
زان بطرازید شب عنبرین / برقعی افکند بروی زمین
تا نکند دیدهٔ آلوده باز / بهرهٔ یک روز تماشای راز
لیک ز کامش چو بود بوسه گیر / برقع وی کرد ازان خوش حریر
بسکه بزینتگریش میل بود / دست بآرایش دیگر گشود
نوری ازان صبح جبین برگرفت / سنبل شب در چمن تر گرفت
چون بهش آراست ز هر برگ و ساز / بر سر بالین وی آمد فراز
داد بهنجار اشارت عنان / گشت بران باغ ترنم فشان
عاریتی زمزمهٔ آن تند رو / رقص در آموخت بآن تازه سرو
خانه فروشانه برقص شتافت / آستی افشان بنوشتن شتافت

توسن کرسی کفل و عرش سای / نام وی از عالم بالا براق

چون نفس اهل درون گرم رو   آهوی وهمش سگ دنباله دو
گرم رو شتر ز دعای مسیح   نرم عنان تر ز کلام فصیح
یکنفس اندیشهٔ سرعت فشان   گر بوی از جهل شود همعنان
گرچه مزاجیش بود معنوی   تب کند از علت چابک روی
گر بوی افتد نظرش در گذار   فوت شود وهم برنج دوار
کرد لبالب چو شد آرام یاب   دامن آرام و درنگ از شتاب
تا رود آسوده تر اندر هوا   تا بفلک بود سراسر خلا
جاذبهٔ نسبت دریای جود   چشمهٔ نور از دل ظلمت گشود
از در این صومعه تا اوج عرش   زیر قدم عزت معراج فرش
حرز عزیمت بعنان در دمید   رشته بهر چار گهر در کشید
برد بمیدان فلک ترکتاز   بست بتوسن ز قمر طبل باز
زد به علمگاه عطارد قدم   باز تراشید ز جودش قلم
زهره ز رامشگر حوری نژاد   از نفسش عود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شتاب   مهر مسیحا بر ید آفتاب
حکم دی از بهر دل کج نهاد   دشنهٔ بهرام بزهر آب داد
مشتری آوازهٔ وصلش شنفت   گرد ره وی بمصلا برفت
جعد معنبر بزحل بر فشاند   گوهر وی در ته عنبر نشاند
برقدمش تا نهمین آسمان   ثابت و سیاره جواهر فشان
زان حمل حربی بمعاشش یافت   بارمه او بچراگه شتافت
ثور برون آمده از سرو بال   رفته بقربانگه عید وصال
بهر سجود ره او توامان   صد سرش از بهر بپوشید عنان

چون

چون سرطان بوسه ز پایش ربود   چشمهٔ حیوان ز سر آبش گشود
چون اسد آن شیر ز پا نر ابدید   دست بدندان تحیر گزید
سایهٔ آن جعد که دل میفشاند   در چمن سنبله سنبل نشاند
سایهٔ حلمش چو بمیزان فتاد   در سفر تخت ثری رو نهاد
ناوکش از قوس چنان تیز جست   کز جگر جدی سبکخیز جست
نیش ستم در دل عقرب شکست   بر اثرش راه نحوست ببست
بسکه بتعجیل فرس میجهاند   شربتی از دلو بنوشید و راند
حوت از آن چشمه نم آلوده شد   وز الم تشنگی آسوده شد

از نهمین منظره چون در گذشت   بارگه عرش پر از فرده گشت
هر که بهودج بریش خاص بود   در ره آن مرحله رقاص بود
یکدو قدم با قدم خویش رفت   تا بدر عرش چنین پیش رفت
مرغ تنش عاشق پرواز گشت   بر اثر روح سبک تاز گشت
سدره سراسیمه ز غوغای نور   غوطه زنان عرش بدریای نور
ماند نه در روحه مساحت قدم   زانسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی از آن پایه دور   وز قدم نور لب سایه دور
سود و زیان ماند بطاق عدم   هستی خود بسته در اول قدم
از می نابود مکان مست گشت   شعلهٔ بازار جهان پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت   مرغ تن افتاده طپیدن گرفت
از حرم ایزدی آمد ندا   کای گهر گنج الهی درا
آن بروش مرهم دلهای ریش   عزم درون کرد ادب پیش پیش

رعشه بر اندام ز تاب حیا / شسته قدمها ز گلاب حیا
رفت و ببوسید لب آستان / رفته بمژگان ز درش گرد جان
برگ روش زانسوی درگاه ماند / کام ادب در حرم شاه ماند
با نفسی از دل خود گرم تر / کرد سلامی ز ادب نرم تر
بنده نوازانه جوابش گفت / تا بر سند رهش از شرم رفت
عجز فشان رفت بنزدیک مهد / عزت آن نسبت بآن فره عهد
چهره بران فره و ناسودنی / هر سو سو دیده و نگشودنی
لیک چو در وصل نگنجد حجاب / یافت ز رؤیت چمن دیده آب
لیلی خود دید و لیلی نغز دید / زان بتماشا نتوان مغز دید
دیدنی از چشم تماشا بری / لیک سراپا بتماشاگری
صاف شراب ازلی درکشید / نوشی ازان لب که نه گو یا شنید
با همه مستی ز می لطف دوست / داشت بیاد آنکه ازانسوی جوست
آنکه بود امتش اما بنام / آنکه برو امتئ وی حرام
مرحمت عام بجوش آمدش / بحر شفاعت بخروش آمدش
دل چو ادب دست نشان حیا / لب چو اثر غوطه زنان در دعا
هر صنمی کز طلبش رو نمود / بوس اجابت ز لبش در ربود
مرهمی آورد فرا درد ما / ذیل کنه پاک شد از گرد ما
معصیت ما همه آسوده گرد / لیک همان گوش بفرموده کرد
زمزمهٔ انجمن کبریا / بهر تو آهسته بگویم بیا

وه که سراسیمه شد اندیشه ام / هرزه درایست دگر پیشه ام

عرفی ازین ذروه بیا بر متاز / گرم عنانی تو بس در مجاز
طبع بسی بی ادبی میکند / خلوت یزدان طلبی میکند
بی ادبی را که افزون گشت / بانگ بر و زن که ادب سوز گشت
ای بسخن کامزن اوج عرش / پای تو بس نازک و الماس فرش
باز پس اما قدمت زیش نیست / مرتبهٔ خاک ازین بیش نیست
در خور اندازه عنان نرم دار / بوسه براه که دهی شرم دار
مصلحتی نیست که مانی بجای / ای قدم طبع بلغزیدن آی
چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت / شد گهر افشان و اجازت گرفت
رو بره آورد و سبکبار گشت / چون ز حرم رفت چنان بار گشت
بستر خود چون بنشست از سماع / گرمترک یافت ز وقت وداع
هر قدمی تا در آرامگاه / معتکفی بوسه فشاندی براه
روح امین نیز که وامانده بود / بوسه بهر گام بر افشانده بود
بود بر آشفته ازین تیره فرش / زان طلب دوست بدوشش لکش
گر نه بآن روضه ازین طرفه جوی / تشنهٔ پرواز بود مرغ اوی
دامن خدمت بمیان بر زده / عرش درآمد ز درش سر زده
گر نه بآن روضه ازین طرفه جوی / تشنهٔ پرواز بود مرغ اوی
دامن خدمت بمیان بر زده / عرش درآمد ز درش سر زده
آستی افشاند برین دامگاه / بسکه سبک راند بآرامگاه
در دم آسایش روح الامین / بود برنج از حرکت آستین
عرفی اگر هست براقت برین / مانده نشان قدم اینک ببین
بر اثر رهرو معراج راز / گرم عنان شو دو سه میدان بتاز

گر بمقامی رسی آنجا بمیر
ور نرسی خود بهمت بمیر

ای نفس طبع ادبسوز شو
نغمه زنی را گهر افروز شو

نغمهٔ روح اللهیت ساز کن
زمزمهٔ نعت شه آغاز کن

صدرنشین شه پیغمبری
جوهر یانزا بگهر جوهری

جوهر آیینه طراز ضمیر
شبه وی از روی عدم بوسه گیر

صیرفی گوهر ارباب درد
برده ز بس رنج کشی آب درد

گوهر گنجینهٔ معنی گشای
جوهر آیینهٔ مولی نمای

جوهر او سینه تنگ آشنا
گوهر او آفت سنگ آشنا

گو چه شد آن سنگ ستم خیز او
آن خذف در گهر آویز او

تاش بسایم بلگد زیر پای
وانکه از و دیده کنم سرمه سای

آن ز چه از خون جگر ریختن
وین ز چه در آن گهر آویختن

بلکه بسایم نه بکام ستم
زانکه بجل میکندش از کرم

گوهر خود در شکست آزمود
جوهر او را بدو عالم نمود

یعنی ترا هست اگر گوهری
بشکن و از خود بنما جوهری

جوهر معنی بدل سنگ ریخت
گوهر صورت بره سنگ ریخت

یعنی از آن منجر ازین منجر اش
هان بستان وین بفشان زود باش

چون خذفش عز گهر بوس یافت
درج درش نسبت پابوس یافت

زانکه ز درجش چه گهر پاشید
جای گهر ریزهٔ مرجان دمید

وان شجر تر ثمر از نور داشت
روضهٔ گیتی شجر طور داشت

گنج معانی بگشای خدای
بسکه بر افشاند نبودش سزای

سنگ

سنگ طلب کرد که بازوی درد
گوهر خود بشکند از روی درد

سنگ مگر ترک ادب میکند
گوهر او سنگ طلب میکند

تا گهر او تهی از رشته گشت
لعل بخون جگر آغشته گشت

بود ز بس تشنه لب خون خویش
فتنه نشست از در مکنون خویش

بسکه ز جوشیدن خون رنج داشت
سنگ بفصادی گوهر گماشت

بسکه ز هر زخم برد لذتی
بر گهرش سنگ نهد منتی

عرفی اگر گوهر پاکیت است
لذت منت ببر از هر شکست

گوهر خود بشکن و عزت شمار
زمزمهٔ امتی از وی برار

ای همه آرایش عصمت ز تو
شرع مگس ران طبیعت ز تو

حسن نبوت ز تو زیبنده است
رنج محبت بتو دل زنده است

ناصیهٔ فقر زمین بوس تو
عصمت ما سایهٔ ناموس تو

مرحمتت چون گنهم بی شمار
تشنگیم چون نفست آبدار

گر نه هدایت ز تو آید بسیر
نوح تیمم کند از خاک دیر

جوی هوس ره نبرد شربتت
روی تبسم نشناسد لبت

خنده مگر سوی تواش راه نیست
گز مزهٔ شهد تو آگاه نیست

لب بگشا تا بر آب حیات
باز چشند تلخی لب را نبات

گر لبت افسون بمداوا دمد
از نفس مرگ مسیحا دمد

ور بمگس کرم برانی نفس
شعله بخرطوم رباید مگس

هرچه سوی هست عنانش دهند
داغ طفیل تو بجانش دهند

زیور نسبت ز تو بربسته اند
جز تمنای تو در بسته اند

باد سلیمان چو بباغت وزید / جلوهٔ شمشاد روان تو دید
گوشهٔ اورنگ سلیمان گذاشت / چهره بجاروب کشی برگماشت
باغ ترا روح امین عندلیب / باد مسیح از چمنت برده طیب
آب مسیحا شده خاک رهت / تا بشتابد به تیمم گهت
آتش من بی تو دل آشوب دهر / آب من از هجر تو آشوب دهر
از حرم راز برون مانده‌ایم / منفعل از اهل درون مانده‌ایم
یا بگشا در همه را دست گیر / یا بدرون راه ده و در پذیر
نعت تو از آینه‌ام زنگ برد / ناخنه از دیدهٔ طبعم سترد
من کیم و جوهر طبعم مدام / تا برم از گوهر نعت تو نام
شوق من این بی ادبی میکند / دعوی حسان نسبی میکند
عقل که باغ صفت آرائیست / تشنهٔ زینت گری رای تست
فیض ترا نامیه مزدور باد / باغ تو از فیض تو معمور باد
ای که دهی گنج عطا رایگان / ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان
ور گهرش هست سزاوار گنج / لطف تو میداند ایثار گنج

ای نگران خفته و هشیار مست / شاهد هستی بعماری نشست
رقص کنان بهر وداع آمده / ناقهٔ محمل بسماع آمده
خیز و دو در ریش عنانگیر خیز / جمله خبرایم بتعبیر خیز
شرع ملامت بردار ز ننگ ما / گوهر ایمان شکند سنگ ما
هر دو ازین صومعه رم کرده‌اند / رو بچراگاه عدم کرده‌اند
شرع بهمائی دل فرست / توشه بنزدیکی محمل فرست

تا بوجود آستی افشان رویم / هم جلو شاه ایمان رویم
ما سفری راهزنان در کمین / مایهٔ ما گوهر ایمان و دین
خیز که ما را سر این گرد نیست / همرهٔ این قافله یک مرد نیست
جمله متاع از پی غارت بریم / جنبش خرابی بعمارت بریم
ای تو عمارتگر هستی خراب / وی ز تو قارون زمین گنج یاب
مجلس ما تیره ترست از دماغ / نیست بگنجینه روا شبچراغ
مرغ تو آسوده درین دام چند / رنج محبت بر آرام چند
این قمر از بهر چنین برج نیست / وین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف مخزن هر گوهرست / هر گهری را صدفی درخورست
حجله بپرداز و بمحمل نشین / خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بجمازه بند / زیور این مژده بآوازه بند
بسکه بره شمع دعا سوختیم / گوشهٔ محمل بنما سوختیم
بسکه کنم یاد لبت گریه ناک / بی تو کشم جرعهٔ روحی فداک
چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست / آب من و خون شهیدان یکیست
صبح قیامت نفسی در گلوست / ور ز لب فرمان تو در جست و جوست
بس که شکستی بگلوش نفس / مرغ وی آزاد نما از قفس
تا بکی از منبر ظلمت نصیب / نغمهٔ تزویر برآرد خطیب
خیز و ترنم بلبش در شکن / وز نفست موج بکوثر فکن
صومعه آراسته‌اند از ریا / شرع نوست این بتماشا بیا
شرع ترا جمله در افزایشند / در صدد زینت و آرایشند
بسکه در افزوده در و برگ و ساز / گر بنمایم نشناسیش باز

بسکه ستم دیده ز تزویر ناس / در شده چون سایهٔ تو در لباس
گرچه ازین طایفه پنهان بهست / شرع تو چون تیغ تو عریان بهست
خیز و برافکن ز جبینش نقاب / تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر مغشوش که در رو نام نشست / دست بدست آمدنش سکه شکست
بر لب وی تازه کن این نام را / سکهٔ نو زن زر اسلام را
با همه رنجور و مسیحا توئی / داروی بی‌دردی دلها توئی
نیم دعا بهر دو عالم بسست / بل ز تو آهنگ دعا هم بسست
با نفس تاب طوفان نوح / کین خس و خاشاک بشوید ز روح
با نفس مست می مرحمت / گرزه ما رفته شود معصیت
دست برآور که محل دعاست / بر نفست روح اجابت فداست
شستن آلایش مشتی غبار / سهل بود بر چو تو ابر بهار
زین چمن کم بر نقصان پذیر / ریزش نیسان عطا بر نگیر
برگ گل و نشتر خارش ز تست / رنگ خزان بوی بهارش ز تست
حاصل این باغ مسلم کراست / سود و زیانش که بر دغم کراست
گرچه بصد معصیت آلوده‌ایم / چون تو شفیعی چه غم آسوده‌ایم
تشنه مسلم بچه ماند ز آب / ذره ببال که برد آفتاب
سینهٔ عرفی که غم اندیش تست / رخنش از غیر نه دلریش تست
رو بشفاخانهٔ رازش بده / مرهم ناسور نوازش بده

بلبل طبعم ده این مژده باز / کامدم اینک بچمن نغمه ساز
در چمن نعت گلی دیده‌ام / زمزمهٔ تازه برو چیده‌ام

بسیشتم نغمهٔ مستانه را / رنگ نوی میدهم افسانه را
پرده ز اسرار درون میکشیم / ظل شه از پرده برون میکشیم
میکنم این دعوی عالی اساس / تا بکی این نغمه زنی در لباس
جمله بر آنند که بی سایه است / وین سخن از صدق تنکمایه است
سایه ورش چون نگرد بی‌بصر / سایهٔ او دیده ولی دیده‌ور
سایهٔ این ذات نه ظلمانیست / آب وی از چشمهٔ نورانیست
نور بود سایهٔ ماه تمام / سایهٔ ما این عرض دودفام
سایهٔ صورت طلب از آب و گل / سایهٔ معنی نه فتد جز بدل
سایهٔ او صیقل آفتاب / نور درین سایه بسوزد نقاب
نور روی آرایش بود همه / سایهٔ او اصل وجود همه
سایهٔ آن بود که دریای جود / داد بوی مایهٔ بحر وجود
سیلی ازو روی بهر گوشه کرد / کشت تناسل ز نمش خوشه کرد
سایهٔ آن بود کزان بحر زاد / وز نفسش چشمهٔ حیوان گشاد
آب لب چشمهٔ حیوان مکید / عمر ابد رخت بکیوان کشید
سایهٔ آن بود که نور سراغ / داشت براه ظلماتش چراغ
سایهٔ آن بود که در باغ ناز / بود تماشائی گلهای راز
آتش نمرود برو باغ بود / لاله فروش چمنش داغ بود
سایهٔ او بود که زد کوس حسن / جامه بدل کرده بفانوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند / زهر ملامت بزلیخا چشاند
سایهٔ او بود که از جیب طور / گوهرش افتاد بدریای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود / حاملهٔ گوهر از آن سایه بود

دولت ما بین که صدفهای ما / با گهر آن ذات نمود آشنا
سایهٔ او بود که او رنگ داد / بر زبر باد هوا بر نهاد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد / صعوه و شهباز هم آواز کرد
لوح وجود از رقم فتنه شست / جنبش حرف از قلم فتنه نشست
سایهٔ او بود که در باغ جود / روح آمیزش گل فطرت گشود
باد بهشت از نفسش میوزید / چشمهٔ حیوان ز لبش میچکید
ای گهرت مخزن اسرار دوست / سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو مقدم بذات / وی صفتت فاتحهٔ معجزات
جوهر آیینهٔ شاهی تویی / معجز صنع الهی تویی
پایهٔ ایوان تو معراج طور / سایهٔ تو گوهر دریای نور
آدم و آن جمع که پیغمبرند / شهر ترا جمله عمارتگرند
هر یکی افزایدش آرایشی / رو یدازو هر غش و آلایشی
تا ز عمارت شود این ده تمام / جلوه کنی در وی و نبود حرام
بود تو مقصود وجود است و بس / جز تو همه گفت و شنود است و بس
کعبه تویی وان همه راه تواند / چشم تویی جمله نگاه تواند
گر نبود مهر تو بر نامها / جمله بشویند بخون جامها
گرنه نسیم تو بر آدم وزید / در چمن روضه لب غم گزید
هر سخنی کز لب دین رانده بود / تازه پیامی ز تو برخوانده بود
گرنه ز مهر تو در دل زند / نوح کجا خیمه بساحل زند
گرنه خلیل از تو پذیرد فراغ / کلفت آتشکده یابد ز باغ
گرنه دمی بر لب یوسف نفس / تیز بجوشد به نباتش مگس

گرنه

15

گرنه ز دست تو کشد خضر جام / زهر شود آب حیاتش بکام
گرنه لبت فیض بعیسی دهد / نیم زبانی که بموسی دهد
گرنه ز دیوان تو یابد نشان / مور نتابد ز سلیمان عنان
گر نفشانی بلبش ساز و برگ / از دم عیسی نچکد زهر مرگ
ای همه از فیض تو آراسته / دست بدامان تو برخاسته
من که نگنجم بحساب عدم / نیستم از لطف تو نومید هم
زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام / هست مرا بلبل باغ تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست / مرهم من تازگی داغ تست
بوی از آن گل بدماغم رسان / مرهم توفیق بداغم رسان
عرفی اگر شادی اگر ممتحن / گر قفس آرامکه و گر چمن
نغمه طرازندهٔ این باغ باش / تشنهٔ ناسوری این داغ باش

آمدم آیینهٔ معنی بدست / مژده ده چشم تماشاپرست
از گهر شرع تراشم نگین / تا بنگارم بوی اسمار دین
طرح صنمخانه چنین میکنم / لیک باندازهٔ دین میکنم
از حرم شرع بسی شاهدان / هست همه عشوه گر دلستان
لیک ز بیم نظر ناصواب / کرده فرو هشته جبین را نقاب
مژده ز طبعم بتماشائیان / کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرم آورد / مر همه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است / مهدنشین حرم لیلی است
قطرهٔ خونم سخن نام اوست / چشمهٔ معنی همه در جام اوست

نیشتری بر رگ دل میزنم
رشتهٔ خونش بنفس میتنم

تا مگر از جنبش رای صواب
چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب

سکه با آسودگی ارزنده‌ام
در دل خود ناخنی افکنده‌ام

حیف که لختی که تراشم ز دل
این نفس مست فشاند بگل

هیچ درون آگه ازین ریش نیست
هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز
لیک بالماس نیارد ستیز

طبع من الماس بلب سوده است
سایه نشین دل غم بوده است

گر نفسش دل گزد از وی مرنج
باد هوا با نفسش بر مسنج

آب حیاتش بلب نشتر ست
باد مسیحش بسموم اندر ست

طبع مرا معجزهٔ مریمیست
شاید اگر زادهٔ مسیحادمیست

این ثمر تازه بهر فصل نیست
زادهٔ این طبع بجز اصل نیست

گر کسی اصلی بطلب میرود
با غم مولیش نسب میرود

گرچه مسیحادم نوشین لبست
از اثر گرمی دل در تبست

یوسف من کامده از جلوه جست
پیرهن از گریهٔ یعقوب شست

دامن آلوده بخونش ببین
عصمتی از حسن فزونش ببین

بر نفس گرم گهی میسگرو
زمزمهٔ راز نفس میشنو

گر نپذیری دم پژمرده
زنده برونی و درون مرده

من که سخن مست خراب منست
باغ نفس تشنهٔ آب منست

گر نه بجویم رود آب سخن
در چمنم تشنه بمیرد سخن

ای ز دمم سینهٔ معنی بجوش
مرغ معانی ز لبم در خروش

درچمن

در چمن زمزمه دل کاشتم
وز ثمرش عالمی انباشتم

گرچه نه از کرده نفس میزنم
شعلهٔ تزویر بخس میزنم

بشنو و منگر که من آلوده‌ام
نیشتری بر دل و آسوده‌ام

قبله نما هست ز طاعت بری
لیک سوی کعبه کند رهبری

مرغ خوش الحان که ندارد مقام
نغمهٔ او کس نشناسد حرام

سوزن عیسی همه بندد گره
لیک دمش مرهم ناسور ده

آنکه نماید ره و گوید ملنگ
شاید اگر پاش برآید بسنگ

زمزمهٔ من که کم از صور نیست
گر بسماعش ز روم دور نیست

آینه هر عیب هویدا کند
لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور و تماشا نگار
دیدهٔ خود را نبود جز غبار

لیک بعمدا ز روم وا ز کون
رمزی ازین بر تو فشانم برون

راهنمایی که برون از رهست
پاش گسست ار نه ز راه آگهست

آنکه ره کعبه نماید بکور
دیده همان به که نه بندد بزور

گرچه قدم سوده و ره تافته
باطنم از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان بنشان میروم
گر دهدم عمر امان میرسم

ای که ز اندیشه سبک روتری
بر قدم خویش چرا نشتری

راه حرم گیر و سبکتاز باش
هر قدمی محرم صد راز باش

گر ز روم من تو عنان نرم دار
نی ز من از راهروان شرم دار

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز
طبل عدم زمزمه برداشت خیز

عرفی ازین نشأهٔ مثالی بیار
تا بکند اهل شعور اعتبار

هر نفس این زمزمه سنجد سپهر / کای ادب آموخته ماه و مهر
هرچه درین دایره جنبش نماست / شعبدهٔ پردهٔ دستان ماست
حاملهٔ نطفهٔ زیب توام / آینهٔ باغ فریب توام
فتنهٔ ویرانی و آبادیم / رهبر غم راهزن شادیم
گاه دهم جلوه بفرش زرت / گاه ز خاشاک دهم بسترت
گاه فروشم بسلم عطر باغ / گه شکنم بوی سمن در دماغ
گه کنم آوازهٔ امید ساز / گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز
ناله نوا ساز تظلم کنم / فتنه عنان تاب ترحم کنم
خنده فرستم بفریب لبت / گریه نشانم بکمین شبت
صبح جبین آورم و شام زلف / در تب لرز افکنم اندام زلف
صافی لذت بتکلم دهم / مغز حلاوت به تبسم دهم
عشوه بگویم که عروسی کند / غمزه لب عربده بوسی کند
تا بتماشای فریب و فسون / نور دل از دیده تراود برون
نیست فریبنده تر از من کسی / عمر ببازیچه ببردم بسی
ای ز دل اهل فنا ساده تر / وز علم عقل من افتاده تر
نورس بازیچهٔ چرخ کهن / فاختهٔ عشوهٔ این سروبن
تفرقه آموز نشیب و فراز / نامزد عشوهٔ این حیله ساز
حسن مجاز آتش افسرده است / دل که باو زنده بود مرده است
لذت هر میوه غذای دلست / وین ثمر بی مزه آب و گلست
خوشهٔ بی دانه درو میکنی / عمر ببازیچه گرو میکنی

ذایقهٔ معرفت نیست حیف / باصرهٔ مصلحت نیست حیف
دل بخم زلف پریشان مده / سلسله بر گردن ایمان منه
لعبت بازی مکن ای عشوه ساز / یا بزنی گوش بمردی مناز
عقل تو از رعشه عنان گیر نه / هوش پذیرندهٔ تغییر نه
فکر دوا کن که مرض قاتلست / زین مرضت بیم وفات دلست
گوش بمن کن که طبیب منم / نوش دل زهر نصیب منم
نیستی اصلاح مزاجست و بس / مرگ هوسهات علاجست و بس
نفس تو لبیک زنان میرود / تا ز کجا بانگ هوس بشنود
گر تو درین ره که فریب آشناست / در دکش تازی خطاست
آنکه بنفس آشتیش محکمست / عید وی آبستن صد ماتمست
وانکه بخونریزی نفس آشناست / در دکش ماتم او عیدهاست
تا فلک اسباب حیل برگرفت / دیدهٔ امید سبل برگرفت
نغمهٔ این ساز خوش آهنگ نیست / گوهر این بحر گران سنگ نیست
جام زر اندود و می ناگوار / گوهر بی آب و صدف آبدار
بیع مکن با گهرش سود نیست / حاصل این شمع بجز دود نیست
زهر ازین منخله بیرون دهند / باده نمایند ولی خون دهند
حرف مراد از ورقت بر تراش / مست ملامت شو و آسوده باش
آنکه بود نشاهٔ می در سرش / تلخی می شهد نماید برش
الفت غم جو که شود سینه تنگ / ورنه دلی را بطرب هست جنگ
طبع کسی تلخی زهر آشناست / بیم ز شیرینی قندش کجاست
وانکه بود عادت طبعش بقند / زهر فرستد بمزاجش گزند

نغمهٔ امید و هزاران نفس / ماندهٔ یاس ندارد مگس
تلخ دهانی گله سازی مکن / لب مگشا نغمه طرازی مکن
من هم از آن می قدحی میکشم / وز مزه اش آب دهان میچشم
سایهٔ مهر لازم و لازم نقیض / بر اثر صحت و صحت مریض
خنده که از چشمهٔ نوش آمده / بر لب من زهر فروش آمده
نغمه کزو کام حلاوت برد / ذوق من از وی حرارت برد
می که بر و بیغمی آمد حلال / بر دل من چیده بساط ملال
گر شود از تشنگیم دل کباب / عهد رطوبت شکند طبع آب
غم که بمن عهد وفا بسته است / از اثر صحبت من خسته است
گل که بود نشاهٔ ذوقش بلند / میچکدش خون ز لب نوشخند
برگ مرادش اگر آماده بود / لوح وی از خون جگر ساده بود
از لبت آلایش تلخی بشوی / وانکه از و شهد تبسم بجوی
چشمهٔ کوثر که همه خنده است / فرش بدار الفرح افکنده است
یا بهل این غمکدهٔ عشوه سنج / یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج
این همه آلایش دامان و دست / خیز و بشو چشمهٔ تسنیم هست
آتش این سوختگی خام نیست / مرهم این داغ زناکام نیست
داغ رضا نه بدل هر غمی / ریش فروشوی ز هر مرهمی
درد بطنازی درمان فرست / مرگ بسر چشمهٔ حیوان فرست
مرهم صد داغ کن این ریش را / گر غم مرهم بستد خویش را
من که دلم تازه کند زخم نیش / مرهم ریشم چه بود باز ریش
زنده درونی که بدرد آشناست / مرهم گوید نمکش مدعاست

ریش کزو خون نرود در شکست / راحت ازو نیم قدم بیش نیست
ریش تو گر پرده ولی هم بهست / گر نبری منت مرهم بهست
آنکه ندارد سر این ماجرا / بس بودش سنگ ملامت چرا
ای برهٔ تشنه لبی در شتاب / تشنگی آموز فراج سراب
آب تو در چشمهٔ ناکامیست / صاف تو در جام تهی جامیست
هان بخشی زین عسل اندیشه کن / منع دل و طبع هوس پیشه کن
شهد بنیشان و مگس ران بمیر / در دهن چشمهٔ حیوان بمیر
وانکه از آن مرگ بزی جاودان / یاد کن از عرفی معنی فشان

صبحدمی شعبده بازی که هست / حلقهٔ نیرنگ بناهید بست
گفت که ای مطرب بزم مجاز / انجمن لهو و لعب می طراز
گوهر عمر و خرد اهل هوش / سبحه و مینا ز دو بم میفروش
زهره ببازیچه دری باز کرد / انجمن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام و صراحی بدست / جرعه فشان گشت بهشیار و مست
مست خیالی بسماع آمدند / هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز روی بود و حیا تیز بود / انجمن آلودهٔ ما نیز بود
زخمه لب عود چنان میگزید / کز لب وی خون شکر میچکید
شاهد غم در پس زانوی خویش / عطسه زنان عافیت از بوی خویش
خنده کشان لب شادی ملال / بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه / سالم از آن پنبه گوش همه
نغمه ده و نغمه ستان در سماع / عمر فروشان همه ارزان متاع

خسته دلی بود در آن انجمن / دست لبش قفل سماع سخن
روی بوی کرد یکی هرزه سنج / کای بصفت کارگه درد و رنج
چند کسی مهر نفس‌اش شکند / عهد طرب نیست که کس‌اش بشکند
نغمه بگو تا بگشاید سماع / خیز و درآ موج زنان در سماع
ورنه سماعی و ز یزی خروش / نیم تبسم به طبرزد فروش
گفت چه گویم نفست گرم باد / دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که طلاق طرب از داده‌ام / بال و پری نیست که افتاده‌ام
رویم ازین باده نیفروختند / صوت و سماع نوم آموختند
خنده مستانه لبکم هواست / لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر / هر دو لبم دوخته با یکدگر
میل برافشاندن دستیم هست / لیک ندانیم کدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان / دست برافشانده‌ام اما بجان
آنکه دهد لخت جگر شکرش / زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه ز هر لب ربود / چشمه زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چه کنم غم کجاست / داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایه داغ از دل ما کم مباد / بر اثرش رغبت مرهم مباد
عرفی ازین دود جلادت فشان / در دلم آید که درین داستان
یا منم آن سوخته دل یا توئی / این خدم من نیست همانا توئی

ای گهر گنج ادب نام ما / وی اثر رنج طلب کام ما
در طلب آویزه نشسته / بسته دامی ز چه وا بسته

گرچه فلک بسته در کامها / کرده به نگشودنش ابرامها
تیز کلیدی که طلب نام اوست / قفل گشای در ابرام اوست
رو بطلب کن که مراد آشناست / راه نماینده امید ماست
تحفه فرهاد بشیرین فشاند / ناله شبدیز بگلگون رساند
راه طلب جوی نه بیهوده رو / دست ادب گیر و بفرموده رو
تا رسی از دیر به بیت الحرام / طایر باغ ارم آری بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج / دام ترا خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام / بس که بدام آمده گردیده رام
بلکه ز امنیت و انس مکان / بر زبر دام گرفت آشیان
بیضه هم آورد برون و شکست / بچه او با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال / بخت تو در خواب که خوابش حلال
پای تو بر داشته صد زخم خار / گنج هم از کوشش پایت فگار
وین دل بی بهره ناهوشمند / وین نظر سرمه غفلت پسند
هیچ گمان برده ازین رنج نه / هیچ تماشای این گنج نه
گنج فشاند طلب از آستین / لیک دریغ از نظر گنج بین
روی شعور تو بمی شسته‌اند / جلوه لیلیت ز حی بسته‌اند
چون تو باین صید نه ارزنده / بهر چه دام طلب افکنده
بر تو حرام ابد این گنج کام / راه طلب هیش میالا بگام
مستی و از فیض طلب بسته / بی اثری را بطلب بسته
مستی غفلت نپذیرفته‌اند / ورنه بمستی همه درسفته‌اند
هوش درین ره روش مستی است / نغزترین تحفه تهی دستی است

هوش بسیلاب ده و مست رو   تحفه برافشان و تهی دست رو
وانکه برآرنده امید ماست   تحفه او جنبش امید ماست
مردمک دیده دیدار دوست   آبله پای طلب کار اوست
گر طلب گنج کنی هوشدار   بر نفس گنجوران گوش دار
شیوه گوهر طلبان پیشه کن   گرم روی وام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست   هر قدمی چشمه از زهر هست
هست درین راه سراب نیاز   تشنگیت دفع بیاقوت ساز
یعنی ازان لعل که دل نام اوست   آب ستان بهر لب جرعه دوست
در بطعامی کنی آلوده دست   بره بریان تو در سینه هست
کوچه و ره هست هزاران هزار   لیک ره راست یکی زان شمار
تا بنگاهی شوی آگه ز راه   مست سراسیمه نماند نگاه
ریزه گوهر به ره افشانده اند   تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده بربسته ز سیم باز کن   قاعده رهروی آغاز کن
هان نکنی کز ره حرص و نیاز   سوی گهر ریزه بری دست آز
شرم کن از همت و بر رشته تاب   تا شوی از رنج طلب گنج یاب
بر در گنجینه چو آری گذر   بر تو فشانند در و بام الحذر
هیچ میندیش و بکام ادب   در شو و مگذار عنان طلب
بر سر گنج آی که ماری درست   مغز وی از زهر و ز الماس پوست
گرچه نتابد اجل او عنان   رو که با عجاز طلب میتوان
پای منه بر دم آن قهرناک   بر سر او کوب که گردد هلاک
وانکه ازان گنج ببر فرد رنج   نغز در آویز بدامان گنج

ای بره‌ات دست طلب گنج ریز   برگ ره آنست و ره آنست خیز

جوی طراز چمن بیستون   آن به بهشت غم شیرین درون
بود بنام صنم دلپذیر   مست بر آراستن جوی شیر
تیشه هر آن بوسه که بر سنگ داد   چشمه خونی ز دل او گشاد
تیشه هر آن نغمه که بر سنگ کشید   از لب او ناله فرو میچکید
ریزه سنگیش که از تیشه جست   نیشتر آسا بدلش در نشست
مرغ شرر چون طیران مینمود   گرم لش شهباز دلش می ربود
جنبشی از تیشه نرفتی بکار   کز دل وی بر نزد و دی قرار
هرزه درایی ز ملامت گریز   تیغ زبان کرده به بیهوده تیز
گفت درین شیوه مراد تو چیست   کام دل رنج نهاد تو چیست
میبری این رنج بفرموده   یا ز جنون طالب بیهوده
زمزمه برداشت که ای [illegible]   مرهم داغم بطبرزد تراش
میبرم این رنج بامر کسی   کز طلبش رنج شمارم بسی
مایه نوش غم دوری فروش   زان لب شیرین دهنان زهر نوش
منعم ازین شیوه مکن کان نگار   داده قراری بمن بیقرار
رنج مرا مزد وفا میدهد   گنج وصالش بجزا میدهد
مزدی ازین رنج بیابم حلال   زان بکنم بیع متاع وصال
میبرم این رنج پی گنج دوست   تا مگر از بهر دل رنج دوست
گفت که ای ساده دل [illegible]   در طلب گنج در آشوب رنج
کس بصدف ریزه نجوید گهر   کس گهر عمر نیابد بزر

چشمهٔ حیوان بسرابی که داد
شربت کوثر بحبابی که داد

جعد عروسی که بموئی دهد
باغ بهشتی که بجوئی دهد

گفت که فیض طلبم شرم باد
وز من و وز رنج من آزرم باد

گر همه دانم که نیاید بدست
از طلب گنج نشاید نشست

پیروی حسن ادب کرده‌ایم
گنج نیابیم بطلب کرده‌ایم

نام طلب نقش نگینم بسست
گر نبرم گنج همینم بسست

زین طرف این زمزمهٔ طعنه خیز
بوم و سما بر لب هم نغمه ریز

زان طرف آن طعنه زن آفتاب
بر اثر جذب طلب در شتاب

پنجهٔ تأثیر طلب بر عنان
بر لب جو رانده تماشا کنان

آمد و آوازهٔ آن رنج دید
صاف عنایت ز بنانش چکید

گوهر تحسین بکنارش فشاند
وز نم تسنیم غبارش نشاند

دست بایثار وفا بر گشاد
آن گهر گنج که بایست داد

طعنه فروشنده لب از زهر بست
نیش ملامت بلب اندر شکست

رهروئی راه طلب بر گزید
هست گمانم که بجائی رسید

عرفی ازین جاده عنان بر متاب
خار ز پا بر مکش و می شتاب

رنج طلب بر که درو گنج هست
بس گهر گنج درین رنج هست

پیشتر از جلوهٔ آثار جود
گر جگر شمع نمیخاست دود

شمع ازل چهره بر افروختی
نور فشاندی و دل خود سوختی

حسن تماشائی خود بود و بس
بانگ نمیزد بتماشای کس

دوستی خود بدلش کرد زور
نغمت رازش بگلو گشت شور

نغمهٔ مستانه ز دل ساز کرد
زمزمهٔ مهر خود آغاز کرد

زان نفس گرم که از دل گشاد
نور تعلق بتماشا فتاد

بر دل هر ذره اثر نامه رفت
عشق بآرایش هنگامه رفت

مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ
نور فشان کرد بهر آینهٔ

تشنه درونان سراب عدم
سیر مکیدند ازین چشمه نم

آب حیات از نم این چشمه زاد
چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق
مرگ بود نشأهٔ حرمان عشق

آمد و رفت نفس اهل زیست
جنبش عشقست و دگر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم
زندهٔ جاوید شهید آمدیم

حسن و محبت همه را داده‌اند
لیک نقاب همه بگشاده‌اند

حسن یکی سایه فروش نقاب
حسن یکی نور ده آفتاب

جمله بمعنی ثمر جنتیم
لیک نه بر یک روش و عادتیم

بعضی ازین میوهٔ جوشان بخون
تلخ برون آمد و شیرین درون

ما ز درون مغز و برون پوستیم
بسته دروغی که درون دوستیم

گرد سر پوست شود مغز ما
ننگ فنا زیستن نغز ما

از پس این پرده مجو آفتاب
جمله نقابست بروی نقاب

هستی ما را چه شمارد کسی
رو که نیرزیم بمشت خسی

آتش و بادی بهم آمیخته
مشت گلی بر سرشان ریخته

در گره این رسن پیچ پیچ
چون بگشایند چه بستند هیچ

مایهٔ هستی چو تهی دستی است
نیستی از نیست چه خوش هستی است

تودهٔ صحرای عدم تاج ما
هیچ تر از هیچی معراج ما

نیستی از هستی ما برد ننگ / تیزتر ای مرگ بس است این درنگ
هر که برین درد گران مبتلاست / داروی بیهوشی مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز / ما بره تشنه لبی گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز / ما چو حیا بهر نظر پرده دوز
دیده ما تنگ و تماشا فراخ / چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ
دل بزبان رفت و زبانم بسوخت / شعله این زمزمه جانم بسوخت
لذت این نغمه بکام آشناست / چشمه این شهد ندانم کجاست
خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب آن چشمه عنانم دهد
تا لب ازان چشمه شود مست کام / تشنگی سینه نشوید تمام
معنی دل نغز هویدا شود / هر سر مو چشمه دل زا شود
کو دل گرمی که ثنایش کنم / صد گهر جان بفدایش کنم
کو دمی آسوده ز تشویر پوست / صافتر از نغمه مرغان دوست
کو دل آغشته بخون جگر / از جگر نزع خراشیده تر
این هوس افشانکه درین سینه است / دل نبود مرده دیرینه است
نام دل از شست گلی دور به / وز علف این تبکده معمور به
آب و علف چند درین گل رود / تشنه لبی بر اثر دل رود
وای که تعمیر صدف میکنم / در گرانمایه تلف میکنم
کعبه دل و ناز شکم میکشم / فربله بر روی حرم میکشم
در حرم و دیر بود روح پاک / تن چه بود هیچ بکی مشت خاک
مانه بدل شیفته و نه بروح / مانده بموجیم کجا رفت نوح
یا رب ازین چشمه که دل نام اوست / صاف معانی همه در جام اوست

آن قدری بخش که لب تر کنم / چاشنی شربت کوثر کنم
نی غلطم چشمه تمامم بده / کز جگر تشنه گشاید گره
تا نم ازان چشمه بیاران دهم / وز غم دریوزه عرفی رهم

بود یکی انجمن آرای عشق / رنج شمار زنده سودای عشق
سایه نشین علم دوستی / بر دل او فتنه غم دوستی
در حرم دوستی آورده مهد / وز دل غم با غم دل بسته عهد
برده بهما یکی دوست دل / دل که دران سایه بود داوست دل
گر ز دی از مستی غم زهر خند / مست شدی بیغمی هوشمند
لوح وی از نقش خودی ساده بود / با الم دوست درافتاده بود
بسکه محبت دلش افکار کرد / رنج محبت بدلش کار کرد
پنجه نابود عنانش گرفت / گرد فنا دامن جانش گرفت
مژده آزادیش آمد ز مرگ / داد بیغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر و نفس تنگ شد / عود دل نفس ریش دل آهنگ شد
تازگی آماز گلش رو نتافت / منع تبسم بلبش ره نیافت
زمزمه برداشت که ای دوستان / ای همه آرایش این بوستان
هر که به بستان منش کار هست / با منش اندیشه بازار هست
میروم اینک بود اغم رسید / زود بیغمای متاعم رسید
جمله رسیدند باحسان او / میوه ربودند ز بستان او
بیدل و دستی ز ثمر بی نصیب / گفت که ای نغمه سرا عندلیب
بوسه بلب میشمرد جان تو / در عجبم از لب خندان تو

این دم پژمردن و لب تازه
مستی و در حالت خمیازه

روی تو در این دم ماتم فشان
چون چمن آینهٔ مهوشان

عیش فروشنده تر از لاله زار
تازه تر از روی عروس بهار

چون لب وی این در بی آب سفت
ذوق تبسم بنفس داد و گفت

ای قدمت دور ز بازار دوست
بیخبر از مژدهٔ دیدار دوست

گوهر جان بیحد و ارزان بود
صاحب دل را چه غم جان بود

جان بود آرایش هستی پرست
دل بود آیینهٔ سلمی بدست

ارزش دل بیشتر آمد ز جان
آن بفروش این بستان رایگان

روح یکی ذرهٔ بیحاصلست
آب وی از چشمهٔ مهر دلست

ذره بود تشنه لب آفتاب
مهر کی از چشمهٔ کس جوید آب

جان دو سه روزی که بود شهربند
جنبش دل آوردش در کمند

چون بگشاید ز کمند آن گره
دوری از آمیزش بیگانه به

زندگی آنکه بغم شاد زیست
از اثر دل بود از روح نیست

گر برود از الم آزاد باد
ور بنشیند بغمم شاد باد

دل که بود شمع رضا با منست
زان دم مردن نفسم روشنست

دل که بود چشمهٔ سودای دوست
زندگی اهل محبت باوست

آنکه دهد روح بوی ساز و برگ
کو بستان نامهٔ مهلت ز مرگ

بانفسی کز غم جان میرهم
تحفهٔ دیگر باجل میدهم

عرفی ز اندیشهٔ جان بازگرد
هرچه نه دل از غم آن بازگرد

شمع که سر تا بقدم دل بود
روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز غم دل فشان
گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر
سینه بدریوزهٔ منصور بر

تا لمن الملک برارد نفس
شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایش ایمان کند
نام دلت صدر شهیدان کند

ای هوس آرای محبت شکن
عافیت انگیز و ملامت فکن

عید صفت صورت شادی نگار
برگ فرح ساز چو ابر بهار

تیغ اثر کردهٔ شمشیر غم
تشنهٔ آسودگی و سیر غم

زهر عدم کرده بجانم حیا
روی هوس شسته بآب دعا

ناله گشاید نفس زمهریر
گریه کند طفل هوس مست شیر

گر ز مجازست درونت فکار
خون جگر حیض طبیعت شمار

ور دلت از زخم دگر بسملست
چشمهٔ حیوان همه خون دلست

تا بکی این زمزمهٔ غم زدا
تا بکی این دایگی مدعا

در دهن تیغ در آ چون گهر
وز جگر درد بزا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست
دل که درو سوز نه مشتی گلست

اخگر سوزان بصفا گوهرست
سرد شود تودهٔ خاکسترست

مرگ بود تشنهٔ حرمان عشق
روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم که گران گوهرست
در جگر قطرهٔ خونی درست

قطرهٔ خون چیست دل گنج دوست
دل چه بود مغز گدازنده پوست

برگ عمارت بر ویرانیست
جمعیت و فرع پریشانیست

بی‌گهران دل که نه در محنتست
بی‌گهری اصل جمادیتست

چشم بتان گر نبود دست رنج
گوهر دلها نبرد گنج گنج

سنبلشان گر نه پریشان بود
کی که اندوز دل و جان بود

حسن اگر چهره نشوید بخون
عشق در و گریه نجوید بخون

مفلس راحت که نه رنجور درد
گنج خرابی که نه معمور درد

ای مگس شهد طرب چون شهد چند
سیر شو آخر هوس نوش چند

گر مزه گیر از شکر غم شوی
داغ نه سینه مرهم شوی

بر چمنت فصل جوانی گذشت
عنبرت اندوده کافور گشت

شاهد دل در حرم سینه مرد
جوهر فیروزه بگنجینه مرد

سینه برون ماند متاع صفا
باز پس آمد ز وداع صفا

ظلمت دل مایه فشان بر ضمیر
وز نفست موج زنان زمهریر

روح تو آسوده ز تأثیر غم
طبع تو بی‌بهره ز تعمیر غم

بی‌غمیت مایهٔ روز زردیست
ریش سفیدیت ز دم سردیست

من که در آغاز وجودم هنوز
نیم‌گشا نامهٔ بودم هنوز

بل صدف بی در ناسفته‌ام
گوهر معنی نپذیرفته‌ام

شوق نیفکنده نگاهم بحسن
فاش نگردیده گناهم بحسن

عقل مرا قافله راهی شده
زورق اندیشه تباهی شده

بسکه درین غمکدهٔ لاجورد
ناله فشانم ز دل مست درد

از دل شب تا لب صبحدم
ناله فرو ریخته بر روی هم

در ازل این مزرع غم کشته‌اند
پنبهٔ جورم ز الم رشته‌اند

عشوه‌نما شاهد هستی لقب
بود ز بوس عدم آلوده لب

بلکه ادب نیز چنین در نقاب
بر اثر جوهر خود در شتاب

کین دل بدخو لب غم میمکید
صاف حلاوت ز الم میکشید

مایهٔ لذت ز بلا میگرفت
مرغ ملامت ز هوا میگرفت

مرغ الم نغمه باو می‌سرود
شاهد غم بوسه ازو می‌ربود

زمزمهٔ سوز بلب می‌شکست
پیش ملامت بادب می‌نشست

طرهٔ آشوب طرازنده بود
بر رقع تشویش برافکنده بود

ما الم افشان و ملامت شمار
فتنه در آغوش و بلا در کنار

پیش خرید غم دل کرده‌ایم
فیض فراغ از عدم آورده‌ایم

در تو هم این نشاه مهیا بود
مستیت آغشتهٔ سودا بود

چشمهٔ عشقی و جهان دلی
حیف که از مصرفشان غافلی

عشق ترا مست طلب میکند
صوت غمت مونس لب میکند

لیک ندانی چه بدست آوری
روی بهر مطلب پست آوری

در غم بیهوده شوی نوحه‌ساز
بر سر بیگانه بری ترکتاز

لاجرم از هر چه بدست آوری
میکندت بر دگری رهبری

تازه و دیرینه‌ات آید بیاد
پی نبری بر سر گنج مراد

گر نه غبار در لیلی شوی
وای بحالت که تسلی شوی

کفر بود گر طلبی غیر دوست
مغز بدست آر و بینداز پوست

سبحه و زنار ز هم واشناس
دیدهٔ عرفان بگشا در لباس

جز طلب دوست ره هیچ هیچ
دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ

عهدی ازین پیش که دلهای ریش
لذتشان بود ز تأثیر نیش

رابعه در انجمن نغمه بود
زمزمهٔ انجمن از مغز بود

هر که دران انجمن آرام داشت
سوختهٔ داغ وفا نام داشت

بلبل هر کس که ترنم نمود ‌‌ نغمه از صوت محبت فزود
گفت یکی داغ محبت فروش ‌‌ کای همه زین باغ جهان در خروش
داغ دل اندازهٔ هر خام نیست ‌‌ لذت این میوه ز هر کام نیست
دعوی این شیوه کسی را رواست ‌‌ کو ز ستم مرد و شکیبش بجاست
آنکه ننازد بستمهای دوست ‌‌ زو نشنود دعوی سودای دوست
ای بزبان غمزدهٔ درد عشق ‌‌ لیک بدل کم زدهٔ نرد عشق
دعوی بیهوده مکن کو گواه ‌‌ صبر کو هست نه فریاد و آه
دعوی تو عشق و دلیل آه سرد ‌‌ صبر کن ای از غم دل دورگرد
آتش دوزخ بزبان آوری ‌‌ وز جگر سرد نشان آوری
چند فروشی و خرند اهل درد ‌‌ گریهٔ پردخته و آه سرد
زمزمهٔ صور فشاندن بس است ‌‌ شیرهٔ کافور فشاندن بس است
ناله نهال اثر افکنده چند ‌‌ گریهٔ تهی مغز تر از خنده چند
آنکه زوی داد نشان روی حرف ‌‌ لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت که ای بی‌خبر از ذوق غم ‌‌ عیب و هنر باز ندانی ز هم
نسبت عیبی که بمن میدهی ‌‌ در هنرم داد سخن میدهی
زان نفس سرد برآرم ز دل ‌‌ تا ز ستم دوست نگردد خجل
زین نفس سرد مرادیم هست ‌‌ ورنه دم شعله نهادیم هست
سرد دهم ار ناله دوزخ سرشت ‌‌ بر اثر ناله بتازد بهشت
مرغ فغانم چو قفس بشکند ‌‌ در گلوی صبح نفس بشکند
از ستم یار چو لذت برم ‌‌ از نفس گرم چه منت برم
مانع ما نی ز فغان لذتست ‌‌ زانکه مرا کام همان لذتست

مرتبه

مرتبهٔ عشق تو اینست و بس ‌‌ گر ستم دوست ننالی و بس
من همه لذت برم از جور دوست ‌‌ این همه مغز آمد و آن جمله پوست
زانکه غمش چشمهٔ لذت گشاست ‌‌ گر بزند لاف محبت رواست
آن بچه رو نام محبت برد ‌‌ گر ستم دوست نه لذت برد
زخم که از دوست بود در غمش ‌‌ سودهٔ الماس دهد راحتش
راحت مرهم شکند لذتش ‌‌ لذت الماس دهد مرهمش
زخم دلی گر بودت زینهار ‌‌ گر بشکافیش بناخن بخار
سودهٔ الماس برو میفشان ‌‌ قطرهٔ زهری بلبش میچکان
گر نه جمادی ره راحت مجوی ‌‌ ورنه عروسی گل زینت مبوی
دشنه فرو نوش که آسایشیست ‌‌ جهد بخون شوی که آرایشیست
رابعه کاین زمزمه از وی شنفت ‌‌ داغ کهن را بخراشید و گفت
کو سر هنگامه فرو چیدنم ‌‌ کو دل بر بیهده خندیدنم
گرچه دلست مرده و در ماتمی ‌‌ هم تو فرو خند که لب بی‌غمی
یا قدری خنده بو احمم بده ‌‌ کین دل غمگین بگشاید گره
ای تو محبت ز هوس ناشناس ‌‌ جلوه ده طعن نصیحت لباس
این چه حذف را که بهر خوانده نیست ‌‌ وین چه بدل نیشتر افشانده نیست
روی کنایت بنصیحت مشوی ‌‌ آنچه نباید شنوی خود مگوی
من بچه زینت بودم دسترس ‌‌ مقنعه دارم و دلقی و بس
رشتهٔ غم مقنعه را تار و پود ‌‌ گشته هم از دود درونم کبود
جامه ازان بر نشکافم بتن ‌‌ تا نرود غم بدر از پیرهن
حال برون کو بهر هوش لو سفت ‌‌ حال درون خود نتوانی شنفت

بوی دلم گرد زدت بر دماغ / پنجهٔ الماس بتابی بداغ
گر کشم آهی ز دل مضمحل / شمع ز لب شعله بدزدد بدل
بر کشم از این نفس دودمند / گرنهٔ تلخ از جگر نوشخند
قطرهٔ خونی که تراود ز داغ / درد دل ماش بکاود دماغ
طی کنم این حرف من تنگ ظرف / ور نه شود عمر بافسانه صرف
رد کنم این دعوی بیهوده است / تا بشناسی که دل آسوده است
گفتی از آن لاف محبت رواست / کش غم دل چشمهٔ لذت کشاست
داغ محبت ز دلت دور باد / زخم هوس داروی ناسور باد
تن زن و بر تاب عنان نفس / این نه محبت هوس است این هوس
من هم ازین شیوه بلا فهم بساز / آبلهٔ دل بشکافم بساز
راه و روش بر تو شمارم که چیست / رهرو دل باز نمایم که کیست
آنکه چو بر دوست کشاید نظر / شادی و غم را نشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش رود / بادهٔ توحید ز جامش رود
آنکه ز لذت اثری یافته / از دلش این نشأه عنان تافته
وانکه نه مفتون اثر بینی است / بیخبر از تلخی و شیرینی است
مستم او گاه ز مستی نیم / آگه از آوازهٔ هستی نیم
لذتم از کام فروشسته اند / وز دلم آرام فروشسته اند
بر دلم این داغ ندانم ز چیست / مرهم الماس نیابم که چیست
یافتن حالت رنج و حضور / فرع شعورست دریغ از شعور
مرهم الماس شناسم بنام / گر نیم این طور بهمنم حرام
عرفی ازین شیوه نصیب تو نیست / طفلی و تعلیم ادیب تو نیست

مرتبهٔ عشق ادیب تو باد / مستی این باده نصیب تو باد

ای همه چون معصیت آلودگی / عمر تو آلایش بیهودگی
چهره گشای صور معصیت / گرم عنان بر اثر معصیت
کام زن اوج سراسیمگی / مشت خس موج سراسیمگی
جعد عروس عملت بی شکنج / چون نفس بی هنران بادسنج
عود هوا سوخته در محفلت / عطسهٔ غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه / چهرهٔ عذر تو ز دودش سیاه
مرده دلی از دمت افسر گرفت / دوش نفس نقش دلت بر گرفت
بر نفسم جوش که افسرده / ماتم دل گیر که دل مرده
رنجه مشو زین نفس دلخراش / زهر مریز از لب دعوی براش
میدهم الماس بداغش بنه / آینه بستان بدماغش بنه
ای که چو خود هرزه درا دیم / ریش بدزد از نمک افشانیم
نفس تو در عمر گدازی درست / عمر تو در بیهده بازی درست
بسکه تو مدهوش فراموشی / شیفتهٔ مستی و بیهوشی
بهر تو این مستی غفلت فروش / خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحلهٔ عمر بچندین شتاب / می بردت سوی عدم مست خواب
خواب مکن قافله راهی نگر / در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم / لوح و قلم سیر شده زین رقم
خامه ز تحریر گنه سوده گشت / راقم این شغل هم آسوده گشت
نفس غیور تو ز عهد شباب / گرم عنانتر بره ناصواب

شحنهٔ عصیان بندامت بکش
فتنهٔ فردای قیامت بکش

شاخ نفس را ثمر ناله ده
گریه برون از جگر لاله ده

ناله سبکخیز ره بندگی
گریه عرق ریز ز شرمندگی

رو بدل آور ز معاصی خجل
کای دل غفلت زده ای بی ز دل

برهمن دیر بناهی وثن
مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن

چند توان خفت درین دیوسار
صور دمیدند یکی سر برار

میوهٔ بیداریت افشاند آب
زندگی و مردگیت هست خواب

کرده دل و دیدهٔ عرفی مگر
خواب غرور تو برنج سهر

نی غلطم کز پی اهل سرور
مایهٔ خواب از تو ستاند غرور

محمل هستیت گران از هلاک
روی وداع از لب جان بوسه ناک

عمر در آغوش ممات آمده
نزع ببالین حیات آمده

عزم تو هر دم بگناه دگر
چون نفس باز پسین تیزتر

این دو سه دم برگ رهی ساز کن
قاعدهٔ رهروی آغاز کن

کحل شعوری بکش این دیده را
تا نگری راه پسندیده را

پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش
تا رسد از محفلیانت خروش

چون رسد از قافله بانگ جرس
بانگ برآور که بجذب نفس

یوسفت از چاه برون آورند
جامه نیالوده بخون آورند

رو بسر چشمهٔ حیوان نشان
خشک لبی را بلب خوان نشان

عرش روان از طیرانند مست
ذیل فرو هشته بامید دست

دامنشان بهر تو حبل المتین
خواب کنان دست تو در آستین

قفل دردی که درو گنجهاست
گر بگشایی که کلید آشناست

روشنی

روشنی هر گهر سینه تاب
داغ نهد بر جگر آفتاب

رو بگشا این در و گنجی ببر
ور نبری لذت رنجی ببر

گنج که امید بوی زنده است
بر اثر رنج شتابنده است

کام ریاضت بره گنج نه
گنج ستانان در کنف رنج نه

بوسه بقفلش نه و در باز کن
چشم تماشا بگهر باز کن

نسبت خود با گهر او ببین
رنج کشیدی ثمر او ببین

دست دران مخزن مستور کن
جیب و کنار همه معمور کن

زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز
کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دیر فنا بگذری
نعش تو با عرش کند همسری

عابدی از شمع هدا نور یاب
گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبی واقعه رو نمود
دید که بر فرق سپهر کبود

جایگه عرش برین دوش اوست
منظرهٔ عرش نشین گوش اوست

صبح که مرغ دلش از دام جست
چشم بمالید و بزانو نشست

دم بدم از واقعهٔ نیم شب
داشتی انگشت تحیر بلب

وسوسه پائی بدلش میفشرد
دست بر مطهرهٔ آب برد

ساخت وضوئی و عبادات کرد
دست برآورد و مناجات کرد

کای تو پذیرندهٔ طاعات ما
وی تو برآرندهٔ حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر خواب
باز نما صورت تأثیر خواب

با دل اندر کف حیرت زبون
رفت ز معبد متحیر برون

دید که ماتم زدهٔ دردناک
مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کنان اشک فشان سینه کوب
چهره زمین سای و فرق خاکروب

آمد و برداشت سرش از زمین
اشک فشان از مژه‌اش آتشین

گفت که ای مرد بر آشفته حال
صورت و معنی همه حزن و ملال

غلغل شیونکدهٔ غم ز تو
گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو

گوهر اشک تو وفات که سفت
دست بزانو زد و نالید و گفت

شمع شبستان امل بایزید
صدر شهنشاه ازل بایزید

عابد دلسوخته چون این شنید
گشت دلش خون و ز مژگان چکید

راه حریم حرم او سپرد
دوش ادب را بتهٔ نعش برد

آمدش از نعش ندایی بگوش
کای ز شرف پایهٔ عرشت بدوش

شب که ز مستی تو غفلت فزود
واقعهٔ بوالعجبت رو نمود

در نگر این صورت تأثیر اوست
جلوهٔ معنی همه تعبیر اوست

روحش ازین زمزمه پرواز کرد
عربده با نفس خود آغاز کرد

گفت که ای نفس تو خود کیستی
وین همه بیهوده چه می زیستی

نعش یکی دعوی عرشی کند
در ته آن دوش تو فرشی کند

این همه عز این همه ذلت ز چیست
خود بده انصاف که تقصیر کیست

شرمت ازین مرتبهٔ پست باد
شرمت ازین غفلت پیوست باد

نعش یکی مرده بود عرش تو
گوش که تا عرش شود فرش تو

عرفی ازین دایره برگیر پای
تا که بود پای طلب عرش سای

میل کش دیدهٔ امید باش
نفس بکش زندهٔ جاوید باش

اول اول که شئون صفات
بود نهان در تتق عین ذات

طفل

طفل اثر تشنه لب شیر بود
صبح ازل نیز نفس گیر بود

چون ازل آورد ز هستی نشان
بود همین جلوهٔ وحدت عیان

جلوهٔ آثار دگرگون نبود
شکل درون صورت بیرون نبود

طفل نه و بکر عدم زاده بود
جعد نه اما شکن آماده بود

نافه ز آلودگی نیفه دور
بی اثر شمع فروزنده نور

روح شکر همنفس تنگ نه
مرغ گهر در قفس سنگ نه

طبع می از مستی بی بهره بود
باده بخمیازه کشی شهره بود

عشوه شکاری فکن و خود شکار
غمزه بدل نیشزن و خود فکار

ناله جگر دوخته تیر خویش
سینهٔ غم ریش ز تأثیر خویش

مشک پریشان نمودی نفس
خود نفس خود بشنیدی و بس

ناز منزه ز قبول نیاز
بود سراسیمه اثرهای راز

تا که از ابرام تقاضای حسن
وز اثر جلوهٔ سیمای حسن

آینه عکس تجلی گرفت
صورت از اندازهٔ معنی گرفت

زندگی آمیخت در آب حیات
ریخت حلاوت بگلوی نبات

صوت حرمگاه ترنم نمود
لب چمن آرای تبسم نمود

باغ تکلم ثمر انگیز گرد
داغ تبسم نمک آمیز کرد

گرد عیان بحر محیط شرف
تا گهر اندر فکند در صدف

نافه که خود را بنفس می‌نواخت
در شکم نیفه نفس گیر ساخت

فقر بآرایش افلاس رفت
صبر بخاییدن الماس رفت

پای شکر در جگر نی شکست
مرغ فرح بر شجر می نشست

نالهٔ علمداری دل برگرفت
دل ره بیماری دلبر گرفت

نافه دوانید نفس در دماغ
نور جهانید فرس بر چراغ

حسن بآرایش بازار رفت
عشق بدریوزهٔ دیدار رفت

شعله که بود از دل خود جلوه‌گر
از جگر شمع برآورد سر

هر طرف از شعله شراری دوید
هر شرری بر شب تاری دوید

مایهٔ ظلمت همگی نور گشت
عنبر سارا همه کافور گشت

باز درین بزم فریبنده نام
چون نشود آرایش هستی تمام

نامهٔ آلودگی انشا شود
مایهٔ آشوب هویدا شود

کم شود از شورش دهر امتیاز
آب و هوا طبع ندانند باز

جمله طبایع ز اثر بی‌نصیب
بر اثر طبع بتازد ادیب

بانگ برآید ز درون و برون
کای همگی شیفتهٔ چند و چون

قلب زر اندوده بس کز تست
جلوه‌گری از محک وحدتست

قلب زر اندوده پذیرد گداز
مس همه مس و زر بزر آید باز

جمله بمقصورهٔ وحدت برند
خلوتیان باز بخلوت برند

بر شکند قیصر قصر بدن
باز شود غرفهٔ زندان تن

تا همه مرغان پریشان قفس
نادره سنجان مروح نفس

بال‌کشایند ترنم‌کنان
باز گرایند بیک آشیان

گوهر و در صف بصف از هر طرف
باز رود در دهن یک صدف

لاله زند تاج مرصع بسنگ
طبع چمن باز دهد آب و رنگ

نغمه بجنبند ز دستان زاغ
شعله بشویند ز دود چراغ

جمع شود هرچه پریشان بود
وین سخن آرایش ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شنود
بود عدم گشت و عدم عین بود

در

در نگری یک عدد و صد هزار
نیست جز آن یک همگی اعتبار

یک دو بتکرار اشارت نمود
ورنه جز آن یک نبود در وجود

ای که بزندان مجاز اندری
جهد بکن تا بکشاید دری

سیر تو در دیر مجاز اندرست
عالم روحانی از آن برترست

کوش که مستغنی از آلت شوی
تا بتماشاگه وحدت شوی

این رصد ایزد نه ببازیچه بست
حکمت آرایش این پرده هست

بر سر این راز بهل دامنم
به که نزاید لب آبستنم

این در اندیشه که عرفی نسفت
خود نفسی داد برون خود شکفت

انجمن آرای درون بایزید
محفلی آراست بجمعی مرید

محفلی آرایش صحن فلک
فرش حریمش ز جناح ملک

نور فشاننده‌تر از جام جم
کرده شبستانی و شمعی بهم

دود چراغش چکند در دماغ
انجمنی کش بود آن شب چراغ

چهره برافروخته از شرم عشق
مست سماع از نفس گرم عشق

کرده بمستی ز لبش نافه جوش
یافه نگویم که نیم ز اهل هوش

راز درون پرده‌گشایی گرفت
نور نفس اوج‌گرایی گرفت

گفت که میگویم و نبود گناه
نیست درین جامه بغیر از اله

جلوه‌گر از جامهٔ هستی منم
معنی هشیاری و مستی منم

در حرم و دیر منم جلوه‌گر
کافر و دیندار همه سجده‌بر

رشتهٔ هر دام ز من پیچ پیچ
هرچه بجز هستی من هیچ هیچ

چون دلش از نشاءهٔ توحید رست
رشتهٔ آمیزش وحدت گسست

جملگی آن میوه که افشانده بود / باز فشاندند بران باغ جود
از اثر لذت آن لب مکید / نی غلطم لب ز ندامت گزید
گفت که این دعوی قدوسیست / وز لب من نغمهٔ ناقوسیست
گر دگر این نغمه سراید لبم / ور بچنین هرزه درآید لبم
تیغ برآرید و هلاکم کنید / گنج نهانخانهٔ خاکم کنید
چون می توحید دگر نوش کرد / میزد و اندازه فراموش کرد
هرزهٔ دوشینه درآمد بجوش / لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
مستمعان تیغ برافراشتند / تخم عدم خیزی خود کاشتند
هر که بعضویش سبک تیغ راند / تافته رو تیغ بخونش فشاند
گریه کنان زخم بهر بسملی / فرصت لیلی زده هر محفلی
بود یکی زان همه آهسته‌تر / دست و زبانی ز کمر بسته‌تر
دست بر بسته نظر کرده باز / تا چه برون آید از آن گنج راز
دید که هوش آمد و هستیش سوخت / زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده بیاراست ببازار رزم / لاله‌فشان دید چمنزار بزم
گفت چه باد از ره این روضه خاست / کز ورق گل چمنم کربلاست
صورت آن حال بر کی که بود / خواند بران بلبل معنی سرود
گفت چو با شعله ستیزد مگس / سوختن وی نبود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ کین / مرگ برون تازدش از آستین
کوهکن آن در غم دل ناشکیب / چهره‌گشای صنم دلفریب
تیشه چو بر صورت جانان نهاد / حس سبک بازوی غیرت فشاند
تیشه ربود از وی و زد بر سرش / گشت بصحرای عدم رهبرش

آن

آن نه منم کز لبم آن نغمه زاد / اوست که آن زخمه تواند گشاد
این منم از بهر نفسی بسته لب / بر نفس و لب زده مهر ادب
عرفی ازین زمزمه لب را بسوز / تا نتراود نفسی لب بدوز
راز فرو خور که دلت ریش باد / حوصلهٔ معرفت بیش باد

نیش قلم چون ره کاوش گرفت / چشمهٔ آثار تراوش گرفت
قطرهٔ اول که نم از پرده داد / آب سخن بود کزان چشمه زاد
نایژه بکشود بهر سو دوید / میوه‌فشان طوبی جان بر دمید
سیلی از و رفت بباغ بهشت / برگ و بر وی بحلاوت سرشت
مزد قدم باغ طرازی که بود / حوضی از آن آب لبالب نمود
شهرت یک حوض بتسنیم داد / نام یکی چشمهٔ کوثر نهاد
نایژهٔ فیض بعالم گشود / چشمهٔ حیوان لب ازین نم گشود
تا نگشود از لب این چشمه آب / بود ملوث گهر آفتاب
در چمن باغ ثمرزای کن / چشمهٔ هر آب سخن دان سخن
برگ ببرگ و ثمر اندر ثمر / از نم این چشمه بود بهره‌ور
صاف گرفته بهر جام ازو / ذوق دگر یافته هر کام ازو
از نم این چشمهٔ صافی نهاد / شهد بیان چشمهٔ کوثر گشاد
از نم این چشمهٔ آتش‌فشان / زمزمهٔ عشق بود خونچکان
از نم این چشمهٔ ریزان بخاک / مرغ چمن زد نفس آبناک
از نم این چشمهٔ لب تشنه جوی / حسن سمن یافته صد آبروی
هر بر و برگی که نمایش هست / از نم این چشمه صفاییش هست

هر بر و برگی که سفیر زمان / دست بدست آورد از باغ جان
فضلهٔ خاشاک گلستان اوست / خار کهن گلبن بستان اوست
معنی از آمیزش او عشوه ساز / وحی ز فرزندی او مست ناز
فاتح گنجینهٔ اسرار غیب / میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلهٔ دانش فروز / در حرم معنویان عود سوز
آب و هوای چمن معنوی / شاهد دل در روش منزوی
نغمه گشای دل لب بستگان / تب شکن صبر جگر خستگان
جعد پریشانی ازو مجتمع / منصب جبریلی ازو مرتفع
در حرم آرایش قندیل سنج / بتکده را نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طراز چمن مدعا / آینهٔ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان هوش / سامعه را گوهر غیبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب / در هوس نغمهٔ او ناشکیب
ناطقه از راز فروشان وی / سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمهٔ کوثر نشین / آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو نیش داغ / راه نماینده چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور حیا / حلهٔ او بافته نور صفا
تاب ده طرهٔ او دود دل / خال لبش داغ نمکسود دل
دامن عصمت بمیان بر زده / سر ز دل عرش روان بر زده
نخل معانی ثمر افشان ازو / گنج الهی گهر افشان ازو
مستی هر باده که هست از ویست / بوعلی از ین نشوه نصیب ولیست
مغز خرد تشنهٔ کاوش ازوست / چشمهٔ حکمت بتراوش ازوست

مرغ

مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود / سینهٔ الهام ببستی تنگ بود
وحی نزادی لب روح الامین / گر نکشیدی سخنش آستین
ناله بر آرد ز دل گرم خون / نغمه چکاند ز لب ارغنون
آینهٔ معنی ازو روشنست / انجمن افروز ضمیر منست
تاجری کش ساز تجارت بدشت / باغ ازل برگ عمارت بداشت
کین صنم از ژالهٔ حجم شسته بود / سنبل گیسو بشبنم شسته بود
لیک برانم که بخون جگر / وز نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را / جامهٔ طاوس دهم زاغ را

ای ز دلم نخل معانی بلند / وز گل و سنبل قلمم نخل بند
نغمهٔ طبعم که دم از اوج زد / وز نفس روح امین موج زد
عشوهٔ حوران سحرگاه من / هست گواه دل آگاه من
گو تبکی تشنه لب عشوه دان / تا دهم از حسن لکایک نشان
دل دهی و عشوه ستانی کند / فهم یکی مرغ زبانی کند
رفتم و بستم بریاض سخن / بر خس و خاشاک گل و یاسمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل / نیش خطش نیز شکستم بدل
آن بدل مرهم راحت طلب / وین بدل لذت کاوش نسب
بر اثر راحت آن باغها / در جگر لذت این داغها
طوبی و خاشاک درین باغ هست / نغمهٔ بلبل نفس زاغ هست
هر طلبی برگ و بری میبرد / برگ مراد از شجری میبرد
آنکه خسش بند کند آستین / از سر طوبی نشود میوه چین

وانکه بود بر ثمرش دسترس / دامن همت نگذارد ز خس
گر همه طوبی بنشانم بباغ / یا همه نشتر شکنم در دماغ
راحتیان زانکه چشانند غمی / خسته دلان زانکه نهند مرهمی
گاه نسیمی بسمن میوزم / گه جگر مرغ چمن میگزم
هر چمنی آب و هوایش هست / مرغی ازو برگ و نوایش هست
مرغ بهشتی رطب تر خورد / مائده نار سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر / بی نمکیها ز نمک شورتر
تشنه لب زهر من آب حیات / شاد بدریوزه زهرم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است / لذت ناموس نخواسته است
طبع من آنجا که شود دشت خس / شعله فشان دست فشان نفس
حیف که دود دم نپذیرد کسی / دامن این شعله نگیرد خسی
نیشتری بر رگ دل میزنم / رشته خونش بنفس میتنم
تا مگر از جنبش رای صواب / چهره هر زشت پذیرد نقاب
حیف که لختی که تراشم ز دل / این نفس مست فشاند بگل
هیچ درون آگه ازین نیش نیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز / لیک بالماس نیارد ستیز
عرفی اگر نیست شکارت بکام / طایر ارزنده کم افتد بدام
دام مرادت ز چمن بر مچین / دیر نشین زود مخیز از کمین
دام فروگستر و شو پای بست / صید زغن هست هما نیز هست

دید یکی باشه دراج قوت / تافتن و بافتن عنکبوت

ریخت

ریخت ببافندگیش زهرخند / کای هوس اندیشه کوته کمند
شربت دل ریزی و خون جگر / تا مگسی را بربایی مگر
حیف که سرمایه این بود و تار / از تو رود دام مگس را بکار
دام چنین صید نیرزد بهیچ / بیش برین رشته متنید پیچ
رشته این دام متنیدن خطاست / صید تو معلوم که چندین بهاست
طعنه کنان چون خلف هرزه سفت / دام طرازنده بجوشید و گفت
ای قصب بیهده را رنگ رز / گر نگزی لب دل هر کس مگز
آنکه بود جذب کمندش بلند / نیست غم ار کوتهش افتد کمند
خود ثمر کوتهی اینجا رست / کوتهی ار هست بر باغ تست
این دم سرد از جگرم دور کن / شرمی ازین جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار / گرد رسول عربی را شکار
باز الهیش در آمد بقید / طوطی باغ قدمش بود صید
طوطی مست شکر انداخته / سایه او مرغ پر انداخته
نغمه طرازنده بستان دوست / طائر سر حلقه مرغان دوست
سایه برافکنده درین چارباغ / سایه فکن بر سر طاوس و زاغ
دام چنین صید مگس گیر نیست / ور فتدش داخل نخچیر نیست
شرمی ازین دام همایون شکار / طعن مگس گیری ازو دور دار
دام من آنست که طاوس جان / در کنفش داشته است آشیان
گر مگسی بسته این پرده است / کس چکند طالع او رده است
عرفی اگر دام تراصید نیست / حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامت که خرد بافته / حبل متین رشته او تافته

بستهٔ این دام کلید مراد / رشتهٔ بندش گره بی‌گشاد
بستهٔ او گر زغن و گر تذرو / خرم و آزاد برآید چو سرو
سرو که آزادیش آمد بکف / خواند ز مکتوب خزان لاتخف
ای بصفا انجمن آرای حسن / حسن برویت بتماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب زای / لعل گهر زای تو یاقوت سای
پیش لبت مرده دعای مسیح / وز نکهت زنده فنای مسیح
هندوی زلفت که ختن منظرست / سلسله برهم شکن عنبرست
سحر که سرو چمن بابلست / از روش نخل تو پا در گلست
فتنهٔ سرچشمهٔ طوفان نوح / میکند از بادهٔ نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز / عجز بمحراب وی اندر نماز
طاعتیانند دو ابروی تو / سجده کنان در حرم روی تو
چشم تو گوهر شکن گنج راز / راحت رنجوری و در رنج ناز
نرگس ازو رنج پرستی گرفت / مایهٔ مخموری و مستی گرفت
چون بصفت آن لب خندان کنم / داغ طبرزد نمک افشان کنم
برشکن سنبل عنبر اسیر / نسبت جعد تو فشاند عبیر
چون بحریم چمن یاسمن / برشکنی سنبل تر بر سمن
در هوس سلسلهٔ عنبرین / مهر شود سایه فکن در جبین
حسن تو بر اهل عمل فتنه زای / دشمن آرای و عداوت گرای
غمزه روان سوز دل مستمند / عشوهٔ بی ماتم او نخلبند
صلح شهید ستم آرای ناز / عربده آرایش تابوت ساز
بسکه بهر گوشهٔ چشم سیاه / غمزه نشانی بکمین نگاه

ابروت

ابرویت از ناز کمان کرده زه / هر سر موی تو دو عالم گره
چشم تو بیمارتر از عبهرست / بسکه بر او غمزه هجوم آورست
شاهد حسن تو غافل پسند / حجلهٔ ناز تو بغایت بلند
تکیه که یاسمنت آب و رنگ / حسن تو از تکیهٔ نازت بتنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم / نیم نگاهست چو جمع آورم
ای دلت آسوده که زغمخوارگی / خار منه در ره نظارگی
در چمنی گر ز ویت این رنگ و بوست / اصل بهار چمنت فرع اوست
صد ورق گل بکبابی دهند / دامن دامن بنگاهی دهند
رنگی ازان با گل رعنای تست / بوی ازان یاسمن آرای تست
این چمن لاله که پرورده / عاریت از باغ کس آورده
لاله مپوشان که ز باغ تو نیست / وین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشاییست / ناز تو سوزندهٔ بیناییست
گر گهر حسن ز جیب تو بود / طبع وی آلوده بعیب تو بود
گر نبود عشق هواگیر حسن / کو هنر عشق و چه تأثیر حسن
سنگدلی مایهٔ دلسردیست / غنچهٔ غم را سبب زردیست
نرم دلی شور فزای دلست / موجب لغزیدن پای دلست
دل شکن عهد وفا تازه کن / می کش اندیشهٔ خمیازه کن
حسن تو مغرور باوازه چند / ناز تو بیگانه ز اندازه چند
برگی و رعنایی باغ خطاست / باغ چنان برگ چنین کی رواست
رنگ جوانی ز چمن شسته گیر / سنبل شبگون ز سمن رسته گیر
آه اگر این نغمه بغایت رسید / فصل بهاران بنهایت رسد

باد خزان میل وزیدن کند   آب سمن عزم چکیدن کند

آب لب لاله بچیند نسیم   در حرم غنچه بمیرد شمیم

یاسمن از سبزه پریشان شود   سنبل زلفین تو ریزان شود

برگ و بر حسن بیغما رود   روح شهیدان رود

حسن برافشانده متاع از کساد   گوهر دل غوطه زنان در فراد

بی ادبی از می امید مست   وز ثمر لطف تو کوتاه دست

طنز کنان بانگ زند کای صنم   ای گهر حسن بدرج عدم

آینه بستان و نگاهی بکن   یاد جوانی کن و آهی بکن

باغ ترا کو اثر از آب و رنگ   شهد ترا کو بنوازش درنگ

جلوه گریهای لب بام کو   نیم نگاهی بصد آرام کو

نخل ترا ریزش خوبی کجاست   گو ثمرافشانی طوبی کجاست

حرفی و آرایش صد ناز کو   نازی و تعمیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونه سخنهای تلخ   غرهٔ شرم و ادب از ابر سلخ

این ثمر هجر و شبهای تست   ورنه کرا طاقت ایذای تست

نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ   گل بتبسم طلبد صوت زاغ

بلبل دستان زن باغت منم   زیب ده سینه بداغت منم

ره که برون از روش افتاده است   چشمهٔ بی آبی ازو زاده است

غنچه کشای چمنت صوت زاغ   عطسه زن از بوی گلت هر دماغ

جلوه که سبزه بخس داده   منصب طوطی بمگس داده

حسن در آغوش هوس تا بکی   غیرت سیمرغ مگس تا بکی

گو چمنت صوت کلاغی مدار   باغ تو گو نغمهٔ زاغی مدار

درچمن

در چمن روضه خسی گو مباش   چند نمک بر جگر بی خراش

مهر نتابد بدل اهل هوس   دوستی شعله نداند مگس

صد مگس شیفتهٔ انگبین   رم کند از جنبش یک آستین

آتش اگر شعله فروزد هزار   جوشش پروانه بود برقرار

مقصد پروانه هستی گداز   در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله بوی در زدن از خانه نیست   زانکه مرادش ز تو ناکام نیست

ور مگس آید بر شمع از کمین   هست ز مومش طمع انگبین

تلخ نشو از شعله برافراز تیغ   شعله مدار از بر و بالش دریغ

در عرق الماس گدازم نه قند   لیک بود شربت جان سودمند

این نفس بسته بناموس عهد   زهر نماییست فروشنده شهد

وای که بس بیهده رنجیده   وین نفس تلخ نه سنجیده

تلخ می من بمذاقت بسنج   گر بکنی آشتی خود مرنج

نیستم از ناز و غرورت بتنگ   صلح بجوییم نگریزم ز جنگ

تلخ سخن شو که دعا میکنم   جنگ ترا صلح فدا میکنم

حیف که هر خون که کنی در دلم   چون حرم خاک شود منزلم

لاله که رنگ ورق از خون دهد   از جگرم چیند و بیرون دهد

زین سخنان ننگ غرض دور دار   بی ادبیهاست تو معذور دار

عرفی ازین زمزمات ننگ باد   عود مجازت عدم آهنگ باد

صورت آیینه پرستی که چه   بوی میت نازده مستی که چه

آنکه ز روی آینه صورت پذیر   چهره نمای و تو بصورت اسیر

وای اگر چهره برد در نقاب   باز دهد آینه این رنگ و آب

هر چه درین دائره صورت پذیر / هر که درین مرحله آرام گیر
گر نه طبیعیست ثباتیش نیست / ور نه بخود زنده حیاتیش نیست
دل بکسی ده که بخود قائمست / جلوهٔ معشوقی او دائمست

نیمشبی با دو سه دستان طراز / کرده بافسون در افسانه باز
تهمتیان غم عشق صنم / چون من و عرفی همه افسون و دم
جمله بذیل نفس آویخته / هر نفسی رنگ نوی ریخته
بر دل خود بسته یکایک طراز / پرده ز آرایش خود کرده باز
کنج مصیبتکدهٔ داشتیم / تخم نه اندوخته میکاشتیم
جمله تهی مایه و گوهر فروش / تشنه لب و چشمهٔ کوثر فروش
نازده می جهن برافروخته / خام چو شادی و چو غم سوخته
مایهٔ بی دردی و لاف ملال / از طیران مست و فرو بسته بال
محرم دل با همه بیگانگی / با مگسی دعوی پروانگی
خسته پری داخل آن جمع بود / کش همگی سوختهٔ شمع بود
از طیران بسته پر عرض حال / شعله نهان ساخته در زیر بال
سردی آن جمع دردکار کرد / نغمهٔ رمزی بنفس یار کرد
تیغ ملامت ببلاغت کشید / طنز در آغوش کنایت کشید
کنج مصیبتکده شمعیش بود / ریخت بپروانه سر مست دود
گفت که ای زائر ایوان جمع / گرد تو بنشسته بدامان شمع
ز اول شب تا بگه صبحدم / دیدهٔ شب سنج نماندی بهم
تخم شد آمد بهوا کاشتی / پاس رخ شمع همی داشتی

تابکی

35

تا بکی ای هدهد مشکین نفس / بال برافشانی و رانی مگس
در غم این دیدهٔ نغنوده شو / آخر ازین شغل برآسوده شو
خود چکند شمع مگس رانی ها / سایه ببر از سر شمع ای هما
نایرهٔ حسن نگهبان اوست / مروحه جنبان و مگس ران اوست
شمع ندارد بمگس ران نیاز / بال مرنجان و بپرور بناز
ای بزادایای هوا عنکبوت / نه ز مگس از مگسی کرد فوت
رشتهٔ پرواز تنیدن که چه / بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس / بلکه تو شو طعمهٔ آتش چو خس
نعمت دمسازی شمعت حرام / نسبت بیگانگیت بر دوام
برگذر از طوف حریم وصال / در شکن این جنبش ناقص ببال
بال مگس نیز بجنبش درست / جنبش از بال تو کاملترست
گر بره کام بود گرم خیز / بر قدم قند بود بوسه ریز
نی چو تو محروم بود در حضور / بر تن خود لرزد و گردد ز دور
کام مگس لب بشکر دوختن / مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی بر اثر قند باش / ورنه در آتش شو و خرسند باش
تشنه لبی را لب شعله نه / سوخت لبت مرهمش از شعله ده
غوطه در آتش زن و کوثر شمار / شعله بفانوسی خود بر کمار
گر نه در آتش بودت جایگاه / کی بودت در دل معشوق راه
ده که بمعشوق نهٔ راهبر / داغ سمندر بنهی بر جگر
دیده به آمیزش او باز کن / مست حمیت شو و پرواز کن
تا جگر شعله عنان نرم دار / بلکه درون تر شو و جا گرم دار

تا رودت شعله بدر مغز و پوست / تا بکند هرچه کند میل دوست
عرفی ازین ذروه چسان بر شوم / جای قدم نیست که برتر شوم
ورنه هنوزم هوسی در سرست / مایهٔ پرواز ببال اندرست

رابعه ان مریم معنی مسیح / آن چو لب دلبر کنعان ملیح
هر سر مویش ز می عشق مست / شرع ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج / میکدهٔ عصمت او با رواج
چون در اندیشه بمستی گشاد / دیده بمعمورهٔ هوشش فتاد
نیشتری بر دل ریشش خلید / خون دل از دیده بروش دوید
نالهٔ آتش بدل اوج زد / گریه بدریای دلش موج زد
ناله ز لب تحفه بگردون گرفت / گریه ز دل برگ شبیخون گرفت
نالهٔ تلخی اثر افشان ریش / وز اثر نغمهٔ داود بیش
گریهٔ گرمیش صفای ملک / خندهٔ لعلیش گدای نمک
همنفسی کرد ز روی جست و جوی / کین همه زاری ز که داری بگوی
تا منم این زمزمهٔ سینه سوز / وین گهرافشانی گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست / موجب طوفان ملال تو چیست
چون لب سائل گهر نغمه سفت / لعل برافشاند ز مژگان و گفت
حوصله ام تنگ و ملولم بسی / منفعل از روی رسولم بسی
منفعلم کین دل مینوش کن / وین دل جز دوست فراموش کن
بسکه بود دست تماشای دوست / آنچه بیادش نبود یاد اوست
در همه عمر که بروی گذشت / مستی او گرد ضمیرش نگشت

آنچه

آنچه نفهمیده دلم یاد اوست / نام دلم بندهٔ آزاد اوست
از غم او یارب معمور باد / ور نهلد مستی معذور باد
عرفی ازین می قدحی نوش کن / وز غم جز دوست فراموش کن

ریش فزون کن غم بیهوده چند
کم ز زنی خود نتوان بود چند

خداوندا دلم بی نور و تنگست / دل من سنگ و کوه طور سنگست
دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور / تجلی کن که موسی مست بر طور
وگر زین ناسزا دل عار داری / کرم بسیار و دل بسیار داری
دلی ده چون محبت پاکدامان / دلی پاکیزه گوهرتر ز ایمان
دلی مرهم گدا آرام نشناس / لبش مست مکیدنهای الماس
دلی ریشی که وقت کاوش نیش / نه او از نیش نیش از وی شود ریش
برافروز آتشی در سینهٔ من / که سوزد راحت دیرینهٔ من
در آن آتش فکن جان مرا خوش / ولیکن شو پناه فرش تا عرش
برونم ز آتش دل دار در تب / درونم بحری کن از آتش لبالب
در آن بحر لبالب ز آتش تیز / چنان طوفان بی باکی برانگیز
که هنگام هجوم موج بر موج / حضیضش مضطرب تر باشد از اوج
بپوشان چهره‌ام را خلعتی زرد / بنوشان سینه‌ام را شربت درد
چه شربت آب کوثر امت او / بگو سوز محبت لذت او
بیارا شهد دل را لحت تا فوق / بگو تا گون متاع لذت ذوق

مزاج

مزاج کام ده ناکامیم را / بلند آوازه خوشنامیم را
هر آن محنت که عشق از وی گریزد / بفرما تا بجانم بر ستیزد
ملامت را انیس داغ من کن / شهادت را نسیم باغ من کن
دماغم را بجامی تازه گردان / لبم را دشمن خمیازه گردان
بده صافی که چون بر مغز تازد / جبین معرفت گلرنگ سازد
سبوس را بس که بکشایم در گنج / گهر جستم خزف بردم بصد رنج
کنون عمریست کین طبع ادبسان / همی بوسد درین گنجینهٔ راز
کلید گنج معنی ده بدستم / وگرنه مستم اینک در شکستم
جواهر سنج معنی کن دلم را / بلیلی آشنا کن محملم را
چو عقلم شمع بیداری برافروز / چو شوقم گرم رفتاری درآموز
چنان از حیرت گنج تو مستم / که با صد گنج معنی تنگدستم
ضمیری ده که زو بی رنج کاوش / بود صد چشمهٔ معنی در تراوش
زبانی ده بگفتن گرم و چالاک / کش از گرمی شود آتش عرقناک
در یکدانه گر کمتر فشانم / بده گنجی گران به بر فشانم
رواجی ده متاع کاسدم را / بانصاف آشنا کن حاسدم را
گرامت کن بعرفی چند جامی / می آرام سوز و درد تامی
که چون لب جرعه سنج ساغر آید / فغانم نوش جان از غم بر آید

بنام آن حکیم مصلحت کار / قدم لغزان عقل جش بردار
که در صهبا ز بدمستان نهفتن / جواهر از فرودستان نهفتن
دهد آبی بعقل حکمت آموز / که گردد تشنگی را جوهر افروز

کهش لب بر سلسل کشاید
که چون دیوانگان زنجیر خاید

که از دورش در اندازد بگرداب
که بر موج دو دار افشاند اسباب

بهر سویش دواند دست لیلی
نه لیلی را بیابد نه تسلی

همی تازد همه چشم و همه گوش
فزاید هر قدم صد چشمه نوش

چنان از حیرتش آخر کند مست
که با لیلیست گویی دست بر دست

بنام آن برون سوز و درون رنج
گشاد آموز مفتاح در گنج

دهد آنگه لبی بس خشک و خاموش
که هان ای تشنه اینک جرعه نوش

بنوش آن می که صاف از آب و رنگست
بنوش این جرعه کش کونین تنگست

دهد زانسان بدستش برگ مستی
که جوید در انا الحق پیش دستی

بنام آن طبیب راحت افروز
دل بیکانگان را صحبت آموز

که یابد خسته چون نامحرمی را
بجان لرزان ببیند بیغمی را

برغبت آبروی گل ستاند
نبات و قند را بر روی فشاند

برد سویش که ای آسودگی سنج
انیس عافیت بیگانه رنج

بنوش این شربت آسایش انجام
حلالت باد بستان و بیاشام

چنان راحت بکامش در نشاند
که در بیدردی جاوید ماند

بنام آن حبیب آشنا سنج
که در آرایش معموره گنج

بسود الماس و در خون جگر شست
نمک هم سود و صاف از هر آنچه جست

هران دارو که حکم نیشتر داشت
بهم بسرشت و آنگه بانگ برداشت

که ای لب تشنه ناسوری داغ
همه آرایش معموری داغ

بصد جان میفروشم نیم مرهم
درآ در بیعگاه کوچه غم

بیا ارزان شمار این مرهم ریش
وگر هم رایگان باید بیابیش

چنان

چنان مجروح را مرهم رساند
که زخمش تا ابد ناسور ماند

بنام آن حکیم معصیت سوز
گنه را بی طلب آمرزش افروز

که با این مایه نافرمانی ما
متاع ناصواب افشانی ما

ادب را دست بربستن ز تهمت
حیا را ره ندادن در نصیحت

سواد از دیده معنی زدودن
بمژگان برقع صورت گشودن

تهی دل بودن از رنجی که دانی
طلب ناکردن از گنجی که دانی

عنان بیوفایی نرم کردن
بهر بیگانه دل را گرم کردن

بنا زیبا مجاز از استنها
ازو جز او بزاری خواستنها

گسستن سبحه و زنار بستن
صنم گفتن وز او خاموش گشتن

بنا شایستگی طی کردن ایام
ندیدن باز و طی کردن دگر گام

باین اعمال زینها تازه تر هم
که در طبعت و میزاید دگر هم

عنایت را عنان از ما نتابد
بدنبال مراد ما شتابد

بجدی کامران سازد طلب را
که بخشد گنج معنی بی ادب را

بنوعی تحفه امید گیرد
که نومیدی ز غم آزاده گیرد

چنان جنبش طلب را نامراد است
که گویی ما و او را یک مراد است

تعالی الله زهی گنج عنایت
زهی بحر گهر سنج عنایت

شمار جود او کردن نشاید
بکم اهل علم و هم مهندس

درین ره معرفت را عجز مونس
مگر هم علم او با این برآید

زبان را مرغ دستان سنج دل کرد
ترنم را بنام او سجل کرد

خرد را کاوش مغز سخن داد
وزان سرچشمه سر بر زدن داد

عنایت کرد گنجی بندگی نام
درو سرمایه آغاز و انجام

بهشتی با دو عالم سرو آزاد / بمزد هیچ یعنی بندگی داد
محبت را کلید گنج دل کرد / ملامت را بخون او بحل کرد
براحت ریخت برگ کوتهی را / بخون علتش پرورد آگهی را
ز روی عشق چشم عافیت دوخت / خرابی را عمارتها در آموخت
گلی از شاخ فطرت بر نیارد / که حیرت نقشی از وی بر ندارد
منه انگشت رد بر نقش دیوار / که آنجا جلوه هم بوده در کار
گر از وی جلوه در کارش نبودی / گر او را چهرهٔ هستی گشودی
قناعت کن باین برهان و من زان / فضولی را مده زنهار دامن
بیا عرفی لب آلوده در بند / بدستانی که می سنجی فرو خند
نوای عندلیبت نیست هیهات / مسنج این نغمه در باغ مناجات
زبان را باز دار از تیغ رانی / بسست این ترکتازی در معانی
وگر نخلی کند شور سیه مست / عنان بیخودی مگذار از دست
زمین معذرت می بوس و می باز / که بگشاید مگر دانندهٔ راز
سمند معنیت در زیر زین باد / دو عالم گوهرت در آستین باد

بنام آنکه نتوانم ستودش / نیارم دم زدن در شکر جودش
نه گر حمدش کنم اسباب آنست / نه گر خاموش گردم تاب آنست
خرد زهر از شکر نشناس حمدش / ولی اندیشه در وسواس حمدش
زبان مشتاق و دل گستاخ و من مست / بحمدش گر در آیم معذرت هست
ولی حمدش بحد گفت و گو نیست / بگفتن هرچه گنجد حمد او نیست
بلی این عقده را نبود گشایش / شناسایی نخست آنگه ستایش

اگر

اگر گوید بضاعت خود گدا است / مگر اندیشه کین لافش چراست
چو زو اندیشه لاف حق شناسی / بجیب اندر بتی دارد قیاسی
گرش دندان شکستی بت شکستی / ملائم گر شدی زنار بستی
بسا کس بنگری با درد دانست / چنان کاندیشه داند کی توانست
بت آزر عوام دون فریبد / بت اندیشه افلاطون فریبد
به تلبیس دل آلستن نباید / که از اندیشه ابلیسی نزاید
چنین سررشته چون حق شناسد / مقید خود کجا مطلق شناسد
جز این معنی که گوید هرچه هست اوست / بدستان ندیمان هم ترازوست
خرد هرچند مغز خویش کاود / سخن ز اندازهٔ او می تراود
بهر آن معنی که در خود نقش آن دید / ستود آزاد و بر یزدان پسندید
کمالاتی که نامش بر زبانهاست / گمان دارم که ایزد را هم آنجاست
گهی علمش ستاید گاه حکمت / گهی از خشم گوید گاه رحمت
بحصر اندر کشد اوصاف حق را / پس آنگه نکته سنج آید سبق را
زهی جاهل زهی ابله زهی مست / که بی اندازه را اندازه بربست
بعلم ار گنجد او را کس نسنجد / محیط علم چون در علم گنجد
نشد حل این معمی حل همین است / ز ما تا جوهر اول همین است
بیا عرفی در افسانه بربند / بدستانی که سنجیدی فرو خند
چه گفتی هرچه گفتی کوتهی داشت / نه پنداری که نقش آگهی داشت
زبان در کام کش دل در ندامت / بخاموشی فرو شو تا قیامت

ایا بخت سخن از خواب برخیز / چو نخل طبع من شاداب برخیز

زند عرفی صلای خوش کلامی — چه خوابی بر سر خاک نظامی
زد اینک طبل گویای شیراز — سبک برخیز و خواب آلوده مستان
بخواب آلودگی کن طی فرسنگ — که وقت از چشم مالیدن شود تنگ
مگو این بوسه گاه اهل معنیست — که این معنی صواب و رفتن اولیست
کنون درگاه عرفی بوسه گاهست — ترا از گنجه تا شیراز راهست
بیا دلق وداع انداز بر دوش — بکش قبر نظامی را در آغوش
طلب کن همتی از روح پاکش — زیارت نامهٔ بستان ز خاکش
که نزد آن شهنشاه معانی — توان ره یافتن زین ارمغانی
چگویم کاورم در گنجه شیراز — ترا بنمایم این گنجینهٔ راز
بگویم فاش و برقع برگشایم — منم کین نغمه بر خود می سرایم
نظامی با عروس نظم پیوست — ولی من دادمش مهری که او بست
گذشت ایام حسنش در کنارم — طلاقش دادم و داغی ندارم

دو منظورم بود در خوش کلامی — که حاجت داشت بر هر یک نظامی
یکی هم او که ماند این نسخه در پیش — که نوشش بر مسیحا میزند نیش
یکی این کو هر افروز گهر سنج — که یکسر شبچراغم جوید از گنج
گرش دریا دهم لب تر نسازد — ز دریا جز بگوهر در نسازد
سهیل از آسمان بیند نه اطلس — صفا از کعبه جوید نی مقرنس
ابای نیم بخت از کس نگیرد — ز طوبی میوهٔ نارس نگیرد
گران لفظی که بر معنی کند زور — نسنجد گر سلیمان گفت گر مور
هزاران معنی که لفظ او سقیمست — ببخشاید اگر در یتیمست

گلی

گلی گر خار دامانش دریدست — صبا گرد داده از دستش پریدست
نزاکت تا بدین غایت ولی از حلم — بدان حد نیز کز جاهل خرد علم
گهر جوید ولی از معدن خاص — خذف ریزد ولی از دست غواص
وگر سحبان خشن آرد ببازار — بدی با سنجد و گردد خریدار
وگر عرفی بستی نغمه سنجد — زخجلت دادن بلبل برنجد
نه خویشاوند فرهادم نه مزدور — که بی روغن چراغش را دهم نور
نه خسرو را زلالازادگانم — که بر روی تیز تر باشد عنانم
نه بوسی خواهم از شیرین نه آغوش — که طوبی خوانمش با چشمه نوشش
ز عرض حسن شیرین بی نیازم — رسد بر خسرو و فرهاد نازم
از اینها در گذر اسرار جو باش — بعشق آویز رمز آموز او باش
نگویم داستان عشق فرهاد — که مستان را سرودی میدهم یاد
نه زان دست این قلم را کرده ام تیز — که سنجم نامهٔ شیرین و پرویز
اگر آن نامه رازش گشادست — ترازوی قیامت او ستادست
تو گر زان دست این دستان کنی گوش — فرامش کردنی زنهار منیوش
وگر زان دالهی بر قول داستان — که گردی هوشیار از رمز دستان
صدا افلاطون نشان از گوش تا دل — که با این راز گردد آشنا دل
سراسر رمز عشقست این ترانه — همه بلبل پر و زرین آشیانه
کسی گویا فت کین دریای رازست — بگوش او گهر را چشم بازست
کسی گو گفت کین بازیچه رنگست — زبان عشق با گوشش بجنگست
کس از این نکته گر دانش فرونست — نداند عشق میداند که چونست
صباحی دلگشا چون خنده حور — که شادی مست بود و اندوه مخمور

تتق می‌بست ابر نو بهاران / چمن مشتاق شیرین بود باران
شکم بر سرو سودی ابر سیراب / چراغ برق کشتی شاخ عناب
زمین طناز و گردون خشمگین بود / که با آن زهره با این یاسمین بود
عروس در عروس دشت در دشت / صبا مشاطگی میکرد و میگشت
بمهد ناز شیرین در شکرخواب / گلش را خوی ز شبنم کرده سیراب
شکوهش کرده جا بر خوابگه تنگ / ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ
گهی در خواب و گه بیدار بودی / گهی بستی نظر گاهی گشودی
صبا بوی گلش دادی ره آورد / شکرخواب صبوحش تلخ میکرد
نسیم باغ گفتی در دماغش / مقیمم تا برم در صحن باغش
گلی در گلشن آرم مست و چالاک / که هر گل صد گریبان را زند چاک
ز بوی گل در آمد عطسه در تاب / بیک عطسه تهی شد چشمش از خواب
سراپا همچو چشم خویش مخمور / بیاض چشم گلگون چهره پرنور
ز نرگس دور کرد آشفته سنبل / هوای ابر دید و نکهت گل
زیاد جلوهٔ گلهای سیراب / به بیداری چمن میدید در خواب
بدل گفتا که هنگام صبوحست / نسیم باغ و می معجون روحست
هوای نیم ابر و آفتابست / همانا ترک آسایش صوابست
اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست / تماشای چمن از سرمه کم نیست
مرا آیینه امروز آب جویست / گل و نرگس بجای چشم و رویست
صبا از شانه به در موشکافیست / پریشانی خود اندر زلف کافیست
عبیر امروز در جیبم نگنجد / وگر گنجد نسیم گل برنجد
فرامش کرد عهد آشستن روی / که در گلزار شوید بر لب جوی

ز جام و شیشه سامان طرب کرد / نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
دوانیدند گلگون پیش راهش / ندیدند آشنایی در نگاهش
نهان بودش چراغی زیر دامن / بدل کردند گلگون را به توسن
چنان چابک بر آن بنشست و بشتافت / که دستش را عنان در نیمه ره یافت
پرستاران ز خواب آلوده مخمور / پریشان زو گهی نزدیک و گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغی / هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نمودی از برون دیوار گلشن / برنگ جامهٔ فانوس روشن
بهشتی خالی از چشم و زبان هم / تماشایی درون باغبان هم
درون آمد چو شمعی در شبستان / دمی استاد بر درگاه بستان
رسوم حاجبی و دیده بانی / همی آراست رمزی و زبانی
نشاند آنجا کنیزان قصب پوش / ترش رو کرده چندین چشم و گوش
بگفتا این حرمگاهست نی باغ / نه اینجا بار طاوسست نی زاغ
اگر حور آید این دروازه بستست / بگویید در کلید او شکستست
گر آید باغبان گوئید میسوز / که در باغ آتش افتادست امروز
خیال من گر آید آشنا نیست / دگر در بشکند چون او خجل نیست
نسیم از در در آید نی ز دیوار / چو آید خلوتی باشد نه طرار
وگر بیرون نشاید باد غماز / بگیریدش که بوی ما دهد باز
گر آید نامه آور مرغی از شاه / نیاید تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید / نشینند تا اجابت در گشاید
چو لعلش سر گشت از درفشانی / روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روانرا / که از رشک زمین گشت آسمانرا

حذر از آسیب ننگ و نام میکرد
گر از میرفت و استشمام میکرد

دلش از بند نامحرم رها شد
نقابش غنچه و دستش صبا شد

نقاب از روی خود چون کرد مهجور
گذشت از تارک سرو سهی نور

ز حسن انباشت سرو بوستان را
حلاوت داد لحن بلبلان را

چنان گلشن ز حسنش بهره ور شد
که رنگ گل شکست و تازه تر شد

ز شکرخندهٔ آن لعل شاداب
تبسم در دهان غنچه شد آب

بشوخی گرم شد چشم سیاهش
برآمد گرد هر برگی نگاهش

بهر سو جلوه گر زان چشم غماز
خیابان در خیابان عشوه و ناز

شمال آمد باستقبال نوشش
ولی در راه ماند از جنبش و جوشش

صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت
دو دیده و برگ گل از راه برداشت

هوا بر روی عنبری گر چمن ریخت
نخستش از حریر یاسمن بیخت

بهر دستی که می افشاند بر گل
محبت را بدل میکرد بلبل

بهر سو می خمید آن رشک طوبی
نهالی می شکست از موج خوبی

صبا تا دید او را در خمیدن
نیارستی بشاخ گل وزیدن

چو داد آن ماه داد دلستانی
یکایک عاشقان بوستانی

سرودندی بمعشوقان آگاه
کنایت گونه از بهر آن ماه

بسرو این نغمه قمری داشت در کار
که بلبل را بگل زین بیش چه بازار

بگل این پرده بلبل کردی آهنگ
کز از قمری مبادا سرو دلتنگ

صبا میرفت گلهای بهاری
ز مرغان چمن در شرمساری

چو دیدی سرو شاه از دیده مست
چو خواندی فاخته فرماد بخت

بهر سویش کشیدی همچو مستان
نشاط خوبی و گلگشت بستان

تعالی

تعالی الله چه خرم گلستانی
ز دی فردوس را هر دم زبانی

چنان پر میوه جیب شاخسارش
که گل نا کرده نو کرده بهارش

سراسر ناف آهو بید مشکش
چکان می بر زمین از تاک خشکش

بنوعی سنبلش مغرور و فتان
که تمثیلش ز زلف خوبتوان

درختان جسته شوخ از جامهٔ خواب
تر و خوی کرده و سرسبز و شاداب

چنار سال خورده سرو نوخیز
ز هم نشناختی بینندهٔ تیز

ز آب سبزه سنبل رفته در تاب
ز بوی گل بنفشه جسته از خواب

هوا ساقی و خار گل قدح نوش
چکاوک نغمه زن دیوار و در گوش

فغان زاغ بلبل را اثر داشت
نوای بلبلان ذوق دگر داشت

بآب از سایهٔ گل آتش سپرده
سمندر غوطها در آب خورده

چو لحن عندلیب آمد بر آتش
شمال از پای خود دزدد خرامش

صبا گر فیض نرگس شد سرابی
گرد هر دم لبش در نیم خوابی

بحسن سرو واله شد چنان گل
که صوت فاخته جوید ز بلبل

سراسیمه تذروان حسن شمشاد
ز سرو افتاده در دامان صیاد

چمن در دست گویی جام جم داشت
که هر نقشی که بود اندیش و قلم داشت

ز خود رو سبزه نا پرورده نسرین
همه تمثال خسرو بود و شیرین

تو گفتی باغ مانی در رحم داشت
که شکل نطفها زینگونه برداشت

صنم دلشاد از عیش نهانی
که از بازیچهای آسمانی

فضولی از کنیزان غلط ساز
گشاد آن در که محکم کند باز

بناکه فیلسوفی نامه در دست
ز ظاراران شاه از در درون جست

سمومی از در گلشن درون تاخت / که ناگه یک چمن گلرنگ در باخت
نفسها سرد و بر لبها سر انگشت / جبینها زرد و بر دیوارها پشت
کنیزان سیه‌بخت اندران کار / همه حیرت‌زده چون نقش دیوار
نه بتوان آشنایی را عنان تافت / نه شاید کوچهٔ بیگانگی یافت
ز در بیرون کنندش ایمنی نیست / پذیرندش کدامین زهره زیست
متاع مصلحت صد رنگ چیدند / گهی بفروختند و گه خریدند
یکی گفت این جماعت فرد انند / بمنع آشنا بیگانه رانند
چو تنهایی بعشرت خلوت آراست / در آید آشنای رانده ناخواست
یکی گفت این قیاس دلنشین است / ولی فرمان برانزاره نه اینست
اگر دانیم کین اندیشه اولیست / عنان جنبان ما فرمان مولیست
یکی گفتا ز حسن این شیوه آید / که نازی روکش رغبت نماید
ولی آندم که بر دارد ترازو / ز رغبت بیش سنجد رنج بازو
یکی گفتا که حسنست این و سرست / اگر خواهد وگرنه رخشی هست
سیاوش همتی باید ستم‌کش / که جان بر کف گذارد دل بر آتش
یکی گفت از مروت ریش بودن / گواراتر ز راحت کیش بودن
ز خشم و ناز تا دشنام و شمشیر / پذیرفتم زدم سر پنجه با شیر
زد این دستان و شد در دم خرامان / بدستی جان بدستی طرف دامان
گزیدی لب گهی از خود نهفته / شکستی رنگ رویش رفته رفته
بدید از دور شمشاد گل‌اندام / که می‌آید کنیزی نابهنگام
بلعلش غمزه گفت از آمدن پرس / دلش گفتا من آگاهم ز من پرس
لبش زین گفت و گو در پوست خندید / چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید

کنیز

کنیز شیردل آواز برداشت / که ای صبح قیامت از رخت چاشت
حریمت قبله‌گاه کج‌کلاهان / نسیمت باج‌خواه مغز شاهان
همین دم گرم‌رویی آمد از راه / بدستی نامهٔ سربسته از شاه
اگر فرمان دهد ماه سبکدل / بیارد نامهٔ شاه تنگدل
چو بشنید این سخن طاوس طناز / گرفت از بویش فتنه پرواز
چنان رنگش در آشفت و ز جا شد / که یک یک تار زلف از هم جدا شد
ز خشمش باغ زهرآلوده گشت / نسیم اندر دماغش دود گشت
سیاست نیم‌کش تیغ بشکست / نگاهش بر لب چشم سیه‌مست
ضمیرش درّ صد اندیشه می‌سفت / بتمکین سر همی جنبانید و می‌گفت
بشاه این شوخ چشمان را سری هست / اگر با شاه نی با دیگری هست
وگرنه هر کرا دل باشد و هوش / نکرد آن سفارشها فراموش
عتابش گفت می‌باید ادب کرد / نکو سهوست کین سهو عجب کرد
کرم گفتا پرستاریست بی‌غیر / بیا دست تحمل گیر و می‌سیر
حوالت کن بعفو این تنگدل را / وگر نتوان طلب کن این خجل را
پذیرفت این سخن از جای برخاست / گلستان از انجمن جلوه آراست
چو از رفتار طاوسانه خوش پیش / دماغش تر شد از جانانهٔ خویش
گذر بر عفو ناز آمیز افتاد / گنه‌کار از پی قاصد فرستاد

بسروی تکیه زد بر طرف جویی / که از صهبا کند خالی سبویی
در افتاد از جمالش عکس در آب / تو گفتی بیستون زاید در خواب
هوای بیستونش در سر افتاد / بتکلیف آمدش امید فرهاد

یکی ساغر ز ساقی خوب لبریز / که عزم راه در طبعش کند تیز
ولی یاد شهش ز انسان برفروخت / که ساغر در میان دست و لب سوخت
خیال بیستونش مختصر شد / هزار اندیشه در هم جلوه‌گر شد
لبش ز انسان گزید از بیم طناز / که بازش داشتی عصمت ز پرواز
گهی شوقش چنان سکرد بی‌تاک / که عفت زهر دانستی نه تریاک
چنان اندیشه از می غافلش ساخت / که از شوق لبش پیمانه بگداخت
گرفتی جام و لختی ایستادی / نه آشامیدی و نه باز دادی
پرستاران نشاط از سر نهادند / بروی دل در حیرت گشادند
کزین اندیشه آیا از چه رو داد / چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد
صبا گستاخ بر رویش وزیدست / دماغش بوی نامحرم شنیدست
نوایی کرده است از مرغکی گوش / نیاشامیده جامش می‌برد هوش
چنین هر کس دُرِ نابود می‌سفت / بزیر چشم با همدوش میگفت
که ناگه بانگ توسن زد نگاهش / دوانیدند آهو تک براهش
بتوسن جست و توسن قطره‌زن شد / چمن گلگون شد و توسن چمن شد

بنام رازدار مست و مستور / عمل پیمای پشتی خاک مغرور
تباه اندیشه ساز عیب‌جویان / تهی مغزی ده نابودگویان
روان بخشنده حوا و آدم / عیان سازنده بهتان مریم
چو صلح اندیش خواهد دشمنان را / کلید دل کند کذب زبان را
چو خواهد دوستان را گرم پرخاش / نماید نقش صدق از تهمت فاش
بلی بر لوح شاه این نقش بستست / که شه طرف کله را بر شکستست

بآهو می‌نماید ناخن شیر / زبانش می‌برد ناموس شمشیر
نه زان جوشم که تهمت کرد دشمن / زبان بنهاد بر گل خار و سوسن
سخن بر ساده‌لوحیهای شاهست / وگرنه خار ره بر من گواهست
خوشا یاری که دل آیینهٔ اوست / بسنجد کذب قول دشمن و دوست
بکس ننویسد آن عیبی که دارد / اگر سنجد ادب را جا گذارد
مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد / که دارم از صفاهانش شکر یاد
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم / وگر گویی که رفتم رفته باشم
نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز / نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز
کسی کو هر نفس جایی کند پیش / نه بر من بر خیالم کش خورد نیش
گر از آغوش من ممنون نباشد / چرا گرد ره گلگون نباشد
چو بینم خسته‌ای کز غم هلاکست / مروت را نه رسم کین چه جاکست
مسیحا تا تواند لب گشودن / نزیبد زخم را ناسور بودن
گلوی تشنه تر کردن نه عیبست / تو دانی کین نه جای شک و ریبست
نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو / خدا داند که بست این تهمت نو
دلم زان رو بدین تهمت نخندد / که دشمن تهمت دیگر نه بندد
کسی را گر ز لب این افسانه زادست / جزای لب دهد دندان گر دادست
پس از این نغمه‌های گوش پیوند / نوازن شد بخشم انگیز سوگند
بشاهی کش وفا تعویذ بازوست / بدرویشی که شاهش همترازوست
بنوش طعنه‌زن اعنی لب شاه / بجوش حسن من یعنی تب ماه
بمکتوبی که ناز او ادب کرد / بمضمونی که زو ناموس تب کرد
بخوی ظلم که دانی فتنه کیشش / بعهد من که خوانی عهد خویشش

بنازی کز عتاب شاه کم نیست
بجلدی کش علامت در عدم نیست

بآهویی که چینش بام قصرست
ببانویی که شهرآشوب عصرست

بشیری کز هوس در دام آهوست
بشهبازی که دست‌آموز آهوست

بیاقوتی که جان داروی شاهست
بهاروتی که نرگس دانش چاهست

بدان آهو که عفت هست مشکش
بدان کوثر که تهمت کرد خشکش

بناموسی که بر شیرین دو بابست
بطاوسی که بالش رشک بابست

بشمعی کش سخن با آفتابست
بفانوسی که یک نامش نقابست

بتشویشی که با من هم سرشتست
باندوهی که از من در بهشتست

بگیسویی که دانی چند تارست
بمژگانی که بینی در چه کارست

بحسن من که شهرآشنایست
بعشق من که صیدش روشنایست

بجام من که بی خسرو نگونست
بچشم من که بی او غرق خونست

بوصل من که محتاجش سراغست
بیاد من که محبوب دماغست

بآب دیدهٔ فرهاد مهجور
بدین رویی ز چشم کوهکن دور

بمحزونی که یادش ماهش عیدست
بمحرومی که گر میرد شهیدست

بپیوندی که با جان در میانست
بسوگندی که با دل همزبانست

به بهتانی که سنگ راه صلحست
بآغوشی که عشرتگاه صلحست

که تا مالیده فرهاد آستین را
ندیده پشت گلگون روی زین را

نه گلگون از شرف بر خویش بالید
نه خود از بی کسی فرهاد نالید

همانا نسبتم با آن غم اندیش
قیاسی کرده شه با نسبت خویش

اگر با شاهم این نسبت نبودی
کجا بر من در تهمت گشودی

همایی چون تو باید بال گستر
که در ظلّش در آرد چون منی سر

عقابی چون تو باید سایه‌انداز
که طاوسی چو من آید بپرواز

بلی بسیار با هم مهربانند
که آمیزش بهم لایق ندانند

نباشد از رهم خوشدل ببویی
نماند دوستی را آب رویی

وگر یاد آورند از دست آغوش
بباید کرد شرم اول فراموش

ز ناموسم بکف چندین شمالست
که با فرهادت این نسبت حلالست

چنان تهمت گران حنظل شود قند
کجا باور کند شاه خردمند

ولی شاهان دل طناز دارند
که با معشوق میل ناز دارند

چو رسم شه بود جوری که دیدم
کشیدن عیب نبود خود کشیدم

چو طی شد نامه رو از گفتگو تافت
به پیشش نامه بر افکنده رو تافت

بعهدی کین دغا را ندان غلط باز
کجا بودم که با شه گویم آن راز

که در سوگند داد صدق دادست
نه بر گلگون به توسن زین نهادست

غلط گفتم کجا لب میگشودم
به کج بازیش صد ره مینمودم

بنام آنکه بار دل گران کرد
دعا را محرم راز نهان کرد

دعایی کافکند در سینه‌ها فرش
بیک جنبش رود از سینه تا عرش

بهر آن مطلب که در عالم نگنجید
بیک لفظ دعا گنجاند و بخشید

لب ما را دعای شه در آموخت
بجیب ما دعا صد مدعا دوخت

چو باز آمد بتوحید خداوند
دعا را با تضرع داد پیوند

که گوش شاه با پیغام ما باد
لبش آمادهٔ الزام ما باد

صلاح کار ما باشد بشاهی
مبادش خار خار عذرخواهی

نگون باد آن قدح کز زهر برساخت
فراموشش مباد آنها که پرداخت

مبادا نادم از اندیشهٔ خام / جواب او دهادش وقت الزام
دبستانش تهی باد از بداندیش / میاموزاد بدعهدی جز از خویش
بیابانش خواهش دیدار بادا / رسولش را برین در بار بادا
مگیراد آتش نازش بهر خام / مبادا صید او را رخنه در دام
شکار آموزیش در آب و گل باد / همه صیدش چو شیرین ساده دل باد
لبش خامش مبادا در جوابم / دل شوخش مگیراد از نقابم
شبش محتاج شمع کس مبادا / شراب طاقتش نارس مبادا
گل آزار کم چیناد از عشق / همه آسودگی بیناد از عشق
دلش خوش باد تا بی ما نشیند / شکر را باد تا تلخی نه بیند
اگر داند ز ما برتافتن روی / بلغزادش قدم دیگر درین سوی
ندیم بزمگاهش رمزگو باد / رموزش جمله بدعهدی او باد
شبستانش مبادا بی چراغم / مبادا کم خیالش از دماغم
تمنایش بناکامی ممیراد / ز خوی نازکانش دل مگیراد
مبیناد آفت دندان لب او / مبادا کامران هم مطلب او
اگر با درد ما خوش نیست باری / دلش خالی مبادا از درد یاری
ز شیرین گر بصد جان واخرد دل / کم از شیرین مبادا آنکش برد دل
بداندیشش اسیر نیش بادا / نکوخواهش صلاح اندیش بادا
فرامش باد ذوق دل شکستن / گوارا باد عهد تازه بستن
دعای ما که شهد زهرناکست / قبولش باد اگرچه زهرناکست
صلاح خویش در تلخی نداند / ز شیرین تلخ گویی نگذراند
چو این مکتوب سر در کم بیاراست / به پیش نامه بر افکند و برخاست

که راز ما بمکتوب آشنا نیست / باو پیغام ما غیر دعا نیست

یکی کفر آزمای دلش آهنگ / صنم بر میتراشید از یکی سنگ
یکی گفتش ازین هیکل تراشی / عجب دارم اگر نادم نباشی
کدامست این متاع رایگانی / که بر روی کنج فرصت میفشانی
بگفتا آنکه محتاجم بجودش / صفای جبهه می بخشد سجودش
چراغ سومناتش آتش طور / بود زو روشنش جهت را نور در نور
بگفت این گفتگوی زیرکانیست / نشانهای خداوند جهانیست
زهی نادان و ابله کان تو باشی / خداوند جهان بر میتراشی
بگفتا نی ندانی حنظل از قند / تسلی میتراشم نی خداوند
عجب دردیست بی آرام بودن / بدان باید دوایی آزمودن
دوای درد بی آرامیست این / انیس خلوت ناکامیست این
چو نتوانم بدست آوردن آبی / نمایم تشنه را که سرابی
حقیقت را چو هست این جنس در کار / مجازش خود چرا نبود خریدار
بلی فرهاد هم زین شیوه لافد / که کوهی دارد و مویی شکافد

گرامی چهره پرداز معانی / چنین زد آستین بر نقش مانی
که چون فرزانه فرهاد غم اندیش / بلوح سنگ زد نقش دل خویش
جهان عار از نگارستان حسن کرد / فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد
چنان طوفانی افتاد اندرین فرش / که میزد موج شهرت سینه بر عرش
که باور داشت با آن ناز و تمکین / که برتابد جهان حسن دو شیرین

بشه گفتند نزدیکان درگاه / که تاج عرش بادا سایه شاه
مراد هر دو کونت در نشین باد / هلاک دشمنت در آستین باد
شنیدستیم رازی از زبانها / که ناگفتن بشه دارد زیانها
چنین گویند کاندر سنگ خارا / چنان بنگاشت فرهاد آن دلارا
که بر وی تهمت آمد بجز شیرین / ندارد غم گرش ناید تحسین
چنان بنگاشت آن رو چه دلخواه / که از آیینه مستغنی شد آن ماه
چو بشنید این سخن گشت از جهان سیر / زبانش برق شد گفتار شمشیر
بگفت این گز دماغ جهل زاید / بدین بیهودگی ژاژی نخاید
شود بد از می چو سرخوش جرعه نوشان / کنند اوصاف می نی میفروشان
شراب از اوست مستی از شرابست / نه میخوار از شراب افکن خرابست
نکو بنگاشتن کی صنعت اوست / اگر تمثال شیرین نیست نیکوست
گران صنعت که او سازد بتیشه / نبرد هر عکی تقلید پیشه
بهر نوعش که بنگارد بمنقار / شود مانی بصد جانش خریدار
نه زان خوشتر قلم نقشی برآرد / نه زشت آید گرش دشمن نگارد
گر آن صورت مگر بر لوح انگار / نگارد هم خودش گردد خریدار
حسودان هر چه گر صد ره گشایند / گر آید زشت تر نیکوتر آیند
خیال او گهی گز فن رسیدست / غیوری همچو من زشتش ندیدست
اگر فرهاد اگر مانی نگارد / مثال اوست حسن خویش دارد
ولی باید کشیدن مغز از پوست / کسی گز پرده بیرون آورد دوست
ز عشق ار بهره ور بودی دغیرت / نبستی نقش او بر لوح شهرت
وگر بستی بحکم صنعت خویش / فرو بستی نقابی هم فرا پیش

چو بر کس بخت بد فیروز گردد / هنرمندیش عیب آموز گردد
ز عشق ار طینت او داشتی رنگ / بدل بستی مثال او نه بر سنگ
چه میگویم مثال او کدامست / بران بازیچه این تهمت حرامست
چنان شور افکنی هم شوخ و هم شنگ / مثالش کی بماند خشک بر سنگ
کجی تمثال او ماند ز رفتار / کجا خورشید گردد نقش دیوار
مثالی گر شبیه او کشیدی / برو بالش ز شوخی بر دمیدی
کسی کاز امثال او کند نام / زبانش را وداع اولیست ناکام

کسی را گر زبان این هرزه خیزد
اگر من خون نریزم عشق ریزد

آمدم چون دو اشفیق و نقض / صحت آموز دوستان مریض
در برص دار سوزش اندام / برص ریش کرده به سازم
میکنم همچو شاعران گدا / می نهم بر زمانه صیت و صدا
تا بگویند طبل بدنامی / شاید از طبعشان برود خامی
سور و هجو اگرچه بشکست / من نه زان جمعم این همه جای شکست
من چو سرجوش خم برآمده صاف / وین فرومایگان چکیده لاف
مرحبا سنج و حبذا پرداز / ویحک آرای و لوحش الله ساز
همه دست آشنا چو طار رام / همه عیدی طلب چو کودک خام
همه نسابهٔ قبیلهٔ آز / بدعت آموز عاقلان نیاز
همه انشا طراز نامهٔ طعن / زائران مزار حاتم و معن
همه حجاج کعبهٔ امید / خار دامان غنچهای نوید
همه در شیشهٔ تمنا کم / کرده انگور آرزو در خم
همه از بخشش طمع در تاب / لیک در سایهٔ امید بخواب
چون هیولی همه پذیرنده / پای تا سر چو دام گیرنده
درد نوش قدح کشان وجود / گرد دامن فشان قاصد جود
همچو کفش و عصا لعل نشین / دشمن مردمان صدر گزین
معدن خشکی دماغ کله / بذله گوی مدرسان صله
تهمت آلود عشق محبوبان / قصه خوان کرشمه خوبان

جغد

جغد معمورهای اندیشه / شوم ساز همای اندیشه
کهنه فرش بساط وعدهٔ جود / لقمهٔ دیر هضم معدهٔ جود
در ره وعده گرد خود ز بیم / همچو ترسنده در مصاف غنیم
منتشر کرده رقعهای نیاز / کس ندیده گدای دست انداز
طبع بی قیدشان فجورستان / چون غزلخانه جز غلامستان
زادهٔ اینچنین فسادآباد / پدر او کش که دارد یاد
خانه زادی که در خراباتست / پدرش یافتن کراماتست
دفتری کرده از فسانه سیاه / خجلت افزاتر ز لوح گناه
ابلهان در ره شمال و صبا / بهر دیوان افصح الفصحا
منتسخ جوید آن بصد منت / ننهد این بغایت ظنت
خوش بترتیب زادها زده صف / جمله فرزندها رشید و خلف
همه فرزندها ز هم زاده / یکدوئی نوخط و دگر ساده
ساده کان ز بتان چین طراز / کرده دریوزه کرشمه و ناز
ساده کانی بعشق نالایق / حسن شان هیچ نی و صد عاشق
بخت اگر هست غم ز زشتی نیست / حسن داماد بهر بهشتی نیست
حسن نیکو چه خورد زینت اوست / اصل پاکیزگی و عصمت اوست
تهمتست آنکه نیستش عصمت / به که دامادیش بود تهمت
غلطست اینکه بی بکارت زاد / کرده تفتیش این سخن داماد
بسکه بودند زار و خسته جگر / مرده زادند اکثر از مادر
وانکه در زندگی قدم افشرد / زاد لختی گریست وانگه مرد
ای هم آوازگان باغ سخن / از دم خشک شد دماغ سخن

شکوه سر کنید کین چه جفاست / بلبل و هجو بلبل این چه نواست
گر نه بلبل درین چمن باشد / گوش گل خالی از سخن باشد
تو هم از بلبلان این باغی / بر دل خود منه چنین داغی
من نگویم که شکوها غلطست / نغمهٔ بلبلان نه زین نمطست
روی این نغمها به نغمه زنیست / نغمه زن صد قبیله در چمنیست
بلبل و قمری و چکاوک و زاغ / زغن و ساری و تذرو و کلاغ
هر یکی را بحد خود نفسیست / بلبل اندر میان یگانه کسیست
بلبل آرایش گلستانیست / زاغ داند که این چه دستانیست
داغ کردم بتازه سینهٔ زاغ / برفشانم کنون نمک بر داغ
زین زغن سیرتان زاغ سرشت / زشت نامند بلبلان بهشت
طوف ایشان در آستان عطا / سر ایشان در آستین سخا
گریهٔ نقره در گلو دارند / قلزم از قطره آرزو دارند
چون طمع را کنند گرم نبرد / در بساط کرم نماند گرد
بسکه بازند پنجهٔ ابرام / شاخ شاخست آستین کرام
طمع پر ز جبرئیل کنند / اخذ بیت الله از خلیل کنند
که ز برجیس نغمها هسید / مار ضحاک و ارهٔ جمشید
همه در آستین گذشته اند / گوش بر حکم نفس داشته اند
تا که مذموم خواهد از احرار / تا که ممدوح سازد از اشرار

حذر از نفس این ستمکیشان
اول از من که نیستم زیشان

بیا ساقی آن تشنگی رنج / پس از آرزوی دل با مرنج
که مستیم و ترک ادب میکنیم / ز جام تو بوسی طلب میکنیم
بیا ساقی آن بادهٔ خامسوز / صلاحیت آموز اسلام سوز
برقص آر بی برقع و مقنعه / که خمیازه گیرد در صومعه
بیا ساقی آبی بکشتم رسان / ز مستی بباغ بهشتم رسان
که گویم پس از شکر مستی و می / خوش آن می که بینم فیاض ازوی
بیا ساقی اندیشه کار کن / بخم دست ساغر نگونسار کن
بمی در زن این پیکر سیمتاب / بده صبح را غوطه در آفتاب
بیا ساقی از راه عقلم بگیر / که تاب شبستان ندارد بصیر
بده کوثر لعلی سومنات / بخندان لبم را بآب حیات
بیا ساقی آن می که حور بهشت / شراباً طهوراً بنامش نوشت
بمن ده که تفسیر آیت کنم / بوی تشنگان را هدایت کنم
بیا ساقی آن لجهٔ شیشه نام / برانگیز ابری کش از فیض جام
گهر سنج کفر و عملدار دین / برآیند ز آلایش آن و این
بیا ساقی آن آبروی کرم / بده تا بریزم بدیر و حرم
بهم کفر و دین آشنایی کنند / ز هم جذب دلها گدایی کنند
بیا ساقی آن چشمهٔ آفتاب / که روی دو عالم ازو یافت آب
بده تا بشوییم درد بام دل / در آغاز بینیم سر انجام دل

بیا ساقی آن مست را جرعه نوش / ببر تا سر کوچهٔ میفروش
که چون کعبه در سجده گردد کمم / بسازد خراباتی از خشت خم
بیا ساقی آن لعل سومنات / مبیندیش ازین عصمت بی ثبات
که پیمان عصمت در آب و گلم / شکسته بدید آمده چون دلم
بیا ساقی آن مشک پرور گلاب / که بر لعل عیسی زند آفتاب
بکام دل و جان داغم فشان / چو بیخود شوم بر دماغم فشان
بیا ساقی آن آتشین خوی مست / که بر تارک توبه ساغر شکست
بمن ده که آرم بدیر مغان / عروسان ناموس را موکشان
بیا ساقی آن عافیت را کلید / که مفتاح روحست و قفل امید
بمن ده که رنجور و دلخسته‌ام / بهر سوی دردی فرو بسته‌ام
بیا ساقی آن شمع قندیل روح / که روشنترش کرد طوفان نوح
بمن ده که بادی کنم سیر دل / شود روشنم کعبه و دیر دل
بیا ساقی آن مست فیروز جنگ / که مه را نهد در دهان پلنگ
بده تا بیارم قدم در رکاب / بفتراک بندم سر آفتاب
بیا ساقی آن دلفریب نصوح / که همشیر لعلست و همزاد روح
بمن ده که در عقد خویش آرمش / دو صد بوسه نقد پیش آرمش
بیا ساقی آن شیر ام الفرح / بدوشش و لبالب کن از وی قدح
که طفلست هر موی من گریه ناک / لب هر یک از تشنگی چاک چاک
بیا ساقی آن چشمهٔ زهر خند / که تلخیش ریزد حلاوت بقند
بمن ده که کاو دل شادیم / تبسم بجوشد بقنادیم
بیا ساقی آن شیشهٔ صاف دوش / که نیمی ز وی مانده رفتم ز هوش

بیاور

بیاور بده ساغر متصل / کز اندیشهٔ او دو نیمست دل
بیا ساقی آن جام می نه بدست / پری را بشیشه مکن دیو بست
بر آر از چه شیشه هاروت را / که سحرش کند تشنه یاقوت را
بیا ساقی آن درة التاج لعل / که بخشیده رنگش بگل باج لعل
که سیراب سازد لب خامه‌ام / گلستان کند معصیت نامه‌ام
بیا ساقی آن باطل السحر هوش / کز و سامری کرد تلخابه نوش
که در جنگ فردوس نفس غنیم / ز هر مو بر آرم عصای کلیم
بیا ساقی آن شمع فانوس شمع / که پروانهٔ اوست ناموس عشق
بده تا برقص آورم جان مست / که پروانهٔ نیم سوزیم هست
بیا ساقی آن خون برین حلال / جگر سوز لعل و مجمد سفال
بمن ده که هستم سفالین گهر / نه یاقوتم از لعل سیراب تر
بیا ساقی آن آتش بی قرار / که بی جوششی میفشاند شرار
بیفشار در سینهٔ غمزده / برافروز در کعبه آتشکده
بیا ساقی آن جرعهٔ آتشین / بده تا کشم پرده از کفر و دین
کز اسلام آشوبی انگیخته / بسی آب روی مغان ریخته
بیا ساقی آن لالهٔ باغ عیش / که بر جان ماتم نهد داغ عیش
بمن ده که رنگین شود کار من / صد آرایش آرد بدستار من
بیا ساقی آن با خرد در نزاع / فشانندهٔ آستین در سماع
بمن ده که دستم بفرمان شود / سر و آستین مست و غلطان شود
بیا ساقی آن بزم در هم شکن / ز نامحرمان پاک ساز انجمن
بیایید تا سحر و افسون کنیم / شب جمعه از هفته بیرون کنیم

انا الحق نمی گنجدم در نفس
بروب از ره آتشم خار و خس

بیا ساقی آن فتنهٔ روزگار
بمن ده که چون بر دل آید سوار

بمغز دلم ترکتازی کند
بعقل جهانگیر بازی کند

بیا ساقی آن کوثر موج خیز
بیاور دمادم بکامم بریز

که گلگشت آتش کنم چون خلیل
شود شعله فوارهٔ سلسبیل

ای سماع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا / از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو / بس هما چون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا / معرفت گر تیر حکمی بر نشان انداخته
ای لطیع باغ کون از بهر برهان حدوث / طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افکنده در دامان تیر / عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال / عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته
سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز / فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
طعمهٔ مرغ غمت از مغز جان آورده ام / آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته
ای مذلت را رواجی داده در بازار عشق / عزت و شان از اوج عز و شان انداخته
هر کجا تأثیر غم را داده اذن عموم / شادی راحت فشان را ناتوان انداخته
زین خجالت چون برون آیم که دل در موج خون / نوع و سان غمت را موکشان انداخته
طعمه کز خوان عشق افکنده در کام دل / ریزه آن را جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن / کار تو هم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی / جوهر اول علم بر آستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال / جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت گز لب هر ذره میریزد برون / نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
در ثنایت چون گشایم لب که برق ناکسی / منطقم را آتش اندر خانمان انداخته
من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب / مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته
مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید او / لذت آوازه در کام جهان انداخته

اقبال کرم میسگزد ارباب همم را / همت نخورد نیشتر لا و نعم را
اندر غبت دنیا الم آشوب نگردم / زین باد پریشان نکنم زلف الم را
فقرم بسیاست کشد از مسند همت / در چشم وجود ارند همه جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان / بی مهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست / سود است بازار این در اگر چه سیریم را
هر چند که در کشمکش جاه و مناصب / گمنام نمودند همه دودهٔ هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته / آثار بدیدست صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسبم باز نه استند / ز آبای خود ارشم ام اصحاب کرم را
اما نبود وصف اضافی هنر ذات / این فتوی همت بود ارباب همم را
این برق نجابت که جهد از گهر من / مدحست ولی گوهر ذات آب و عم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد / هر چند هوا عطر دهد قوت شم را
المنة لله که نیازم به نسب نیست / اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظمم / برداشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگویید که دوران … آرایشی از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم … این نغمه پسندست دگر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند … مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم … خاک در او تاج شرف داد قسم را

روزی که شمردند عدیلش ز محالات … تاریخ تولد بنوشتند عدم را
تا رایت عفو و غضبش سایه بیفکند … هیئات متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره بیفروخت … معلوم نشد فائده‌ی کیف و نه کم را
آنجا که سبکروحیش آید بتکلم … ز آسیب گرانی بخزد گوش اصم را
تأثیر برد سهم تو از سیر کواکب … تغییر دهد هیبت تو رنگ بقم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز … احسان تو بشکافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت … روشنگری آینه انصاف تو نم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم … اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر … آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نویسید … صد ره بعبث باز تراشیده قلم را
گر جوهر اول بحریم تو درآید … تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آنروز که امکان حشم حادثه آراست … در سایه انصاف تو میخواست حشم را
تا کون ترا اصل مهمات نخواندند … نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را
تا مجمع امکان و وجوبت ننوشتند … مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل … سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند … شیرازه مجموعه نبستند کرم را

عرفی

53

عرفی بشتاب این ره نعتست نه صحرا … آهسته که ره بر دم تیغست قدم را
هشدار که نتوان به یک آهنگ سرودن … نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بدست آر که بینند درین شهر … شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند مایه نعتش … آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها بعطایت که از آن کام که دانی … نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش مده انعام و میامیز … با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد … آرایش دوزخ نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن … شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این نقص بفرمای … تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بسؤال لب خجلت بگشایم … ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح تو لغزم تو ببخشای … کز مدح ندانم من حیران شده ذم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت … زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
تا نعت تو آمد ز مشیت بنوشتن … بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش نگشاید بسزا عقده نعتت … اینجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم کدیه نه از علم … از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را … وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خان خانان که ز اثر نطق … چون گل همگی گوش کند جذر اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت … زودا که کند غنچه گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات … یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد / رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانت تنکمایه نگردد / گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی / کز درگهت آنسو نبود راه قسم را
نگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف / شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود کف تست / بیرون فکند سکه ز آغوش درم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید / آن عهد رسد عالم فرتوت دژم را
گر گمشده‌ای در قلم وهم نماند / امکان رقم صورت مفهوم هرم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند / صد گونه تعلق بحدوث است قدم را
آگه نیم از شبه تو دانم که نزادست / دوشیزهٔ از دوده شبه تو عدم را
گر جاه حسودت بمر هندسی افتد / در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بود جرح بصلحت / غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
هر تشنه که لب ماند بر و آب لبش خورد / از بسکه فشرد دست کف جود تو یم را
از بسکه کف جود تو بی فاصله بخشست / در جود تو نه بیش بود راه نه کم را
دست تو ز بس الفتشان داد بیکجا / در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
آن روز که ز آثار شجاعت نگذاری / بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید / ریزد بگریبان بقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام / اعمی متحرک نگرد نبض بقم را
سلطان غم از عدل تو بگریخته بگذاشت / در سینهٔ اعدای تو اوتاد خیم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا / نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند / از بیم تمنای تو قانون سلم را
در کار که عدل تو از بس هنر آموخت / عدل تو بفرزندی برداشت ستم را

ازبسکه

از بسکه ز رای تو ستد دارو صحت / عیسی بطبابت بنشاند سقم را
رد میکند اسباب هرم بخت تو رسم / گر زلف بت من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت / از سینهٔ افلاک برد کوی ورم را
خصمت چو زر و به صفتی لابه گر آید / از سردی او تب شکند شیر اجم را
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید / سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر کاهش اجزای وجودش / اکسیر فنا داد کد از شکر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف / بنوازد و نی زیر کند کوک و نه بم را
محو است عدیل تو که در کم شدن او / دخلی نبود ماحی نسیان و عدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو / صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت / حور قلمم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده نطقم بکف آرد / آنجا اثر نوش بود نشأه سم را
انصاف بده بوالفرج و انوری امروز / بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله از اعجاز نفس جان دهشان باد / تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان بسپردند / پس باز نماییم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف و نه گزاف آیت صدقست / حاسد بود آنکو شمرد کذب قسم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی / دیگر چه توان گفت ببین معجز دم را
چندانکه درت را رسد از نسبت من عار / از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح گرم لیک نه هرجایی و طامع / گردن ننهم منت هر بذل و کرم را
دستان نزند بلبل من بر سر هر شاخ / باید گل خورشید هر این صوت و نغم را
یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شهر / صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
گر جاهلی آواز دهد کین چه ترانه است / حاجت ببر از یاد چه بسیار و چه کم را

گویم که بروز از مخا باد مسیمای | این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است | سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نانند | تا باز نگیرند جسد را و شکم را
فمکن هنرش چیست ز یکدر طلبیدن | عیبش چه بهر در شدن ایثار نعم را
یارب مده این عیب که زحمت نکشم باز | درزی بود این زشت بر این حکیم را
عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو | بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از کشش خواهش و آویزش مقصود | طبع که و بیجاده بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد مؤبد | ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعتگهشان چشم و دل خصم تو بادا | تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ای بر زده دامن بلا را | سر در پی خویش داده ما را
چون در ره مردمی نهی پای | از کوچهٔ ما طلب وفا را
یادم نکنی بهیچ که من | بی مژده ندیده ام صبا را
دیوانگی محبت تو | کامروز مسلمست ما را
بیگانه ز تاج کرده تارک | آواره ز کفش کرده پا را
جان و دل من پر از غم تست | بهر تو تهی کنم چه جا را
آمادهٔ صد سر و دو درم | ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست | نابرده بدوش یک قبا را
تا کی بشکیب در پذیرم | آفات نجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من | این کارکنان کبریا را
ای بخت چنان مکن که آخر | ممنون اثر کنم دعا را

یادست

یادست جفای چرخ بر بند | یا نخل عزای مدعا را
با خویش چو راز دوست گویم | از خانه برون کنم هوا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام | معزول ندیده ام ریا را
تا کی بمیان خود ببینم | دست اجل شکسته پا را
ور عشق جمال تو نگیرد | از سینه برون کنم صفا را
در انجمن جمال رویت | بگرفته ز آفتاب جا را
تا کی فلکم بعشوه گوید | کای وهم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بباد دادی | سرمایهٔ دانش و ذکا را
هر چند که راست گوید اما | خاموشی این ستم فزا را
رفتم که بکنج خانهٔ طبع | ممنون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید | سرمایهٔ نعت مصطفی را
درجی گهر آورم که شاید | گنجینهٔ گوش انبیا را
دست سخن آورم که شاید | مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رساندم از دل | تا داغ کنم دل نهی را
ای جود تو دست و دل سخا را | وی عزم تو بال و پر صبا را

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب | ای بهین نوبادهٔ باغ دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان | کز تو بر بازوی عصفور رست شهبال عقاب
مرحبا ای نو شد از روی مزاج روزگار | کز تو در کام حسود دست افعی غم لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول | آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم منتفع | مدح و ذم را من ندانم آفتاب بی آفتاب

آفتابت گفتم و مهر از شغف بیهوش شد / از خوی گل عارضانت برد ماغش زن گلاب
کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله / گر سفیدی داشت در گهوارهٔ گیسو خضاب
در محیط عصمتت گر شست و شو یابد شود / دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش / نشأه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منشأ فخر عقولی چون کمال مستدام / مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم / تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
برهٔ از آهوان مرتع جاهت حمل / ترهٔ از سرخ بید روضهٔ قهرت شهاب
نام عدلت چون برم معمور گردد جان لفظ / وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوبگاه معرکه / لیلة القدریست در هنگامهٔ یوم الحساب
میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت / سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان / در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب
در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو / معصیت را کفش دوزند از کلاه احتساب
نو عروسی دان دل اعدای جاهت کش بود / رشک زلف نیم تاب و مرگ چشم نیم خواب
رشتهٔ نورش دمی دیگر نماند بر زمین / بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب
آفتاب از رشک پابوست داغ خود میخورد / تا ز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب
چون درآید همت مطلب شکاف در سؤال / تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر بامت گوید ای عالی مکان / جوهر کل ز آستانت گوید ای قدسی جناب
طوف کاخت کان خیال آمد مراجح قبول / سهو رایت کان محال آید مرا رأی صواب
گفته ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعهٔ / در حضورت خوانم اما غایبم زان در حجاب
این منم محرومی اندوز از همایون موکبت / پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب
گرنه سیر آسمانها از نظام افتاده است / از چه می بینم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر

جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم / زهر خندش کی لب از مار حسد ریزد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم / آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفهٔ فرهنگم از ایوان فطنت تختگاه / شاه بیت طبعم از دیوان فطرت انتخاب
نغمهٔ مستانه اش ترک فلک را مست کرد / هندوی کلک مرا یا رب که داد این آب و تاب
هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج / ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب
زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی / پس ادا کن قطعهٔ کز روی تر او شهد ناب
لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا / ای که باغ عالم از فیض تو گیرد آب و تاب
اندران فرصت که از آرایش کون و مکان / از ره صورت معطل داشتی رای صواب
عالم و جاهل شدند از بهر این سیر فال گیر / آن یکی از کنز الجهاله این یک از علم الکتاب
دیده ور حکمت شناس و بی بصر دهری قیاس / نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب
من که حکم انداز علمم ناوکی بستم بره / کز کمان نگشوده صید مدعا کر کباب
گفتم ای دانا و نادان ذره و خفاش کیست / هم ز عرفی کشف سر آفتاب آید صواب
آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت بسیست / کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب
این مثل هم با عوام الناس کوته بین زدم / ورنه حسن آفتاب عالم آرا و حجاب
آن مهندس کش نظر دایم محیط عالمست / داند این معنی که شب هم در طلوعست آفتاب
گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود / جای آن دارد مده خود را چو بخت خود بخواب
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح / محض مصداق باشد و آن نگنجد در حساب
در تجاهل میکنی هم فاش میگویم که کیست / میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب
دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات / این زمان رفتم بترتیب دعای مستجاب
تا فنا مطلق دو دو در ترکتاز انقراض / تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب
عیش میران کامران کاندر نگارستان منه / داری اسباب تنعم سر بسر لب لباب

بیت خوانت زهره قوال و طبلک زن زحل — آبدارت ابر نیسان و خوصت آفتاب
عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان — عهد اقبال تو شبدیز بقا را همرکاب

آن طوبیم که برگ و برش داغ و حسرتست — زاغ و تذروش اخگر و سمندر است
آن روضه‌ام که هر شجرش را چو باغبان — آبش ز خون دل ندهد خشک بی‌بر است
آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم — کو را بخواب عافیت الماس بستر است
آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون — فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله‌زار عشق — تاجش ز شعله شجر طور بر سر است
آن تیغ آب داده بزهر ملامتم — کش پای تا بسر اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک وی — صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آن کشتیم که بر زبر بحر شعله موج — آشوبگاه موجه طوفانش معبر است
آن بحر جوهری طلب و تشنه دوستم — کش برق موج و آبله سینه گوهر است
آن کشته‌ام که در دهن زخمهای او — قناد خانهای لبالب ز شکر است
آن عالمم که از زبر عرش تا ثری — اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ره نورد بادیه بیت مقدسم — کو را صدای شهپر جبریل رهبر است
کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز — آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

ز هر گلی که هوای دلم نقاب کشاد — فلک بگلشن حسرت نوشت و داد بباد
هر آن گره که درو نقد مدعا بستم — بداغ طلب مدعی نهاد و کشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش — دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد
مخند اگر بفسون زمانه دل بستم — نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام

کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد — چه نقطه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار بمولود دشمنان نوم — دو صد کرشمه نیفشاند در مبارکباد
چراغ مهر نمی‌میرد ای فلک یک صبح — بروی‌ام ار بگشایی دریچه بیداد
چه خیزد از نفس سرد من بهل یکروز — که ز مهریر بجوش شد ز کوره حداد
دگر بناله نمی‌ریزم آبروی نفس — که چشمه چشمه ازین آب داده‌ام برباد
کدام ناله میانش بشعله بر بستم — که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد
کدام ناله سرشتم بداغ دل کو را — زمانه در کره زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد منع لب نکنم — که مهربان شود این عمر نوح و این فریاد
به بخت بی‌اثرم آن کند خجالت عجز — که ضعف باه بمحل زفاف با داماد
مدار زندگیم بر ملامتست کجاست — دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
ازان ز دست هنرهای خود نمی‌نالم — که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بدین صفت که بعهد حیات بکشایند — هزار چشمه خون از دلم بنیش عناد
چه دل کشایدم از بعد مرگ اگر گویند — که بوده است فلان دام اسمه استاد
ازین که بعد بریدن تمام شانه شود — گره کشاده نگردد ز طره شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت — جز این صواب نه بینم که داردم دلشاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی — ز باغ قدس نبردم بکشت هزل آباد
کنونکه میکنم انشای مدح مدح کیست — که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوراد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر
که از دمش رود اعجاز عیسوی برباد

بنقش ثانی ذاتش نگشته خامه صنع — ازان نیافت نشانش کسی چو نقش زباد

زما دراثر قهر او کند شنگرف / جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر به قصر جلالش روند پایه شمار / که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز برگردد / هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تکون جاه تو زینت امکان / زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم / بدور سفرهٔ خلق تو گربهای زباد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک / غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر پنجهٔ زموم کند / کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صدره ز رنگ و بوی هوس / بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد با وی کرد / همانکه بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چون شد طایران بهشت / چنانچه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین / ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت / کنند تهنیت هم بزیر خاک اجساد
باسمان نهم حلمت ار فشارد پای / بجز دو بعد مبرهن نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد / بشارع نفسم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب مدان که زند / صف مآت شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی برلب / که چون مدیح تو نتوانم بلب استاد
خیال بندگیت دوش نقش می بستم / زروی کسب شرف نه زروی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل / که شمع خلوت اسرار مبدأست و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت / که عید بندگی صاحبت مبارکباد
من از تعجب این حرف دلکشا گفتم / که ای ز لطف کلام تو ملک هزل آباد
نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام / گزین مطایبه گردم زساده لوحی شاد

توهم

توهم بحرف شکمایه تر زبان نشوی / بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست / که دست فطرتم آنرا بطاق حصر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل / دریچهٔ حرم قدس را بدیده گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت / که ای رقمکش کردار خوب و زشت عباد
بشوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال / ز بندگانش خودش برگزید و کرد آزاد
اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد / سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
اسعاد
من از متانت برهان بشرم غوطه زدم / شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بخدمت آمدم اکنون بگو چه مصلحتست / بر آستان تو باید نشست یا استاد
کرم تو بنده شمردی زخواجگی صد شکر / وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد
بگو هرم مفشان آستین منع مباد / که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد
بگویم از گهر خویش اگرچه بی شرمیست / که در حضور همه سر کنم ستایش خاد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس / که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم بنسبت آبا / چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی / نزادی از نفسم جز مدایح اجداد
نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز / گهرشناس ضمیرم که گنج ریز افتاد
کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست / که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم / درو بسیر باندیشه کین لطیف نهاد
نه گوهرست ولی هست زادهٔ دریا / نه جوهرست ولی هست قابل ابعاد
خدایگانا زانگونه سر بلندم کن / که همتم نکند همسری بسبع شداد
چنان زگریهٔ غم باز دار چشم دلم / که خنده ریز توانم گذشت بر حساد
بصد مضایقه نازی قبول میکردم / ز شاهدان بهشتی سرشت حورنژاد

کنون ز غاشیه بافان رش اند روم — کرشمه‌های عروسان خلخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیدهٔ حالم — که ریشهای حریفان همی دهی بر باد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیر آبست — ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد
لب عدوی تو سیراب لیک از آن آبی — که فرصت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

عشق کو تا خرد بر اندازد — عود شوقی بمجمر اندازد
درد را در دلم بپالاند — عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی — که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی — که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم — که سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا بجیب دلم — نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یکنفس گوشی — بدل دردپرور اندازد
هر شکستی که از دلم بخرد — بدو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد — آفتابی بساغر اندازد
در شراب افکند دل گرمم — دوزخی را بکوثر اندازد
خندهٔ جام غم بگریاند — گریهٔ شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می برنگ شفق — بر سر خاک اغبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن — نور از چشم اختر اندازد
قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند — هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم — همه در نبض مزهر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن — موج در نغمهٔ تر اندازد

از رگ

از رگ و ریشهٔ دلم بکشد — رعشه در جان غم در اندازد
نی غلط گفتم این نه کردابیست — کز ویم کس بمعبر اندازد
کشتیم در میان بحر شکست — که بدریا شناور اندازد
هر که دنیا نشیمنش باشد — فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند کم هیم — عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری — بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بمهر — در رهِ دشمنان سر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش — چون برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد — که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو — که شکستی بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند میخواهم — که سخن طرح دیگر اندازد
سر لبریز شکوهٔ ستم گردد — رسم شرم از جهان بر اندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم — بطربگاه دلبر اندازد
گوید ای بی وفا کرشمهٔ تو — شور تا کی بهر سر اندازد
نقش بین گر مباز با عرفی — مهره تا که بششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت — که شکایت بمحشر اندازد
رو بدلجوییش مبادا آن مستت — ز هر آفت بساغر اندازد
تا که آن تشنه بهانهٔ مدح — ترسمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون بیالاید — بدر گوش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او — غمزهٔ زهره خنجر اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول   آسمان مهر انور اندازد
نامه صحرای چین شود هرگاه   قلمش نافه‌ی تر اندازد
دانه از کشت جودش ار مرغی   چیند و در گلو در اندازد
همچو سیمرغ آسمان هر روز   بر زمین بیضه‌ی زر اندازد
بهر سامان بزم اگر نظری   جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان   جای فرشش بمنظر اندازد
مایه‌ی انتعاش مظلومان   گر بدامان صرصر اندازد
آشیان خراب کرده‌ی باز   پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر   نام رستم بخون در اندازد
خامه هنگام ثبت هیبت او   لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی   که روارو بلشکر اندازد
نعره را تازیانه فعل کند   حمله را باد بر سر اندازد
نعره سیلی بآفتاب زند   صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینه‌ی فلک شکند   نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد   بشکند چنگ و مزمر اندازد
حلقه‌ی مسطر بانه چاک زند   زره زلف در بر اندازد
ترکتاز از کرشمه وام کند   طلبد خود و معجر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد   سر و دست دو پیکر اندازد
آفتاب از گشاد ناوک او   جوشن حوت در بر اندازد
بگریزد بزیر ماهی گاو   گرز را چون بمغفر اندازد
باد آتش نهاد حمله‌ی او   بحر را تشنه در بر اندازد

علت

علت رعشه بسکه عام شود   چون بمیدان تکاور اندازد
رمح فولاد عرض موج زند   تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش   آنکه زین پس جدل بر اندازد
سر خاقان بتیغ بر دارد   در ترازوی قیصر اندازد
ای که خصمت در آزمودن تیغ   سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر   مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افکند بفلک   سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد   بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون   در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه   بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی   طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم   آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست بخل سرشت   به لغات ار نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق نتوان کرد   چون نظر سوی مصدر اندازد
شقه‌ی مردی تو گر مریم   معجر آسا بسر در اندازد
مایه‌ی نشأه انوثیت   باز در بطن مادر اندازد
داور الحن مدح گستر تو   رقص در مسمع کر اندازد
خرد ار عود کنه خلق توام   در ته جیب عنبر اندازد
حور اگر خاک فطرتم یابد   در لباس معطر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد   لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلمم   هر دم از عطسه گوهر اندازد

گرچه طبعم ز شرم مدحت تو   سر به پایین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند   مرغ فکرم اگر پر اندازد
ذوق دارد مرنج اگر عرفی   در ثنایت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه بگو   گرنه خود را بشکر اندازد
ور بتنگی بشوق مدح بگو   کشش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو   نظم رنگین بدفتر اندازد
چون زلیخا که در تسلّی شوق   طرح کاخ مصوّر اندازد
انوری عاجزست و من عاجز   طرح مدحت که درخور اندازد
کو بذهنت که معنی لایق   در زبان ثناگر اندازد
هر کجا مدحت آتش افروزد   از ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تحسینت   به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم   روز و شب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد   نه لباسی که از بر اندازد

آن سوخته جانی که بکشمیر در آید   گر مرغ کبابست که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا   جایی که خزف گر رود آنجا گهر آید
وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار   از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفتست   او را چه کند محمل گل دیرتر آید
گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی   آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
کو سفته‌ای از شاهد گل حجله‌نشین باش   تا بلبل شیراز درین باغ در آید
نشکفته گل اما بمثل بر رگ شاخی   گر بار نهی خون گلش تا کمر آید
وقتست که گل برفکند مقنعهٔ ناز   زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از سیم بشکافد قصب شاخ   وز لمعهٔ او جیب قمر لعل‌تر آید
فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیدست   گر مدعی باور نکند گو که در آید
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه‌ست   من منکرم ار زال جهان عشوه‌گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل   آن شرح ندارد که بگفتار در آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا   از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسویش   کوثر ببرش تیزتر و تشنه‌تر آید
تا رنگ گلی نشکند از تابش خورشید   حربا نکند میل که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت خطش بست   گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید
در چاشتگه از شبنم گل گرد بستانست   آن باد که در هند گراید جگر آید
حاجت بدو زخم ار فتدش قطع محالست   گر سنگدلی مایل قطع شجر آید
زان گر مدد نشو و نما زخم نخستین   مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشتست فریبنده که شبلی   آید چو در و صومعه بروی سقر آید
طاوس مثالی که نیفشانده پر و بال   هر لمحه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که نیفزوده جمالش   هر دم بنظر خوشتر و شاداب‌تر آید
هر لحظه که شاداب‌ترش بینم گویم   بگشای بغل بو که در آغوش در آید
یاد از روش خود کنم و بزم خداوند   هر گه که صبا در چمنش جلوه‌گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد   تا نکهت گل مایهٔ صد دردسر آید
هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی   آید بوداع وی و با چشم تر آید
زاری کند از شش جهت آغاز که شتابست   کین فصل و سه فصل دگرم نیز سر آید
لیک ار همه خلدست که بی طوف جنابت   چندان نکند مکث که وقت ثمر آید

کشمیر برو واله واو واله کشمیر   اما نه چنان کش بدل از دیده برآید

کارش همه انباشتن چشمهٔ گریست   هرگاه که سیمابی تواش در نظر آید

ترسد که درین خاک چو از شوق گرید   خون جگرش گل شود آنگه بدر آید

ازبسکه ملایم صفت افتاده هوایش   بیمست که آه سحرش بی اثر آید

حکم تواش آورد بکشمیر وگرنه   هرگز گل آن خاک ازین خاک برآید

می آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر   چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

سری در عهد ما سامان ندارد   کسی گر آب دارد نان ندارد

منادی میزند در شش جهت پاس   که درد مفلسی درمان ندارد

بشیرینی سخاوت جان نبود لیک   کسی کو زر ندارد جان ندارد

چنان عامست بی آبی درین عهد   که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان بمهمانی عیسی   بجز یک نان فلک در خوان ندارد

هنر ور نان کجا یابد که عیسی   بگردون رفت وجز یک نان ندارد

نجو لولو که از بس تنگدستی   خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگرانست   زهی این گفتگو امکان ندارد

چنان از بی زری شادست عرفی   که پنداری بزر ایمان ندارد

همه این تنگدستیها ز فسقست   وگرنه بذل حق پایان ندارد

غلط شد راه نعمت خانه ورنه   نعیم حق در و دربان ندارد

نیابی هیچ شیخ پاک دامن   که داغ فسق بر تنبان ندارد

کدامین سادهٔ زن فعل یابی   که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان بر خضر بوری می کند دست   که ره بر چشمهٔ حیوان ندارد

چنان بر خضر بوری می کند دست   که ره بر چشمهٔ حیوان ندارد

جهان گرمند در عصیان که دوزخ   غم بیکاری شیطان ندارد

عمل این وانگهی لب نغمه پرداز   که مسکین این ندارد وآن ندارد

مکافات عمل رزاق خلقست   هوای نفس قوت جان ندارد

چرا دستی نگهدارد زمانه   که هر دل بشکند تاوان ندارد

بدریا در مشو کامروز آشوب   جهان یکقطره بی طوفان ندارد

بیابان طی مکن کش هر بن خار   کم از صد غول سرگردان ندارد

بیابان چیست آن عهد دگر بود   کدامین شهر غولستان ندارد

زنا فرمانی و ناشکری حق   هزاران عید یک قربان ندارد

کسی هم گر حق نعمت شناسست   بدست از شکر جز دستان ندارد

لبی در شکر جنباند نداند   که منعم نعمت ارزان ندارد

معاصی باعث خذلان روحست   درین معنی سخن تاوان ندارد

بباید ترک این اعمال زنهار   که روح آسایش از خذلان ندارد

کسی کو دایما مغلوب نفسست   ز هردم عیب خود پنهان ندارد

که چون دشمن بطعنش لب گشاید   همان نفسش کبر انسان ندارد

کسی کو داند و ترکش تواند   ولی آهنگ ترک آن ندارد

اگر مؤمن بود زنجیر و جلاد   وگر کافر به بت ایمان ندارد

کسی کو ترک گیرد گر نداند   همانا ایزدش حیران ندارد

کسی کو نی بداند نی تواند   بمعشوق ازل پیمان ندارد

همین گفتن نکو آید ز عرفی   نکو بشنو که گوش آن ندارد

صاحبا عید بر تو میمون باد
عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملک تهنیت است
نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دوران است
آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو
نشتر سینهٔ فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو
جوهر دشنهٔ شبیخون باد

هر شرابی که در خم انشاست
بلب نامهٔ تو مقرون باد

هر سرابی که در جهان عطاست
از نم خامهٔ تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون است
لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از بینش تو ممنون است
عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباس گیتی را
عدل نزهتگر تو سابون باد

خاندان رموز معنی را
کلک دانشور تو خاتون باد

لاشهٔ حاسدت بعهد وفات
طعمهٔ کرکسان گردون باد

فتنهٔ حادثات دشمن تو
زخم و خون باد و خواب افیون باد

دورهٔ روزگار و دولت تو
جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد

مضجع دشمنت بشرط وفات
صدر ایوان ربع مسکون باد

گر نه ظل تو ابره اش باشد
قاقم صبح شبه اکسون باد

گر نخیزد فلک بطاعت تو
کاف کن منفعلتر از نون باد

خون سردی که بر تو جوش زند
از عروق وجود بیرون باد

روح خصمت که زنده در گور است
در ته پای فتنه مدفون باد

آرزو دستش از سخاوت تو
در گریبان گنج قارون باد

وعده در روزگار همت تو
دلش از عمر گو تهی خون باد

ذات

ذات پاکت که والی علمست
باج گیر از کمال ذوالنون باد

اسم فردت که میر الفتحست
تاج بخش کلام موزون باد

در تماشای حسن دولت تو
لیلی روزگار مجنون باد

در دیار وجود دشمن تو
عافیت را مزاج طاعون باد

مهر و ماهت بجای لعل و گهر
سوده اندر میان معجون باد

دشمنت خسته باد کو بعبث
جادوی با بلش در افسون باد

حاسدت در مصیبت طالع
تا بمژگان نشسته در خون باد

مطربی را که دشنه مضراب است
سینهٔ دشمن تو قانون باد

عرفی است این که نغمه می‌سنجد
نخل تحسینش از تو موزون باد

هر کجا ابر فطرتش بارد
قطرهٔ محسود در مکنون باد

هوس تکیه گاه دانش او
خشک بستر فلاطون باد

آفرین باد بر طبیعت او
روی فیض تو نیز گلگون باد

داورا دولتی که لازم تست
من ندانم که گو بمش چون باد

گر قدر میتواندش افزود
تا حد امتناع افزون باد

در همینست حد افزایش
جاودان با عیار اکنون باد

ختم کردم بدین دعا که سرت
سایه پرور ز لطف بیچون باد

داورا سال نوت محفل طراز سور باد
تهنیت گویانت عامت قیصر و فغفور باد

تا ازل سال کهن برگشته بهر تهنیت
جملگی در ساحت سال نوت محصور باد

از در دروازهٔ نوروز تا میدان عید
همچنین آرایش بازار عشرت سور باد

میر ابو الفتح آفتاب اوج عزت نام است   این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت رای صایبت صنعت نگار عالم   آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد
دولت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم   زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
هر معمایی کش افزایش بود مصداق اسم   در میان کودکان دولت مشهور باد
هر لغت کاندیشه یابد بمفهوم ابد   جمله بر ایوان لوح هستیت مسطور باد
دولت بر دشمنان نیش است و بر احباب نوش   نوش و نیش هر دو کون از فیض این زنبور باد
در سماع اند از صریر خامه ات اسرار غیب   حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
نه فلک محصور باد از حصار دولت   نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد
قبضه شمشیر کینت دستگاه آفت است   سایه شمشاد رایت چشمه سار نور باد
شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان   طارم گردون شکست از خوشه انگور باد
عالم عیشت که طبق شرع آمد از قدیم   آسمان او بهشت و زهره او حور باد
بهر اخذ نعمت تدبیر عالم بر درت   دامن دریوزه در کف سایه باد و نور باد
عالمی هست ار جز این عالم که او را ناظم است   هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد
گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو   جای تعزیرست و اما گویمش معذور باد
عفت از بازیچه در بزمی اگر مستی کند   شیشه می را شکستن بر سر فغفور باد
در محیط عشق موسایی که موجش دائم است   لجه قرب ترا هر موج کوه طور باد
مدح لایق مشکل است اما بملک مدح تو   رایت اندیشه روح القدس منصور باد
چون دعای شاعرانه هست عرفی کم اثر   ساده گویی کن بگو هستیت نامحصور باد

زآسمان و زمین مژده در فغان آمد   که آفتاب زمین ماه آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقلبگاه رسید   همای اوج سعادت باشیان آمد

دو جنبش است که از غایت جلالت قدر   لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه   سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر کز حد ملک   بتختگاه شهنشاه کامران آمد
بحد مملکت شاه رفت و عالم گفت   که صدر مجلس دنیا باستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت   که روزگار ز بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو   که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان   بلب رسیده و دیگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدح است   همین نه بس که بگویی خدایگان آمد

بگو خلاصه تقدیر خان خانانست
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که همی زد زمین زمان را گفت   که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت   که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایره آسمان ز آمدنش   بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم   چو ویحک و زهی و حبذا و هان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نهم   زمانه برتر از امید کامران آمد
اگر هوای سمن دشت نوبهار رسید   وگر امید ثمر دشت بوستان آمد
قلم بنان تو سنجید و نه فلک را گفت   خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت   خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضه جاه ترا بود چمنی   که آفتاب در او شکل اقحوان آمد
تویی که در ازل اندیشه ات بدهن قضا   گذشت و بر اثرش امر کن فکان آمد
مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر   که گوش بر در دروازه دهان آمد

مگر دعای تو چو شد ز دل که حسن قبول / شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت / دو غوطه زد بتهٔ عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت / دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم / چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
ز عجز دم زدم اکنون دلت بدید و بگفت / که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی / چگویمت که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مُرد و عز فزا را / چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
وزین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل / ز گریه بهر سر مو چشم خونفشان آمد
چنان فریفت مرا گر بهای روحانی / که چشم از هوس قطرهٔ بجان آمد
که رهبرش بعدم شد که مرگ در مرگش / سیاه پوشتر از عمر جاودان آمد
برفت و لطف تو بر من بگماشت کین بدلست / بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد
ولی به نسبت اوصاف و حدت ارواح / همانکه رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید / چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آگهم که گر آن شب چراغ گم کردم / چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد / بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هزار عروس که با نوحه شد ز حجلهٔ نطق / ز راه تهنیت اینک باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول / که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دورهٔ تو مگو باد آسمان تا حشر / که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن / که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ / زند بفرقم و گوید که هان سری میخار
زمانه مرد مصافست و من ز ساده‌دلی / کنم بجوشن تدبیر و سهم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد / من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینائی / که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم / عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
اگر کرشمهٔ یارم کشد و گر غم عشق / نه آفرین ز لبم بشنوند و نی زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جرس ز فغان / دماغم از کله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبیست آیت یأس / چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت / غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده / اجل نمی‌زند از ننگ بر سر دستار
ز سلک مدت عمرم که روزها دزدید / که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست / گرفته آستین نم اشکم بچینید از رخسار
عجوز بختم اگر زلف شان بیاراید / سفید گردد زلفین شاهدان تتار
کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین / که صبحدم نشد از خواب رو بمن بیدار
جراحتم چو بخارد بعزم خاریدن / پلنگ ناخن گردد زمانهٔ غدار
وگر طبیب دهد ناگوار داروئی / کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار
وگر ز بوتهٔ خاری شبی کنم بالین / بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید موری اگر ناوکی بزه بندم / دهان مار شود در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از انا الحق زد / که دار هر ز زمانه بدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر / که او فتاد خرد را بدین خرابه گذار
سری چنانکه نیاری شنید بی‌سامان / غمی چنانکه مبادم نصیب دیگربار

بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی
جهان بخویشتن آرای و خویشتن بیزار

سری چنین همه رای صواب و بی سامان
دلی چنین همه صاف شراب و درد خمار

مرض ببین و سبب جو و خود معالجه کن
طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش آری طریق عقل اینست
ولیک جانب انصاف هم نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آوردن سر
که گر ز زانو بر داشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سراسیمگیت کم دارد
و گرنه مادر این ره تو بوده هموار

رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت
که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار

سرت تهی کن از اندیشهٔ خطا و بنه
بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار

چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلک
هوای منظر او از تراکم انظار

بحیرتم که چه صنعت بکار برد و که کرد
تبنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی بیفکند سایه
محیط کون و مکان گردد آسمان کردار

کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون
چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش امسال باز می آید
هزار صدا که کسی داده در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش
که بر حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب در آید بگنبدش گویی
که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار

ز ذره های پریشان سماع نور افشان
نجوم بی مدد آسمان در و سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست
اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

بسی نماند که خدام او ز آمد شد
کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار

گلیست در چمن قدس شکل قبهٔ او
که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار

بر آستانهٔ او طعنهای نشنوده
بپایه پایهٔ خود چرخ میکند اظهار

بگاه جوشش زیارت بر آستانهٔ او
نه آسمان بته کفش کم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید در هوا گیرد
اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بداغ لاله توان دید یاسمن در وی
چو بسترد ز سرش مهر سایهٔ دیوار

دریچه اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن
نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار

چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم
گر آشیانه کند شپره در آن دیوار

رموز غیب مصور شود در و هر دم
چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او
شد آفتاب پرست آفتاب حربادار

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه
گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو و چین بر ابرو زن
بدان صفت که دغابیشگان دغولی دار

اگر صواب نگویم بگو و شرم مکن
که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

مرا بشوق چنین بینی از جنان مرقد
مرا بدست تهی بینی از جنان بازار

نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس
نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو
بمور پر دهی از پای جنبری رفتار

بگاوش مژه از گور تا نجف بروم
اگر بهند بخاکم کنی و گر بتتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست
زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز
نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک و خون آلود
که تا لب از ته دل میکشد برش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد
تو کیستی که شوی دستگیر و کارگذار

همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد
به نیم جذبه کشاند ز ورطه ام بکنار

شه سریر ولایت علی عالیقدر
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

لغت نویس خرد از صحاح همت او
بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بردارد
گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار

برنگ دائره در حصر جود او هر دم
کند تلاقی آغاز انتهای شمار

بفیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثرست
بگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار

جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان
بهشت مشت خسی در شکنجهٔ عصار

عبادتی که محلی با جتهاد تو نیست
بود ز سینهٔ محتاجتر باستغفار

عمل طراز فلک ار ز صلاح کون و فساد
اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه خرج از منه یابد مطابق حرکات
نه دخل حادثه یابد موافق آثار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع
شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار

کمان قصد ترا جذبه بود که اگر
زهش بگوش رساند رسد بقبضه شکار

غبار صحن سرای تو اوج سقف اورنگ
شکنج زلف سخای تو موج دریابار

فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد
که نور راز و متعدی نگردد آینه‌دار

فلک بجوهر گل گفت روز مولودش
هنوز سیر کنم یار رسید وقت قرار

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد
گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش
ز نسبت دل روح القدس ندارد عار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که سزد
دریچه حرمش ناف آهوی تاتار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید
که خط منطقه‌اش بر میان شود زنار

شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل
چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز هر دمک نرسد نور تا ابد بشره
چو لب شکنی حرکت در مفاصل انوار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم
دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور

بطور عالم وحدت کشوده شوق کلیم
بناز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار

هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرقست
از آن فروغ که بروی فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید
همه نوازش ناموسی و گدازش عار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان
شعاع لطف تو افزایش جمال بهار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا
سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود
هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دور زه دامانم آسمان گویی
بصد طناب فرو بسته‌ست و صد مسمار

بگلخن آمدم از روضه مانده‌ام محروم
که روی هند سیه باد و پای حرص فگار

نه دین بجا رود نه ایمان بسوی خویشم خواند
مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا
بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز
متاع من همه دست تهیست همچو چنار

ز وعدها که بخود کرده‌ام یکی اینست
که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر
بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم
که این گرنگ حرونست و آن گهر رهوار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر
که بر در تو بود دائمش بسر رفتار

بآن خدای که در شهربند امکان نیست
متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بکنه او که تعجب نشد گرانمایه
ازین که کرد ز درکش نبی بعجز اقرار

بجزر و مد محیط عطای او که کشد
بنیم جذبه دو عالم گناه را بکنار

بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد
بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار

بحاذقی که ز دارو حکمتش گردید
شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه‌ایست بهشت
بجود او که ز دیگش نمکچشیست بحار

بخشم او که بهمش حلم اوست شعله نشان
بکنه او که بهمش علم اوست آینه دار

بعشق او که بپهلوی جان نشاند در
بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایهٔ علم مصطفی در آن عرصه
که آفتاب شود هم علاقهٔ دستار

بجاه او که برویش قدم گشاده نظر
بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کریمش که هست گنج افشان
بآستان حریمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول
بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقدی گران دو لولو را
علیست ابر مطیر و بتول دریا بار

بطائر ارنی سنج بی اثر نغمه
بلن ترانی و هم ذوق مژدهٔ دیدار

ببرقع مه کنعان که هست حسن آباد
بحجله گاه زلیخا که هست یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی
بمصر برد و لبالب ز چشم شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از آن شهادت یافت
بآن ترانه که منصور را کشیده بدار

بعشوه‌ای که زلیخا برید از و کف دست
بفتنه‌ای که مسیحا گزید از و سر دار

بنامه‌ای که بلیلی خیال مجنون برد
بآن کرشمه که لیلی بدو نمود نثار

بتیشه‌ای که ز اطراف صورت شیرین
همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان
بکاوکاو کلید طبیعت هشیار

بنغم فروشی آسوده کان شکوه طراز
بتازه روئی پژمرده کان شکر گذار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال
ندیده صورت او جز بصفحهٔ پندار

بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات
که دیده باز نکرد از کشاکش منشار

بنکته گیری ناموس روستائی طبع
بلب گزیدن و افسوس خویشتن بیزار

بعرضه دادن شوق و بتاب خستن یاس
بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار

بانبساط مکان و بامتیاز جهت
باحتیاط میان و باحتراز کنار

بطاقت سکنات و بکوشش حرکات
بعزت حسنات و بجوشش اذکار

بتوبه و به پشیمانی دل تائب
بمستی و به پریشانی سر و دستار

بعیش زهرهٔ چنگی بدرد و نالهٔ من
بفیض سرمه مکی بگرد کوچهٔ یار

بشیوه دانی شهر و برشت خوئی ده
بدله بندی کشت و بخوشه چینی کار

بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی
بشرمگینی من در افادهٔ اشعار

برنج بازوی بی نفع کاسبان ضعیف
بچین ابروی بی وجه خواجگان کبار

بختی که کند جذب دانه از کف مور
بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار

بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص
که بی برات صله سنبه‌ایست آزار

بدست همت من کز کنار گوشه گرفت
ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم
که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار

بخاک سبحه که باد بروت عابد ازوست
بتار جبه که صوفی ازوست در زنار

بشرم حسن که بندد نقاب در خلوت
بر از عشق که آید برهنه در بازار

بمردمی که بود هم طویلهٔ عنقا
بمحرمی که بود هم قبیلهٔ اسرار

بسنبلی که ز گلزار حسن میروید
نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ دستار

بدود گلخن امید و دودمان هوس
که باد داغ من آن هر دو را قرب جوار

بنافه‌ای که ز آهوی صنع می افتد
بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار

بشور قمری دستان سرای یک نغمه
که درس نغمهٔ توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون
لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بنیم قطره شرابی که باز میماند
پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار

بخون فشانی شبنم بخود فروشی گل
بنیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار

بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید   بفوج داری کثرت بعالم آثار
بدعوت لب زاهد که دوخت دلق مراد   بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع   که نیست هیچکهش با زمانهٔ ما کار
بکان کسب که زاید بنام بذل درم   بشان نصب که دوزد بدوش عزل غیار
بهوشمندی عقل و سیاه مستی ظلم   بتر زبانی تیغ و بسرگرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده   بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
باستین کلیم و دریچهٔ مشرق   باستان کریم و بذیرهٔ ادرار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف   بصلح آب فشان و بخشم آتشبار
ببر شکفتن امروز و غنچه گشتن دی   بتوشه دادن امسال و مایه بردن پار
بنجل وعده تراش و قناعت عیاش   بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ   به بیمداری عمر و به بیوفائی یار
بآبروی قناعت بذلت خواهش   بکامرانی فرصت بدولت دیدار
بهزل معرکه کبر و نفاق تو بر تو   بصبر کم سخن و خشم آتشین گفتار
بتنگنای گریبان بوسعت دامن   بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت   بدرد زانوی پوپای منقطع رفتار
بحق این همه سوگندهای مهرافروز   که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز   کنم بمردمک دیده طی نشترزار
رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم   بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر بشستم گناه نامهٔ خویش   چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچهٔ مهرت بروزگار گناه   گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
چو در پناه ولای توام چه غم دارم   که عاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار

هزاران

هزاران عروس سخن گزدیار مدح تو بیت   بعشوه گر گشدم درنیارمش بکنار
اگر ولای تو ابلیس را شود زورق   کشد ز ورطهٔ اندیشه یکنفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه   که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
مگر بدامن جود تو دست زد قلم   که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود برتنند مدایح تو   بگاه طاعت ایزد چو دارمش بیکار
معلمی که تراشیده خامهٔ طبعم   ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند   نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جاندار
بجارسوی سخن نقد رائجی دارم   نه همچو ماه زر اندود و ناتمام عیار
کلام من که متاع ولایت سخنست   بروی دست صبا میرود سلیمان وار
ز جهل جائزه یابم اگر بجا گویم   بعلم تاج دهم گر شوم مدیح گذار
نه انجمست فلک را که همت عرفی   دمادم آب دهانش فشاند بر رخسار
از آن بعالم سفلی درآمدم که مرا   غریب دوست نهادست آشنا بیزار
بکام دنیویم چون زبان نمیگردد   حدیث جائزه در حشر میکنم اظهار
چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد   خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

سپیده دم که زد آستین لشمع السعود   شنیدم آیت استفتحوا از عالم نور
بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد   که ای تمام وفا وز رضای ما بس دور
زهی اطاعت حسن ادب زهی طاقت   که با اجازت ما بی ز وصل ما مهجور
زیاد ازین نه حلالست دوری از بر ما   اگر بحوصلهٔ نازی درا ببزم حضور
طلب نثار در او ز متاع منع کلیم   بساط عذر میارا که نیستی معذور
اگر بچشمهٔ مقصود دست عشوهٔ ما   شکست ساغر امید را بسنگ فتور

نه کوته ز عطا بود عشق میداند / که بر کرشمهٔ ما تنگ بود خلوت طور
تو در معاملهٔ اسبطوا متاع مخر / که ناصحیح بود بیع و سعی نامشکور
در ملاطفت آتیناک شاده درا / که آستین طلبت ان سعیکم لشکور
می مشاهده ازان و راه میکده باک / تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور
بیا بنوش که در ستیت شهید کنم / که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر / بیا که بهر تو بر صفّهٔ سرای سرور
چو عشق تو همه بینائیست شاهد وصل / چو حسن ما همه آرایشیست حجلهٔ سور
بکرد زمزمهٔ این عطیه با دل من / همان اثر که با هل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که ای صبوری را / ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
عنان فکنده جهاندم بزیر بام وصال / منزّه از اثر سعی کام و سیر ستور
بدست همت طاعت ورای ما کردم / باولین قدم اسباب خلد و حور قصور
زدم بحبل متین جو از دست ادب / بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور
بکمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد / بخلوتی که یکی بود در رنگ سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بی زوال که بود / ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف / ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور
جماعتی بیمین و یسار مهد وصال / که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده / چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
دلیل دعوی منصور کآیتیست مبین / بلوح ناصیه اتحادشان مسطور
پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم / که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدرنشینان ز نور چهرهٔ او / چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود / که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی خجسته اثر / ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنهانشین مسند حسن / ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام کحل که نگرفتی از هدایت ما / هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور
بر آستانهٔ ما هست گرد از ره وی / که ذره ذرهٔ آن هست چشمهٔ نور
اجازت قدم او بیار تا بدهم / که هست منت این توتیا بدیده حور
وگر صبور نه تا بگویم این آنست / که ما ز روز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینهٔ حسن ما بمعنی ما / روان صورت و معنی بذات او مسرور
ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود / اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی
که نطق ما بادب نام او کند مذکور

کنونکه معرفتت حاصلست خیز و ببر / باستعانت آن کحل تحفهٔ مقدور
بعون لطف الهی بلحظهٔ گفتم / قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور
مزاج عشق ز آمیزشش دلت رنجور

بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی / زمانه فاصله یابد میان سایه و نور
بباغ طبع تو در اوج استفاضهٔ فیض / همای عقل طلبکار سایهٔ عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین / هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیه‌ات ماه اگر ضیا گیرد / بآفتاب دهد نسخهٔ حساب شهور
ازان نفس که بر دُر داده اند گوهر تو / بگنج صنع نمانده تعلق گنجور
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد / خجل شود ز نکه گردنش اجل از دور
شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب / رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور

اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود — موثرند صفات آله نی مأثور
عداوت تو کند بحث گر تأثیر من — مزاج حلم خداوند می شود محرور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد — قضا که هست دو عالم بامر او مجبور
که این کلاه بسر مان و گوشه بر شکنش — که در هوای تو بی آمر و منم مأمور
بعهد امر تو حکم قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب بر خیزد — برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور
شها تویی که زکات بضاعت کرمت — دو کون را ز گرانمایگی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی — نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور
ز روزگار من آثار یأس می بارد — چو حالت سنوات از مآثر باحور
تنزل علمم گر شود نسیم ریاض — بطبع بر اثر غوره گی رود انگور
ز حرص لقمت عصیان که زهر معنویست — بدون صوم کند نفس زانکه بند سحور
بشوی روی گناهم بآب احسانت — که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور
بسست صاحب اعمال ناسزا بودن — چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور
نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند — شفاعت تو عملنامهٔ اناث و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من بر غشه فتد — حسابگاه قیامت چو ارض نشابور
دمم سوال که از تاب انفعال شوم — نفس شکسته گلو از زمانهٔ مغرور
امید هست که مهر لب سوال شود — عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور
اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم — بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یأس — نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم — که گرد قهر نشیند بذیل عفو غفور
همین بسست اگر ناجیم اگر معصوم — که با ولای تو فردا همی شوم محشور

بعون

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم — نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من — اگر برفتن دوزخ همی شوم مأمور
ببزم جنتیان انجمن طراز بهشت — ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
زکات مهر تو حاشا که گرد هم بطباع — کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو نهاده بسینه ام داغی — که سوزنش الماس و معنی ناسور
همیشه تا جگر خونچکان گمراهان — بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور

خرابه دل مجروح آستان تو باد
ز نو شد از وی الطاف شاملت معمور

شبی ز دولت رؤیای افتخار رسل — علم بعرش زدم در میان خواب و شعور
خمیرمایهٔ این سه قصیده آن رؤیاست — که شاخ و برگ فزودش زبان رمز طیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر — بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم — چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
چو این قصیده رساندم بسمع وی فرمود — که ای ز نظم تو منظوم لؤلؤی منثور
عطای جایزهٔ اخروی بعهدهٔ ما — حوالت صلهٔ دنیوی بفخر دهور
اگر ز همت او بهره مند بودندی — طباع اهل شهود و ذوات اهل صدور
زهی محال که از غیر علت اولی — اثر قبول نمودی طبیعت مأثور
دو مرکبند ز لون در طویلهٔ عزمش — یکی سمند صبا و دگر کمیت دبور
اگر مهابت او شحنهٔ بهشت شود — توان فروخت ببوس و کنار غازه بحور
بمنع زادن امثال او حکیم ازل — دهد بباد در ارکان مفرح کافور
زهی ز عدل تو دیرینه شهر کون و فساد — چو دار ملک محبت ز ظلم غم معمور
تو آن که کرده ضمیرت ز روی شاهد عقل — بآستین عنایت غبار غفلت دور

عدالت تو چو مصداق وحی مسند شرع / فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور
ز بهر مصلحت دهر نعت رای ترا / کنند بر ورق دفتر قضا مسطور
بروح خصم ز تیغت که گفته حرف نجات / که در حریم فنا میکند تهنیهٔ سور
دل حسود تو الماس اگر بباد آرد / بدست عهد شهید وفا شود مکسور
ز مستی می تلخ حمایتت در چین / بسی پیاله شکستند بر سر فغفور
ستایشم ز کمال تو قاصرست آن به / که مدح خود کنم این ننگ از تو دارم دور
زهی جواهر قدسی ز طبع من منظوم / زهی ممالک معنی ز نظم من معمور
اگر ز نشاهٔ طبعم اثر بباغ رسد / سبوی می دمد از جای دانهٔ انگور
منم که از اثر حسن طبع من قلمی / که بر صحیفه کند رازهای دل مسطور
سزد که بی اثر رنگ و بی تحرک دست / بروی صفحه نگارد مثال صورت حور
برون کنند ملائک سر از دریچهٔ عرش / دمی که شاهد طبعم کند بسدره عبور
بیک لباس نگنجد چو جوهر اول / ز ازدحام معانی و کبریای شعور
هنوز در عدمست انکه با منش سنجند / روان انوری آورده این خبر بحضور
بخوان بر اهل فنا شعر من ضرورتست / که سنت دم عیشی کشند یا دم صور
چو این قصیده که مرآت حسن طبع منست / ز اهل صورت و معنی بسجل شدش منشور
علم ز جوهر کل یافت زبدة الالهام / بلی رواست که گردد باین علم مشهور
همیشه تا دل آشفته بخت اهل وفا / ز هجر و وصل بود مایه سنج ماتم و سور
حسود جاه تو بادا ز شاهد مقصود / چو دست جود تو از وصل آستین مهجور

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار / با روزگار شوق جها کرد روزگار
آن دست را که بر نفکند حجاب وصل / بند قبای هجر گشا کرد روزگار

آن

72

آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود / در کار رنج مهر کجا کرد روزگار
آن چشمهای درد که در شهر غم خرند / قحط متاع بود عطا کرد روزگار
حالت ببین که تکیهٔ محرومی مرا / آیین مشهد شهدا کرد روزگار
در بزم ما ز شعبهٔ آوانهٔ ملال / هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
چون من ستم خری سر بازار او نداشت / زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار
در دم بکشوری که عنان اثر فکند / بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس / زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
ای جان پیاله درکش و مستی ز یاد کن / کت زهر هجر نشاه فزا کرد روزگار
ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن / کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
آن دست را که ره ننمودی باستین / دامان سعی گیر دعا کرد روزگار
آن دست را که بوسه ندادی بدست وصل / در پای مژده گیر صبا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود / با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که ز دل شهیدان کربلا / زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را گهر نماند / دست دلم بجیب رضا کرد روزگار
عرفی بحیرتم که بی نسبت گناه / ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف داوریم / ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
ما را اگر ز جملهٔ اعدای او شمرد / وین ظلم بر سبیل جزا کرد روزگار

فرزانه خان خانان کز فر دولتش
خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

از هر کجا مبارز عدلش کمر ببست / تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش / تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هم روزنامه دار نصیب حسود وی / فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
هم جهت مسا و صباح عدوی وی / اندوده صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو / آجال را برید فنا کرد روزگار
بر آسمان لطف تو خورشیدی که گرد / با سایهٔ سعید هما کرد روزگار
در روزگار عنف تو معموره که ساخت / در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار
در آفتاب عدل تو رنگ زریر را / بالاتشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عام تو کرد کساد را / آرایش متاع دعا کرد روزگار
میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را / از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل [illegible] معنی بهم رسید / بر بخت خود چه مایه ثنا کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش نمیرود / از بس نظر بآنها کرد روزگار
با ازدحام جاه تو زانسوی لامکان / تأکید در عموم ملا کرد روزگار
برهان دهر سوز عتاب تو میشکست / تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار
صیت افاضت تو بشهری اگر نیافت / خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امرت بمصلحت قدمی گر بسنگ زد / دستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه داورا نفسی گوش کن ز لطف / تا بشمرد رهی که چها کرد روزگار
آورد روی بندگی ما بر هنر نی / ما را درم خرید بلا کرد روزگار
شوخی که با وجود دوی از بیم فرقتش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن او نستانند رایگان / کنعان صدف دریکه بها کرد روزگار
عمری کرشمه اش بشکست دلم گماشت / اما بر آن کرشمه جفا کرد روزگار
آمیزشی چو شیر و شکر داد و عاقبت / ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم / آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار

گفتم

گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ / خندید و زلف فتنه دو تا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداور همی برم / آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
چون فتنهای رفته شمردم بدامنش / شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقای دوستیت نیست باورم / عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن / صوت نعم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برار / بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید / صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای شاه جهان کن که نام او / بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمانه خاک نشینان ملک یأس / گویند جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازهٔ دیار مرادت جز این مباد / کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز / بروش مهرفزا و بنگه صبرگداز
وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن / وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز
خواب نی زاویه دار حرم والی حسن / خواب نی آینهٔ صورت سر معنی راز
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش / در پس پردهٔ فطرت فلک شعبده باز
خواب را آنشب همه شب دیده بپایش سودم / که برویم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش گرم عنانست روان / سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر / بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت این خود نه گناهست که ساکت شده / از ثناگستری شاه بسریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح / مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند / که در آن بادیه راندم بنشیب و بفراز

گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش — گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود — که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و سرم — برگرفت از قدم خویش بلطف آمد باز
بی‌حجابانه زدم بوسه بدستش و ز ذوق — گفتم اکنون باجازت که شدم وحی طراز

در ثنای شه کونین و امام ثقلین
که بود لمعهٔ برق غضبش کفرگداز

آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد — پشت نسر فلک از نقش سمش سینه باز
وانکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک — دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه چون در کنف چتر همایون آثار — همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زهره گیسو بگشاید که شود گردفشان — از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز
فتح گوید چه کنی چشم منست این رکاب — سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش را گفت قضا مسند جاه وی و عقل — گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آرایش آن بارگهست — که بساطش بری از ننگ نشیبست و فراز
شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر — گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ ناز
در جوار حرمش عرش مشرف بسجود — در دیار کرمش جود موظف بنیاز
ای که از نشأهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب — فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز
ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع — زهره در سوزن عیسی کند ابریشم ساز
تا بدار زیر رایت بزمین مرغانرا — سایه بر جبههٔ خورشید فتد در پرواز
احتساب تو اگر عارض نهی افروزد — ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت و ساز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد هنوز — دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز

هر حدیثی که سماعش برضایت نبود — از در گوش سراسیمه بلب گردد باز
تیر رای تو چو بر عرضه کند لمعهٔ نور — لجهٔ جود تو چون بخشش کند نعمت و ناز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف — چه کند گر نکند حور در روضه فراز
چون برافروخت قضا رایت عدل تو بهم — فتنه برتافت عنان تا بازل گردد باز
آسمان بانگ زد از پی که کجا خواهی رفت — نقد جان بر کف تسلیم نه و بهر من تاز
داور طبع من آن گلشن فیضست که هست — شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
نامه‌ام داد نشان از چمن گلشن وحی — خامه‌ام کرد زبان در دهن شاهد راز
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن — گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم و طرز سخن من بچه فهم و بچه درک — غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
نو عروسی نبود در تتق فکرت من — کو نه از زیور مدح تو بود جهیز طراز
معنی از خامهٔ من گاه روش می‌بارد — چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز
اعتبار صدف از نسبت در است ولی — انوری گر بود از مهنه منم از شیراز
کنم از مائدهٔ معنویش مهمانی — ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز
تا کهی رو بفراز آورد و که بنشیب — بهر احداث حوادث فلک شعبده باز
پیکر خصم ترا خاک برد سر بنشیب — دشمن جاه ترا دار کشد سر بفراز

این بارگاه کیست که گویند بی هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده ز سستی هزار جا — تا اولین دریچهٔ او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع برشوه عرش — کز دوش علو شان بستاند بالتماس
نه سایه‌اش لباس بپر کرده از علو — نی کرده نور مهر زر اندودی لباس

از بسکه نور بارد از و در حوالیش / خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم حریم هوای او / بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظرست / کز رفعتش نه وهم نشان داده نه قیاس

گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید / گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها / گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر جاه و اسطه آفرینشست / یعنی علی جهان معالی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند / زر دارد التماس طلائیت از نحاس

معجونی از بلاهت خصم شعور اوست / کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق تو / پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش / بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حزم ترا گفت بار حل / چون بخت من بخواب که فارغ شد از پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه / مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار نسبتشان منعکس شود / گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل / عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندارد امان در دهد بحجر / شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر مایه جهان جلال ترا بود / از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست / از آفتاب و شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس

فرماندهی نداشته چون من جهان نظم / این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا این روش کجا / نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر

در شعر من چکار کند ناخن حسود / پس فارغست خوشه پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی ببند بیهده بهر دعا بر آر / نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام وصال موافقت / تا هست گرم دوره این وارگونه طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت / چند انکه دانه آرد شود در دهان آس

کجا بحسن شود با تو همعنان نرگس / تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز / اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس

فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت / ز پشت پای بر آرد سر این زمان نرگس

خمار مستی خود را بغمزه تو فروخت / دگر نماند متاع عیش در دکان نرگس

نهاده چشم تو مسند به پیشگاه بهشت / اگر بزیر نگین یافت بوستان نرگس

نکرده جرمی و از شرم بر زمین بیند / ازین صفت شده مقبول مردمان نرگس

بعالم آمده خسرو و ترنج زر در کف / ز جهل نامش کردند سادگان نرگس

گهی شراب و گهی شربت بنفشه خورد / ز جام لاله که شد خسته و ناتوان نرگس

بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار / نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجله باغست از حریر سپید / کشیده مقنعه بر گرد رو از آن نرگس

زبان طعنه سوسن ز کام چون نبرید / اگر نه روی چمن دیده در میان نرگس

ز لاله کرده بظاهر قبول دعوی حسن / ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس

بجای خون خورشش در رحم مگر می بود / که مست شد متولد به بوستان نرگس

ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی / نهاده در بغل لاله سرمه دان نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب / فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس

چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد
اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله و این عجب است
که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس

فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان
سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد
ز شیخکان مشعبد دهد نشان نرگس

سحر که دیدهٔ گردون بشش جهت بازست
کند بشعبده تقلید آسمان نرگس

کسی ندیده بعالم قماش نورافشان
مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر
رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد پنجه
که گنج سیم و زرش روید از بنان نرگس

مگر ز نعمت خلقش بهار خوان آراست
که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

خیال کجرویش سایه بر دماغ افکند
کش او فتاده ز سر مغز در دهان نرگس

ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند
سزد که رویدش از خاک آستان نرگس

اگر بخواب ببیند خیال رفعت او
کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس

صبا ز حاجب او نرخ سرمه می‌پرسید
مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او
دهد نهیب که باهین یاسمین و مار نرگس

چو عکس لاله زند یاسمن در آب آتش
چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او
بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست فتد گرد راه او بنهد
دکان سرمه فروشی دیدگان نرگس

ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون
ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد
بدست قوس و قزح بشکند کمان نرگس

سیاست تو جهان را برنگ و بو دارد
ز خشکیست چنین خرم و جوان نرگس

کنند

کنند سجده برش سرکشان باغ اگر
نشان دهی که بجنبد کسی فلان نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر کفش افشانند
اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان
اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس

ز بحر دست تو جدول مگر بریده لهست
بجای آب ز فواره زرفشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد
بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ خلق تو گلها دمد که می‌چیند
فضاله چین ز کران سوسن از میان نرگس

چنان هوای تو بگرفته پای تا بسرش
که جای مغز نماندش در استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست
ز پای تا بسر آمد شکم از آن نرگس

شمائل تو نویسد بنورسان چمن
زبان کلکش از آن گشت زرفشان نرگس

مبارزان ترا ز اشتیاق جنگ و چشم
ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

نظر بجنت حسودت گشاد از دنیا
سفیدی مژه در دور عنفوان نرگس

دیار خلق تو بی فضله آنچنانکه خرند
برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس

بدون فیض تو بینا کجا شود هر چند
ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس

زدیش بر سر دستار و زین خیال گذشت
که سر برآورد از جیب آسمان نرگس

ز باغ مدح تو دو شیرکان خاطر من
بسر زدند بشوخی لکان نرگس

سزد که دیر بخدام مجلس تو رسد
که کرده دامن هر بیت را گران نرگس

برین چمن نظری کن که از میانهٔ او
دمیده سنبل و ریحان و از کران نرگس

چو مجلس تو ز گلهای جنتش ننگ است
بدام از چه کنند این بهشتیان نرگس

تبارک الله ازان باغ دلکشا که درو
بهار فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت گشاده غنچهٔ او
و گرنه چون رهد از آفت خزان نرگس

ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا
بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان ولی ز راه ادب
صف نعال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت
ز پشت پای برآرد سر این زمان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو
چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس

نهند گوش ملائک بجای نرگسدان
ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

همیشه تا ز نم ابر گردش مه و مهر
بروید از چمن باغ و بوستان نرگس

بباغ دهر ز تاثیر مهر و مه بادا
وجود شاه چمن عمر جاودان نرگس

دلم زن باغبان عشق و حیرانی گلستانش
ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

چنان باغی که زو گلچین نیارد گل برون بردن
نه آن باغی که باید خارچین از بهر دزدانش

گلی زین باغ اگر چینی بیاد دوستی آزینش
که نقش لوح محفوظست بر اوراق اغصانش

گلی کز خرمی دی را بخنداند چو فروردین
نه آن گل کز وداع شاخ گریاند زمستانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چها باشد
که درد و داغ میریزند بر بیرون نشینانش

فشاندم در ازل گرد ز دامن وین زمان بینم
که نامش عالمست و میکشد در دیده خاقانش

اگر سر در هوا گردد کسی باری در آن وادی
که گر در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش

اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم
بهنگام مکیدن زهر میجوشد ز پستانش

دل آتش پرست و ز زنجیر الماسش بهر مویه
مکن در کشت عیش آباد دوشادوش درمانش

دل شوریده خوانندش که در بازار معشوقی
خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت
ز هر مو چشمهٔ خون ریزد از خون مسلمانش

نیابت زان معلم خوب اندر حکمت آموزی
که لوح جوهر کل ساده یابد در دبستانش

صفا میجوید از قصر دلی معمور جنت
که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن لقمهٔ خوانی
که نبود سینهٔ ریش و دل گرمی نمکدانش

دماغ

دماغ آن کی ز بوی محبت عطسه برآید
که می سوزند عود عافیت در زیر دامانش

از آن نفخت بطور اهل ایمان خنده ها دارد
که پرورد بعهد کودکی در کافرستانش

وفا را یاد گیر از دوست گر ماتم سیه سازد
لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

بر آن شاید کشود ز چشمهٔ معنی که چون بروی
فشانی قطرهٔ ذوق افکند در قعر عمانش

چراغ دل بیفروزند در بزم سیه روزی
که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

ز ایمان دلت آسیبی بارد بدیرش بر
که بر بندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید
بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

بروح الله بخندانند حسن آفتاب و ماه
مگر بینند گریانش مگر یابند بریانش

برنجوری کسی ارزد که هر دم میرد از لذت
در آن مردن بود صاحب غرض صد عید قربانش

وصال آفتاب ما کسی باید که از مژگان
سهیل و زهره دامن دامن افشاند ز هجرانش

چو بارش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی
که گردد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش

نثار دل کن آن گوهر که ملک وی تواند شد
نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش

ز گنج عشق و امانی کهربستانکه چون دل را
بتارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش

بمیزان درون سنجان بسنج این نکته پس بنگر
که در دامن فشانی کی بهتر بود یا رخت افشانش

محبت درس معنی گو بافلاطون مطلب گو
که صغرا خندد و کبرا فرو گرید ببرهانش

فغان از عشق میخیزد که هر دل کز چراغ ما
نگردد آرایش هر مو بداغی وای بر جانش

کدامین آرزو بر سفره چیند نعمت کامی
که صد نوبت دمی اندیشهٔ ما نیست مهمانش

اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم صبری
رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش

دلی می باید اسباب پریشانی طلب ورنه
پریشانی بعهد بخت من جمعیت سامانش

سفال از بهر می جستیم در دیر مغان ناگه
خضر بر سنگ فی لها زد سبوی آب حیوانش

بااین بی رنگی و بیقیمتی آن طرفه یاقوتم
که لعل آفتاب این آب و رنگ آورده از کانش

لب داود دستی می نهد بر سینهٔ نغمه
دل آتشکم همانا کز دل لب میکرد افغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر میگوید
لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش

سلامت را بدار نیستی بر میکشد شاهی
که فرمان میرود در کشور دلها بویرانش

ز هر مو عالمی تا زو نا نوشش فرو ریزد
اگر کافر دلم در رعشه آرد بوی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن
که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

به سنبل میزند چوگان زلفی سیلی خجلت
که ناف آهوی چین می تراشد گوی میدانش

پریشان دیدهٔ این فوج میدان مجاز زیرا
ز بام هوش سر برکن که رنگین میدهم شانش

امام شهر یعنی مادر مادر دم مردن
شهادت بر زبان آرد مبارکباد ایمانش

بصد رصفه رقصان میبرای زرق صوفی را
ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش

کسی کز علم منطق دم زند بی عشق می شاید
که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش

بنازم مرشد بریانی و کریانی که میخندد
بطوق گردن شیطان زه دور گریبانش

مرید مرشد ما جبهٔ کلدوز میخواهد
خر عیسیست این رنگین بیارایید پالانش

بمیدان محبت گوی خورشید ار بیندازی
کسوف جاودان یابد ز سیلیهای چوگانش

ببال عافیت تاکی بپرواز آوری دل را
بچنگ کن باز اوج زمهریر آریم بریانش

سماع آموز از آن مجنون که در هنگامهٔ مستی
برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش

من آن دریای پرشورم که از تاثیر جاذبیت
همه تسکین بود موجش همه آرام طوفانش

عنان از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی
ز زاغ آموزد آیین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی رو که تاثیر هوا دارد
سراویل تذرو از بهر طاوسان بستانش

بهر کان رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد
در آن دریای بی ساحل که تسلیمست پایانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان
بعصمت هر که نازد معصیت دان ترک عصیانش

مجو کوثر می لعلی طلب کز وی چو کس نوشد
برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش

بنوش آن می که گر داغی نهد بر موی کافر
بخندد این تبرزو ریش بگرید آن بدستانش

بنوش آن می که گر آیینه گردد کفر و ایمان را
بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش

بیا آن می اگر تلخست و گر شیرین بدست آور
بترک دین و دل بعیش کن و بشمار ارزانش

و گر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم
ز سلطان شریعت لیک پنهانی بنجامانش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل
که بر پیشانی تقدیر مرقومست فرمانش

شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت
بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هست از غایت دلسوزی رحمت
وجود خود فراموش و غم لشکر فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد جمازهٔ جاهش
فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد
سواد دیده آید بنوک خامهٔ رضوانش

دران حالت که ریزد نوشدارو از لب دانش
بود بال همای جوهر اول مگس رانش

ادیب عقل ار ماند سبق بر دامن طفلان
زنخ بر علم افلاطون زند شاگرد نادانش

نسیم فیض او چون محو سازد گرد نادانی
صفای جوهر آیینهٔ علمست تاوانش

بنازم عزت و شانرا که در ایوان سلطانی
علی آرایش بزمست و جبرئیلست دربانش

گلستانی که همای فیض او در زیر پر دارد
که می نازد بزاغی هدهد روح سلیمانش

بهشتی نزهت از گلگشت او دارد که هر ساعت
ز طوبی باج میگیرد پی بازیچه ریحانش

نخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخمی
که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش

کسی کز خوان نافرمانیش نعمت خورد دوزخ
خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خار گیاه گلشن طبعش
صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتاب او بود در خشکی که هر کامش برانگیزد
غبار مرگ خیزاند ز آب خضر جولانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی
گل مقصود درویاند ز خار یاس بارانش

زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد / هران دفتر که بسم الله بود تذهیب عنوانش

زهی رحمت که بنمود بخلق آیینه رویی / که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش

کسی کز راه اولادش ثمر کان خار زر چیند / نویسد باغبان روضه بر طوبی گلفشانش

شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که می باید / چنان پژمرده باغی ریزشی زین ابر نیسانش

دهانش چشمه زهرست از رحمت دری بگشا / که شیرین کام سازد میوه‌های باغ احسانش

ز بس کز زهر سیر موئیش را دو چشمه خونی / بود فواره خون جگر طوق گریبانش

دل او در هوای عالم قدس است و من راضی / که چون رخت از جهان بندد دلو الکفن مسلمانش

دلم بر هرزه گردیهای این گمراه میسوزد / مهل زین بیشتر سرگشته صحرای خذلانش

متاع ترهاتم گر بدل ماند زیان دارد / برون میریزم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش

حکیمم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید / که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش

دم عیسی تمنی داشت خاقانی که برخیزد / بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش

ندارد ساوه زین بخشی که نظم لامکان سیرم / گذار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش

بمشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه / برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت / حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش

وگر نشنیده است این قصه را بعد از شکرخندی / بگو از حالت یوسف شماری گیرد اخوانش

فکندم جوشن آوازه بر دوش نام خود / که نشکافد بمیدان قیامت تیغ نسیانش

بباغ طبع خود می نازم آخر چون ننازد کس / که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحل باد از من آنکس کز حسد عیبش کند لیکن / زبان لفظ و معنی میکشد شمشیر برانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم / بتحسین تنک فهمان و احسان لئیمانش

بیک ارزن گرانش میشمارم گر تو بستانی / و دیگر خرمن مه آسمان بشمارم ارزانش

تو دانی

تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه / نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه نخلست این باب خضر پرورده / که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد وصفش قاصر آید این اشارتش بس / که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

ای مهر تو جان آفرینش / نعت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان / خشم تو خزان آفرینش

جودت همه بخش عالم کون / علمت همه دان آفرینش

با لقمه همت تو بس تنگ / میدان دهان آفرینش

همنام تو بهترین خطابش / بی نام و نشان آفرینش

در جنب تعینت دو عالم / بهمان و فلان آفرینش

تا گوهر فطرت تو گردید / آیین دکان آفرینش

تیزی بگذاشت تیشه صنع / در کاوش کان آفرینش

ناشی ز هوای جلوه تو / ارخای عنان آفرینش

در ضمن شمردن عطایت / مفلوج بنان آفرینش

اندیشه احتمال شبهت / زانسوی گمان آفرینش

مهمانی میزبان جودت / عید رمضان آفرینش

شمشیر کمال تو نیامد / محتاج فسان آفرینش

معراج تو در هوای لاهوت / حد طیران آفرینش

با طالع حاسد تو همراه / فوج حدثان آفرینش

با نطفه دشمن تو توأم / صد مرثیه خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو / زنار میان آفرینش

عیسی مکس و تکلم تو
حلوای دکان آفرینش

صاف شکر شفاعت تو
قوت مگسان آفرینش

با دیدن آب گوهر تو
دفع یرقان آفرینش

تأثیر ملال غیبت تو
وجه خفقان آفرینش

نعلین تو تاج قاب قوسین
تمکین تو شان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر
صد زور کمان آفرینش

با علم تو آشنا نیفتاد
یک مسئله دان آفرینش

نطاق جهود حسودت
وجه غشیان آفرینش

افسانه سرنوشت خصمت
تزریق بیان آفرینش

بایستی شوق تست عرفی
از بیخبران آفرینش

در مغز دماغ او خبر نیست
از عنبر و بان آفرینش

دعوی کن نعت لایق تو
رسوای جهان آفرینش

دارد بعنایت تو عرفی
حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شور کفر برخاست
ای فتنه نشان آفرینش

صبحدم کز دریچهٔ ادراک
نگرستم بساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم
رسته از قید آب و آتش و خاک

بند برقع گسسته و سرمست
نیم پوشیده حله و بی باک

گاهی اندیشه مند و حیران وش
که عبارت نورد و زمزمه ناک

گاه چین بر جبین و از نایافت
زده بر فهم طعنهٔ امساک

کاهی

کاهی ابروگشاده از دریافت
غزل شکر خوانده بر ادراک

حلهٔ لفظ بر قد معنی
صد رهش دوختی و کردی چاک

گوهر نیم سفته را هردم
سودنش از گردنش کردی پاک

رفتم آهسته پیش و بنمودم
خویش را در نقاب استدراک

خنده آمیز و چین در ابرو گفت
کای کهن محرم من و ادراک

چیست کاندر چنین دم آمده
که نفس راست ناشده آمد پاک

گفتمش عفو کن که ممکن نیست
از تو دوری باحتمال هلاک

تو بی امروز در مسالک فضل
ناگزیر طبایع دراک

نطق ما گوش و گوش را هوس است
تا گرفتی بنطق عرصهٔ خاک

روی اندیشه از تو در مقصود
طرح دانش از تو در پیچاک

داری اندیشه بگو و منوش
محرم خود تو از که داری باک

تلخ شد گفت اینت حدس آنکه
از سمک لاف فضل تا بسماک

این نه عید است و من نه مادح میر
او نه صراف نظم و من سباک

روشن است این که بی شناس امروز
کار اندیشه می کشد بهلاک

باز گفتم دلیر و شرم زده
کار تو گلزار فضل و من خاشاک

لطف کن تا ببینم آن معجون
شهدش افزونترست یا تریاک

نپذیرفت چون ازان تلخی
اندکی گشته بود خجلت ناک

مطلعش گو بیا بلند نبود
چنگ در بیت اسم زد چالاک

میر ابوالفتح آنکه از لفظش
لولو آید برون ز خوشهٔ تاک

گوهرش دست برده اندر یا
سایه اش نور بسته بر فتراک

قهر او بی ستم بر انگیزد / فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید / نام حاتم ز نامهٔ امساک
چون دمد لطف او در آتش دم / ماهی از کوره بر کشد سکاک
چون کند نام او بخاتم نقش / خامه دزدد عطارد از حکاک
عرش در فرش خانهٔ قدرش / آستانرا گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عزمش / حرکت را نوشته از املاک
رمح او گر انامل عدلست / سفت اندام ظلم را شباک
بخت او گر نژاد توفیقست / زر و سیم مراد را سباک
چیره دستش بپوشد آن نعلین / که ز نصف النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش / بتواضع کند بچرخ سواک
دست مظلوم را چو کرد دراز / صد شبیخون بشعله زد خاشاک
چرخ در عرض لشکرش میگفت / نیست بهرام رزم اوراشاک
ای ابد را بعهدت استظهار / وی ازل را بعلتت استمساک
بزمگاه تو حجلهٔ یوسف / رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
از خم مدت تو جام نخست / جرعهٔ دور آخر افلاک
از نشاط زمانهٔ تو خجل / نشئهٔ روز اول تریاک
بذل گوهربست از حد رفت / شورش بحر ممسک اغراک
فقر از زر غنی شد اکنون بس / کاوش کان بکاسب کاواک
بر حسود تو رحم جایز بود / گر نمی بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند / کهنه دلق فلک بگردد چاک
داد را عرفی از ثنای تو رفت / از حضیض سمک باوج سماک

معنی

81

معنی از کلک او چنان بارد / که سوانح ز گردش افلاک
زود ران بحر غوطه گر آبش / بو الفرج را گلو نشد نمناک
بدعا میرود کنون که دهد / خصم را زهر و دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص / تا توان گفت غنچه را ضحاک
رقص عیش تو باد گردش چرخ / کور خصم تو باد خندهٔ خاک

تبارک الله از آن آسمان شتاب گرنگ / که نعل آینه زنگش ندیده زنگ درنگ
اگر بساحت میدان او در آید غم / دگر گشاده شود از هجوم او دل تنگ
درین هوس که رود در عنان او نفسی / شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
سبکروی که چنان بر دود چو زخمه بتار / که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ
جهنده‌ای که بگاه جهیدنش شاید / که جوهر تنش آید برون ز جامهٔ رنگ
اگر کند بمثل طی ساحت اضداد / ز طبع شهد بکامی رود بطبع شرنگ
وگر کنند بوی نسبت درنگ بسهو / شتاب فهم شود بعد ازین ز لفظ درنگ
زمانه گفت زهی آسمان و قوس قزح / بزیر سینهٔ او چون بدید رنگین تنگ
ستاره گفت که اینک سپهر و چشمهٔ مهر / نشانهٔ سم او دید چون بروی النگ
خرد عرایس ابکار گفت و میگردد / ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ
منش معارج افکار گفتم و خجلم / از آنکه دارد ازین نام هم بغایت ننگ
حساب طول امل در فضای میدانش / چو عرصهٔ ابدست و شمارهٔ فرسنگ
بزودتر بکف آرم عنان معنی را / که هیبت تو رباید ز روی معنی رنگ
منم که شسته ام از روی مدعا نیرنگ / نه تشنگی کش آبم نه آرزو کش رنگ
بزیر سایهٔ طوبی غنوده ام یعنی / نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ

بناز بالش تسلیم تکیه کرده مدام / کنایتیم بصلح و تبسمیم بجنگ
صنم بجیب و نه تأثیر از در اسلام / ردا بدوش و نه بایکدگر بشهر فرنگ
بکعبه نعرهٔ ناقوسم آرد ار سماع / نماز بت بکنم گر قضا شود اورنگ
وگر سرود صمد جوشد از لبم در دیر / نفس نمیشکنم در گلوی سینه تنگ
برنگ و بو نیم آلوده زان سبب دو دم / ز گلفروشی نام و شکسته زنگی ننگ
نه در مذاق من از نوش عافیت لذت / نه بر جبین من از نیش محنت آژنگ
ز ذوق لب نگزم گر بشهد غوطه زنم / بریزم آب دهان گر فرو شوم بشرنگ
بجوم دعوی من در تف دی اضداد / کنایتیست که آیینه ام ندارد زنگ
بلی چگونه شود زنگدار آیینه ام / که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ

شهی که صیقل رای هدایت افروزش
چنان زدوده ز آیینها کدورت زنگ

که برده شاهد ایمان برای کحل بصر / سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ
مطرفشان شود ار ابر قهر او بر کوه / شود چو آب و در آید بزیر صفحه سنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو / بروی بیضهٔ شاهین نشسته ماده کلنگ
بکوه جاه تو جوید زمانه نسبت از آن / ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بضمیرت عنان نظم امور / رود بصنعت روشنگری طبیعت زنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطری / کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر / جهان جهان ترا میزدند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن وسعت / که بر شکوه الهیش نیست دایره تنگ
زهی محال چو حفظت بحر خیمه زند / که بعد ازین شکند زورق حباب نهنگ
اگر نه طبع تو محمل طراز بودی کی / عروس علم نشستی بهودج فرهنگ

دل

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند / که نسبتی به سپهرش بود نه هیئت و رنگ
برون روند عناصر عصیروش ز فلک / زبسکه دایرهٔ آسمان بگردد تنگ
فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در اجسام / بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ

جهد برد از جهان رخت کشد چون محل / شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش / دیدهٔ روز بتدریج برآید احول
مردم دیدهٔ آن ژاله وگر مایه صفت / بیضهٔ دیدهٔ این روغن و دیبا بمثل
خون سودای شب زائد و فاسد گردد / لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند / هرچه شب رد کند از معده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب گل / بعد ازین شب بنگین نقش کند عبد اقل
وقت آنست کنون گر اثر عیش و نشاط / می نگنجد بصراحی و صراحی ببغل
جام یاقوت و می لعل بهم بالاند / اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل
نامیه چون چمن سبزه دهد تا مایش / ناقص از کار که آرند بباغ ار مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر لب حور / اخگر از لطف هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای جمال / بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو / خصمت ار سودهٔ الماس کند در مکحل
بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر / یاسمن بشکفد از نشتر زنبور عسل
پیش باغ چمن دهر کنون گر رضوان / نسخهٔ خلد برین باز گشاید بمثل
صورت خلد ازین باغ مفصل یابد / سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل
حور گیسو بمیان بسته در آید بچمن / تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا زد نکهت / گر بپای بوسه دو لب را بهم آرد جدول

شاید ار عذر پرستار پذیرند بحشر / بسکه برداشت صفا صورت عزّی و هبل

انبساطیست درین فصل که بی کاوش عقل / شاید ار باز شود عقدهٔ مالا ینحل

لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال / یا بود لاله که سر بر زده از دامن تل

حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز / موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل / چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه بر هم نزدم دوش که در بیت حزن / تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل

از دل و دامن آلوده در یأس مزن / دجلهٔ عفو با اینها نشود مستعمل

بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست / این نه موسیست کز آتش بکند ترک عسل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوشدارو بفرستم بسلام حنظل

چند ازین آتش خاموش بر انگیزی دود / ای بخوش جوهری آینهٔ حسن تو مثل

آستینی زوفا بر مژه ام کش تا چند / پوشم این چشم تر از حد بس خداوند اجل

میر ابو الفتح که در سینهٔ دولت مهرش / آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روشن در روی رود سایهٔ او با خورشید / چشم بر چشم کند پایهٔ او خفت زحل

لب او خنده اگر چشم جهان گرید باز / دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

با هواداری لطفش ز سر سبز ربیع / بهمن و دی بربایند کلاه مخمل

یک درم وار نیاید زر خالص بیرون / گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل

عنفش اندر کنف عدل بخوابست و بود / راز دار قدر و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند رد کنایت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد / صورتش بیشتر از صورت عالم بمحل

زانکه

زانکه چون روز ارادت ز افق سر بر زد / صبحدم دولت او زاد و شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت / کای تنگمایه ز فهم رصد و علم و عمل

بیم آن بود ز خاصیت یکتایی او / که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا / وی تمنی حسود تو عنانگیر اجل

صفوت ذهن تو صراف مطالب جو دلیل / جودت لفظ تو کشاف دقایق جو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی / آفتاب دگر از حوت در آرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو / جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل

بهر پا تابهٔ خدام تو میرفت بحرج / گر نبودی اطلس افلاک چنین مستعمل

لب اعدای تو سیراب بود شام و سحر / لیک از آن آب که جوشش دل و شریان جدول

چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد / عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل

گر جعل دردسر از رایحهٔ گل یابد / بلبل از بهر مداواش نساید صندل

جمله همسنگ گهرهای دل و طبع منست / این جواهر که فشاند کف جودت بامل

فاش گویم نکنم شرم همانست که کرد / اشتیاق کف تو صورت نو عیش بدل

لو حش الله ز سبک سیر سمند تو که هست / دودمان گسل از شوخی او مستاصل

آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی / از ازل سوی ابد وز ابد آید بازل

قطرها کش دم رفتن چکد از پیشانی / شبنم آساش نشیند که رجعت بکفل

گر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم / آید از ثور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نا معمول / حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو بندند بپایش دم نزع / تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل

در عنان گردش او تا کرهٔ نار هوا / طی شود دائره بر دائره مانند بصل

داورا داوریت هست اشارت فرما / تا بساید فلک از بهر صداعت صندل

داد یکشهر ز عرفی بستان کین مغرور / کبر و نازش نه باندازهٔ قدرست و محل
پر غروریست که تا من در مدحت زدم / این گمان داشت که دورانش نیاورده بدل
نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند / که دماغش شده از جبن طبیعت مختل
هر سر موئیش اگر باز شکافی بخرد / سومناتیست که چیدست در و لات و هبل
بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون / هر چه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول
گوهر افروز رموزست نه دریا و نه کان / حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل
گر بیازیچه نهد بر کف اندیشه عنان / می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل
دعوی همت و از شرم کسان در خلوت / بشکند زنگش اگر جامه نباشد مخمل
چه بلا عیب تلاشم که حسد کم بادا / مشنو عیب زر دوده دهی از سیم دغل
که چو او بود و کنون نیست و دگر خواهد بود / اینک آن ماضی و حال اینک و این مستقبل
هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف / صلح و تحسین و خوش آمد نه تهور نه جدل
این چه ابیات بلندست که از طبع تو زاد / انتخاب بیت ز دیوان سخن بخش ازل
و آنچه ذرات معانیست که بر وی جوشند / همه خورشید شوند ار بشناسند محل
دارد از عزت اصل گهر و ذلت شعر / پای در تخت ثری دست در آغوش زحل
عزت او نه شهیدیست که حشرش باشد / ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل
او اگر نامزد ننگ شد از ذلت شعر / شعر از عزت او نیک برآمد ز زلل
شعر ازو بیش و ازو کم تو زبانم دانی / شرحها با تو غلط جز تو برم لات و هبل
لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود / جوهر بندگیش چون هنرش مستعمل
اینکه در عهد تو در عهد جم و کی بودی / همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل
شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار / آن یک اندیش که چشمش بتو افتاد اول
صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری / خود تو دانی که چها کرده بامید و امل

انکه

آنکه پروانهٔ قدرست نسوزد ز نیاز / او که عمامهٔ عرشست نیفتد بوحل
صله برهان گدائی و ستایشگریست / بر ستایشگرت آن آیه مباد منزل
آنچه داری و دهی گرچه بمعنی صله است / صلهٔ دوستیش باد نه مدح و نه غزل
قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن / کین حکایت چو نهایت نپذیرد ز اول
گویم از ناصیه اش هر چه نوشتست بخوان / این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در بشارت که هری چند طمع داشت قضا / زان باخلاص تو بشکست غرورش اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعرست / گوشهٔ چشم نمودند که تنگست محل
مدح صاحب نه و حرف خود و این طول کلام / هیچ شرم آیدت از نکتهٔ ما قل و دل
بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست / گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد / تا ذبول از عمل نامیه ماند مهمل
کشتهٔ مزرع بخت تو پذیراد نمو / تا بجدی که چرندش بمیان جدی و حمل
باد خصم تو درون خسته چو از توبه گناه / تو برون تاخته از حلم چو از علم عمل

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل / چون وصال عام ریزد بر خس و بر خار گل
گلفروشی بود مخصوص دل پر داغ ما / گرد بی عزت بهار آخر بهر بازار گل
بسکه طبع کائنات از خرمی آبستنست / بر دماند باد آه مجرمان از دار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار / خامهٔ بی رنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان درین موسم رواست / گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل
مشهد بخت مرا از مژده گلبرگ رسید / بسکه از بذل چمن گردیده بمقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار / در زمین شوره میروید ز نوک خار گل
گرچه مستغنی بود عاشق ز فیض این هوا / روید از نور نگاهش در دم دیدار گل

شاید ار گلبن صفت در گلخن از فیض هوا
پرده‌های عنکبوت انگیزد از بهر تار گل

سایه گردد موج زن از جنبش گل از نسیم
چون کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل

مغز عالم را معطر گرد گویا می کند
از شمیم خلق داور رشحهٔ اظهار گل

گلشن اقبال اکبر شاه کز صبح ازل
بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت
از دهانش خون چکد از خواهش زنهار گل

خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود
از لب تایب دمد هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید و گفت
بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

گر ز راه کوی خصمش رو بگلزار آورد
گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر
بردمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی
مهر و مه را پا بسر برزد که تا نم بردار گل

در گلستانی که با لطف او جان پرورست
از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

شهر خلق او عجب شهریست کاندر وی بود
درد و درمان و طبیب و خسته و عطار گل

عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست
گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ای که از اندیشهٔ عدل اصلاح اندیش تو
بر نفس بندد ره غماز اسرار گل

از دماغ باد بگشاید شمیمش سیل خون
گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نمدار گل

ور بیاد روی اعدای تو گل بر سر زنند
رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل

گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز
ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل

در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال
بر خلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل

در دل خصم لئیمت گر عبور نیشتش
از چه میسازد بهشتی درهم و دینار گل

باد خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ
چون دل بلبل کند الماس را افکار گل

گر ضمیر

گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد
آفتاب آسا شود سرچشمهٔ انوار گل

باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد
صورت چین را دمد از گوشهٔ دستار گل

مرگ در عهدت بخلد از بهر گلچیدن رود
تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو
روید از پیکان ناوک غنچه از سوفار گل

تا گل افشانی کند بر شاهدان بزم تو
این غزل در باغ طبعم میکند اظهار گل

چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل

گر بجنت بگذری حاشا که رضوان بر رهت
سوسن و سنبل بیفشاند بلی با چار گل

جلوه کن در روضه تا حوران بدست انفعال
از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل

زاهدا بوی مراد از هر گلی ناید بیا
تا می آلود آوریم از خانهٔ خمار گل

رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما
منت خس تا کی فشانی میفشان یکبار گل

وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند
مشت خون گردد کسان را بر سر دستار گل

جنت از کونین و بلغ حسن از عرفی گزو
هر گیاهش را بدامن هست صد خروار گل

عهد داور بین گر از زلف و جبین حسن غیور
میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل

داور ابا غیبت طبع دلفروزم کاندرو
غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن
رازها سازد عیان از پردهٔ عینک وار گل

در سرود وصف اخلاق تو میریزد برون
بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان
گر ز آب طبع من گردد رطوبت وار گل

نی زاغش از چه در خوبی مسلم داشتند
گر نبرد از حسن طبعم مایه در کار گل

آنکه برگی در ریاض جوهر اول ندید
گو بیا در باغ طبع عرفی و بشمار گل

تا زبیداد خزان در گلشن عالم شود
منظر مرجان اساسش با زمین هموار گل

باد ایوان دماغ و دیدهٔ عمر ترا
از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

چون گرد باد آه زخاکم گشت علم
بر فرق روزگار فشاند غبار غم

کی دل بجای خویش بود کز نهیب درد
زین آشیانه طایر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر محو خوشدلی که هست
در سینهٔ زمانه وجود دم جهان غم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا
وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب
شوق لب تو سر شکن شیشهٔ الم

از وعدهٔ تو ذوق بتشویش مبتلا
با عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم

آشوب دل ز فتنهٔ زلف تو گشته بیش
تشویش جان ز شیوهٔ چشم تو گشته کم

بخشد هزار کشته چشم ترا حیات
لعلت لطیفهٔ که برون آرد از عدم

زاعجاز حسن تست که کلک قضا نوشت
بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم
جایی که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جایی که دم زند
نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من
محروم باشم از تو و اغیار محترم

محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم

دست افگنی بدوش رقیبان برغم من
وز چنگ من برون کشی آن زلف خم بخم

من جان دهم برای تو وان لعل روح بخش
از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان بکین و با دشمنان بمهر
من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع
شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن

آن واهب که زاد و نطق او
نشنیده گوش آز بجز نغمهٔ نعم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کنند
جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم

عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود
کایند از برای تیمم برون زیم

اندوزد از عبادت یزدان عدوی او
اجری که برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک گویمش قضا
گفتا ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم

او را سپهر گویی و آن منکری که هست
این معدن عطوفت و آن مصدر ستم

خوابد اگر بپهلوی داماد لطف او
حامل شود بنطفهٔ شادی عروس غم

مشاطهٔ ولایتش از زیب گر شود
زاعجاز عیسوی کند آرایش صنم

ای طوف بارگاه تو پیرایهٔ شرف
وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم
در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم

مست غرور کرده عروسان خلد را
دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز زمین رزم تو از خون نگشته خشک
از بسکه خنجر تو رسانیده نم بنم

آن کینه پروری که زبغض تو دم زند
وان خون گرفته که بکینت کشد رقم

با تیغ روزگار کند قصد کارزار
با قهر کردگار بمیدانش نهد قدم

هر شامگه که از اثر مهر خاوری
رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم

چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است
خونش فکنده بیم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود اوفتد از هم
از تند باد حادثه این نیلگون خیم

شاها منم که درد و غم و غصه متصل
آیندم از قفا چو سپاه از پی علم

تا بر کنار خوان وجود است جای من
پرورده روزگار مرا با نعیم غم

هر جا غمیست کرده بتحویل من فلک
از بهر دیگران نه اکنون کند رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست
این قصه را بیا بدعا ساز مختتم

تا خامهٔ خیال که نقاشش معنویست — مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که بست صورت عصیان همیشه باد — گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم — هان شتاب ار طلبی هست ز من یار رفتم
مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی — بکن از دور وداعم که شتابان رفتم
ایها الناس بگویید مبارکبادم — کز صنمخانهٔ تن در حرم جان رفتم
الوداع ای من دردی کش و بیهوشی دوست — کاینک از خویش به بوی می ریحان رفتم
درد همدوش و بلا بر اثر و غم در پیش — تا به راحتگه تسلیم بدینسان رفتم
تا حد دشت محبت که قیامتگاهیست — پیش روی غم دل مرده جنبان رفتم
هوس گریه شبی نیشترم داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
گر حکومت همه عدلست مکن کبر که من — بادپیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را ماتم حسرت دنیا دیدم — چون بماتمکدهٔ گبر و مسلمان رفتم
آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم — نه در جود زدم نه در احسان رفتم
کس عنانگیر نشد ورنه ازین بیت حرام — تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که من — رفتم آخر بجرم در ره خذلان رفتم
بارکوبان بحرم رفتم و عیبم کردند — بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش رد و قبولش ز کجا — نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد — چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ خلدست که دوش — بشبیخون سپاه غم الوان رفتم
هر کجا مژدهٔ اندوه نوی بشنیدم — جستم از درد گران توشه و رقصان رفتم
منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن — بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم

سفته ام

سفته ام گوهری از من بخر اما مفروش — که بدریوزهٔ او بر در صد کان رفتم

از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس بدیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ — آمدم مست و سر آسیمه و گریان رفتم
رفتم از کوی تو بنشسته بگلگون سرشک — نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم
دل و دین و خرد و هوش و زبان بازم ده — تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه کش از لب امید و ز یاس — در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو — که چه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینه و دل کرده داغ — تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بدروز که نارفته بمصر — تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود — که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان — خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند — که دل آشوبتر از غمزهٔ خوبان رفتم
مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج — هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم آنروز چو قیمت بشکست — که بتابیدن سرپنجهٔ مرجان رفتم
منم آن هیکل روحانی اندیشه غدا — نه در آب زدم نه اثر نان رفتم
منم آن شیر ختن سیر که آهو گیرست — نه چو موشان بشکاف تهٔ انبان رفتم

منم آن میوهٔ ارزندهٔ بستانِ کمال
که بدست و دهنِ ذائقه ارزان رفتم

گوهرِ قیمتیِ گنجِ ازل بودم لیک
رهِ بی‌عزتیِ جنبشِ فراوان رفتم

بودم از قدر ترنجِ زرِ پرویز ولی
گوی گشتم برهِ سیلیِ چوگان رفتم

من چه بودم حلبیِ شیشهٔ لعلِ صهبا
پای کوبان بکجا بر سرِ سندان رفتم

چون صبا رخصتِ گشتِ چمنم بود ولی
چون تماشاییِ خائف بخیابان رفتم

رفتم اندر پیِ مقصود ولی همچو پلنگ
بسرِ کوه بقصدِ مهِ تابان رفتم

ذوقِ عریانیِ تجرید ندانستم حیف
کز پیِ سندس و استبرقِ رضوان رفتم

آخر این با که توان گفت که در مکتبِ قدس
دانش‌آموزِ خرد بودم و نادان رفتم

شعر ورزیدم و از معرفت آنسو ماندم
جانِ معنی شدم و صورتِ بیجان رفتم

زان شکستم که بدنبالِ دلِ خویش مدام
در نشیبِ شکنِ زلفِ پریشان رفتم

شبِ یلدایِ حیاتم بسحر گوید حیف
که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم

ماتمِ اهلِ دل آن بود که با عشرتیان
با دف و چنگ بگلگشتِ گلستان رفتم

عیدِ مستانِ تو آن بود که با شیونیان
تهنیت‌گو بسرِ خاکِ شهیدان رفتم

راهِ مجنون و فرهادیم آمد در پیش
رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم

ناخنِ تیشه نراندم برگ و ریشهٔ سنگ
کوهِ غم در تهِ پا سوده بجولان رفتم

آشیانِ زغن و زاغ نچیدم بر سر
سرِ قدم ساخته در خارِ مغیلان رفتم

این همه رفتم و رفتم که شمردم عرفی
بتقاضایِ ردیف از پیِ بهتان رفتم

ساکنِ خاکِ درِ صاحبِ خویشم مشنو
گر بگویم که بچشم و سرِ خاقان رفتم

نوبهارِ چمن‌آرایِ گلستانِ عطا
تا بدرد و غمِ عشق از برِ جانان رفتم

تیغِ وی گفت که در معرکهٔ جنگش تا حیث
که نه از تارکِ او تا سمِ یکران رفتم

رمحِ وی گفت که گر صلح و اگر جنگ کنم
بگشادِ گرهِ جبههٔ خاقان رفتم

آهنین پنجهٔ تیغش با جل گفت که من
فوج در فوج شکستم چو بمیدان رفتم

بادِ طوفانِ سخایش بصبا گفت که من
موج در موج گسستم چو بعمان رفتم

هر که اندیشهٔ خلقِ وی ام از جای ربود
چون صبا بر ورقِ سنبل و ریحان رفتم

این جواهر ز نثارِ کرمش برچیدم
کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم

دادم این قافله را سرمه ز خاکِ درِ او
نبری ظن که بتاراجِ صفاهان رفتم

زان نفس کآمدم از بهرِ ثنا در برت منت
ور قبولِ خردت غیرتِ سحبان رفتم

بسکه عیسی‌نفسان بوسه براهم دادند
هر قدم بر سرِ صد چشمهٔ حیوان رفتم

بالِ اندیشه ز پرواز شکستم صد بار
نبری ظن که بعرشِ سخن آسان رفتم

السلام ای ملک‌النظم برون داد از جا
چون بآرامگهِ ناظمِ شروان رفتم

داورا دوش بدوشِ قدر اندر رهِ عمر
با ثنایِ تو و نفرینِ حسودان رفتم

راهِ نفرینِ حسودانِ تو رفتم لیکن
آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

راه بیحدِ ثنایِ تو سپردم و زین راه
نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم

ای طیِ فلک نوشته برسم
وی زلفِ صبا بریده در دم

ای در برِ توسنِ فلک شوخ
زانگونه که شعله پیشِ هیزم

بر غنچه سبک روی بدانسان
کش خنده نزاید از تبسم

تازی بلب فسانه پرداز
زانگونه که تشنگی تکلم

از کامِ شمرده خط نگاری
بر نقطهٔ نوکِ نیشِ کژدم

گرد از تو شتاب وام از آن کرد
سیمرغ وجودِ خویش را گم

هشتم فلکی و ذو ذوابه
چون وقتِ روش علم کنی دم

زان راست روی که طبع عرفی
راندت بمسالک تعلم

اول قدم ریاض طبعش
آخر چمن بهشت هشتم

بی فیض فنونش آسمان بود
جامی تهی از شراب صد خم

ننشست مگر بوقت خوابش
دریای معانی از تلاطم

درهم شکند بگاه حمله
صد فوج معانی از تصادم

چون آتش طبع بر فروزد
طوبی طلبد رواج هیزم

در ابرهٔ اطلس فلک دوخت
آرایش ز بیاض صبح قاقم

رضوان ز پی شراب بزمش
انگور بپرورد بطارم

برخاک در طبیعت او
دریای محیط در تیمم

گردون بنظارهٔ ضمیرش
یک دیده و آفتاب مردم

از آب سخاش خوشه برداشت
نوک مژه چون درخت گندم

عرفی بمدیح خود شتابی
هشدار مباد ره کنی گم

داد صفتت بده که مردند
معنی و عبارت از تظلم

هان شرم مکن ثنای خود گوی
گو باش حسود در تبسم

شایسته تویی بمدح امروز
ای خاک بجا بفرق مردم

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم
کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل
نادیده یوسفی چو تو [illegible] علم

سلطان دین علی که ز شست کمال او
هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است
تا باز کرده لب گهرفشان علم

سلک

سلک عقول و نظم جواهر نیافت
تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم

پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو
در بطن صنع نادره زا توامان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو
کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ شود
آنجا که فطرت تو زند سایبان علم

علمست جان هر که بود معنوی نهاد
الا فطانت تو که گردیده جان علم

ذات تو اعتدال و ارسطو مزاج فضل
عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

در سینهٔ مراد زند غوطه فی المثل
گر تیر افگنی بنقیض نشان علم

صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم
دست هدایت ار نکنی در میان علم

بر گوش فطرت تو در اول نفس شمرد
هر نکته که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو رسم تقویت
ای آیت شعور تو نازل الشان علم

دست ضعیف جهل که در آستین شکست
از عقل اولین برباید عنان علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب
اما مسیر او نهمین آسمان علم

بودی اگر معلم عقل تو تیرگر
میساخت تیر جهل بقد کمان علم

این مایه دشمنی که بعلمست جهل را
ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم

اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه
تقدیر بیستیت نشدی گر ضمان علم

ارزان متاع روی دکان کنه هستی است
آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم

تا عزم خاکبوس حریم فطانتت
دارند ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دورباش ادب هر صباح و شام
صد بوسه مرده بر لب روحانیان علم

گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت
تا سازد آشنا ز تو خاطرنشان علم

الا در آستان حریم فطانتت
ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

روزی ز روی نسبت اجزا بیکدگر
ترتیب دادمی بتصور جهان علم

در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو
گفتم که این سزد بصفت آسمان علم

آشفته گشت طبع غیورم که ای خموش
زین بس غلط مکن که بلند است شان علم

گر سایهٔ طبیعت او مهبطش هست
آن ذروه می‌سزد که شود لامکان علم

شاها تویی که فیض هوای طبیعتت
سازد بنوبهار مبدل خزان علم

از دست بخت طبع تو بالد نشست و بس
بر خوان عقل هر که شود میهمان علم

دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف
بخشی وظیفهٔ ز نعیم جنان علم

مسندنشین خاک در دانشم کنی
ای فضل مایه بخشش تو سلطان نشان علم

دانند معجز نفس آتشین تو
آنانکه روسفید شوند از دخان علم

در مجمعی که قوت معانی دهی بعقل
دستم بآستین بفرستی بخوان علم

با آنکه دست بستهٔ میدان دانشم
گر نامزد کنی بکف من عنان علم

چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم
سرهای خیل را ازکشم بر سنان علم

تا دل شکاف جهل بسیط و مرکبست
زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم

باد اهدایت تو که معمار دانشست
تیغ ضمیر جوهریان را فسان علم

منم آن سحربیان که زند طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی‌تعظیم

منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود
با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که شود
قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش ننهند
حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم

از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون
صورت شیشه برآورد زلال تسنیم

در حرمگاه دل و حجلهٔ طبع منست
حاملهٔ مریم و جز مریم اگر هست عقیم

فوج

فوج فوج است معانی بدلم در پرواز
همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند
گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات
مایهٔ فطرت از و وام کند طبع حکیم

آن خردمند حکیمم که بسبابهٔ عقل
گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام
خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافلهٔ در دلم از عالم غیب
میرسد چیست متاعش همه عجز و تسلیم

زهرخندی کند ار چشمهٔ طبعم به بهشت
در دکان حلاوت بگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم بحق است مرا
بسکه ادراک بود فانی و انصاف عدیم

با من از جهل معارض شده نامنفعلی
که گرش قدح کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند
عقل اول بهر آیین مبینش تفهیم

هیچ ازین بیم دلم را نبود گرد ملال
گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام
حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی
که عدیمست عدیلش چو خداوند کریم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض
دانکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر
متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

خانه‌زاد خردش جوهر اول بادی
گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم

حرفی از مصلحت گویم داز من بپذیر
این سخن گرچه براه ادب افتاده ذمیم

جاه را پایه بیفزای مبادا که قضا
زندش طعنه بهمپایگی عرش عظیم

ای که نسبت بجلال تو سم از بی‌ادبیست
گر فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

چشم اعمی شود از رای تو کر نور پذیر
بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل صفت دیدهٔ احول گردد — گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم
گرم رفتار بحدیست که دود انگیزد — گرد و دم مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم
گر بعمان نگرد رای تو در بینایی — نایب مردمک دیده شود در یتیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر — در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول — بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر — که بود غیرت فردوس ز بس ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند — نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم
ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر — دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفت و گویی که بتان را بتکه میباشد — بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
گر دهند اهل محبت نعم لطف ترا — که ستانند عوض مایدهٔ باغ نعیم
شبهه نیست درین واقعه کاصحاب بهشت — من و سلوی بفروشند بر قوم جحیم
ای که با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ — بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم
آسمان نیز همین حصر شکوه تو کند — در میان گیرد اگر دایره را نقطهٔ جیم
داورا ای که سزای تو همین تعریفست — که عدیمست عدیلت چو خداوند کریم
طمع گوشهٔ چشمست مرا از تو و بس — ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت — زان ندارد دل من دست چه امید و چه بیم
شکر لله که از آن جمع نیم گر چه ز من — همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم
که بصد حیله اگر راه کنم در بزمی — دلم از غصه شود همچو لب پسته دو نیم
گر چه معنی کنم از سفله نهادان تأخیر — ور چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا — دست بردار بدرگاه خداوند علیم
تا شود منبسط از بذل درم طبع سخی — منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

صباح عید که بر تکیه گاه ناز و نعیم — گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدیکه نشنود دانا — بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس و مهر آنچنان نشاط آموز — که دست را بسماع آستین دهد تعلیم
بر از معانقهٔ نازکان بلمس شجاع — لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم
نوای مرثیهٔ صوم و شادمانهٔ عید — گشادی از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق — بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم وهم ز فیض شکفته رویی دهر — نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنانکه خوش و من خوشتر از جهان بوثاق — نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگه از در من پیر سید مژده دهی — چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس — چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا — بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم

زلال چشمهٔ خورشید نقد اکبرشاه
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شکفته و شاداب — چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده — که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند — زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال — چنان فتاده موافق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش — ببوسه گاه نمیکرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد — بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم
رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم — بدأب مردم دانا نه بذله سنج ندیم

چکونمست که بکامم چگونه لذت داد
گزیده نوبر گزارش بمکنش تسلیم

بگفت و من بشنیدم هر آنچه گفتن داشت
که در بیان نکهتش کرد بر زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت
فتاد سامعه در موج گوهر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ
که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم

همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار
گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم

ازین سخن سرو دستار من گلستان شد
زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو باز گشتم از آن آستان خرد جزوی
نوشته داد که این تحفه گل و تو نسیم

بگیر و زود ببر این قصیده که بود
بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

زجا شدم که کدام این قصیده را خوانند
بلهجه که دمد روح در عظام رمیم

من و نمودن بطلان عهدهای قدیم
بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد شریر دهر آن گرد
که با طبیعت آتش نزول ابراهیم

نهیب هیبت او در مشیمه تقدیر
شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او معاملان فساد
زبس ندامت تعطیل فارغند از بیم

کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف
دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت او
جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم

بروی از منه گر آستین بیفشاند
شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایه عنایت شاه
که کرده بذل سعادت همای التعلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا
تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم تو بر در طالع
چنان غریب که طامع بر آستان لئیم

زفیض عدل تو شاید که بی سرایت عشق
شود برا اهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را سمه فرزند اگر چو تو بایست
ترا بزادی و بودی دگر همیشه عقیم

زبحر و کان کرمت آن نفایس آورد دست
که احتیاج نه گوهر گرفته است و نه سیم

زعفو و حلم تو دلها بغایتی جمعست
که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز
که دام کسب شرف بازچیده عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق
که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت
گزین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم

ززاده دل و طبعم اگر شود آگاه
باصل خویش ننازد زشرم در یتیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست
زلال آب معینست و درد آب جحیم

خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست
برآر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند
جمیله که بود با پدر زحجله مقیم

عروس دهر بفتوی ذره تا خورشید
حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

منادیست زهر سو که ای خواص و عوام
می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی بغصه تنگ آمد
مشابه دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضه گیتی شکفته شد زآن سان
که نوبهار خط گلرخان سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه معجونی
که بهر ساختنش آن قدر گرفته قوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز
نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

هم از دریچه امکان نمود صورت امن
چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام

سم از نتیجه افسون امن شاهد تیغ
نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از دهر
بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

زاتفاق طبائع در آشیان وفاق
کند لطعمه شاهین بزرگ بچه حمام

نیاید از دهن باز یک نفس بیرون
زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام

زغایت شفقت تیز میکند ناخن
بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام

زپنجه شانه کند گرگ تا شود هموار
چو موی کج شود از باد در تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت
چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر
زمانه را بکف عدل شاه داد زمام

شه سریر ولایت علی عالیقدر
که ذات عصمت او هست مرکز اسلام

زبانگ هیبت و از نعرهٔ صلابت اوی
فلک فکنده عنان و قضا گسسته لجام

نماز شام نه از پرتو لوامع مهر
برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه بر ایش سر معارضه داشت
قضا برید سر آفتاب بر لب بام

برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند
بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام

ازان زمان که سراپردهٔ معالی او
ورای منظر کون و مکان گرفت مقام

بروی بستر لیل و نهار میغلطد
فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

وگر چنانچه حدیثم نمیکنی باور
دلیل قاطعم اینک کبودی اندام

چه سود بوشد اگر دشمنش زره از بیم
نمیکند ببدن مرغ روح او آرام

چه منع طائر آبی نماید از طیران
بروی آب زموج افکند صیاد دام

بتازه میکنم انشا گهرفشان نظمی
که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام

زهی رمیده مرا آهوی وصال از دام
چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام ازان ترسم
که بر حکایت ما مطلع شود پیغام

بگاه غیرت دشنام چون دهد سوزم
که ناگه از لب او لذتی برد دشنام

چه

چه نازکیست که بینم نگاه جلوه قدش
گرانی نظرم بازدارد ش زخرام

ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد
چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام

به نیم جرعه چه شور است در دلم گویا
گر از لب نمکین رشحه فتاد بجام

بدور حسرت او جام زهر مینوشم
که از نصیحت خاص و که از ملامت عام

ز ذوق کشتن عرفی بغیرتم که چرا
چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام

زتازیانه چو رخش سمند صبر شکست
عنان فکنده چو فرمان شهریار انام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو
چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست هر فردی
چو نامهای عمل در حساب گاه قیام

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند
صبیه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام

بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد
چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

دوام جاه تو آن عالمی که روزش را
ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود
دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان حادثه را کی قضا تواند بست
اگر نه حجت تیغ تو ندهدش الزام

زرخم نشتر فصاد انتقام تو شد
درون حادثه پر خون چو شیشهٔ حجام

حروف قدر ترا صورت فلک صفر است
که عکس قاعده پایین فتاده از ارقام

بعهد عدل تو گر کحل شیر همچو غزال
بخون گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام

خلاف قاعدهٔ صیاد پیشگان شاید
که پرورند باهنگ صید باز حمام

شها ببزم تو چون این قصیده برخوانم
که ملک نظم زفیضش گرفته است نظام

سزد بجائزه تا جیب بر درم گر چرخ
بدوشم افکند این جامهٔ زمرد فام

همیشه تا زدم عنکبوت پردهٔ صبح
بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا / لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

گر سر بصحبت گل و سوسن در آورم / دست چمن گرفته بمسکن در آورم
با مای و هوی لاف کنم راه عشق طی / باشد که هول در دل رهزن در آورم
گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر / زنار را بطعن برهمن در آورم
شرم دروغ بین که زبان فصیح را / در گفتگوی نطق تو الکن در آورم
کو بخت آنکه منفعل آید بصبح و من / با آفتاب دست بگردن در آورم
از بس هجوم حادثه در رزمگاه عشق / خود را نیافتم که بجوشن در آورم
همت ثمر فشان شده از طوبی و هنوز / شرم آیدم که میوه بدامن در آورم
یک عذر ناکسی بغلط گر بیان کنم / صد لاف در میانه مبرهن در آورم
صد پرده مصلحت بیکی راز بر تنم / ترسم که شک بخاطر کودن در آورم
هر گوهری که بر کشم از معدن خرد / برداخت کرده باز بمعدن در آورم
آیینه اصالت خورشید و کان شود / هر دانه گهر که بمخزن در آورم
روزم چو با سیاهی او همعنان شود / شب را بپیش دیده روشن در آورم
در معرضی که راه زنانرا کنند عرض / امید را شکسته سر و تن در آورم
هر شب هزار غمکده را میکنم طواف / تا خویش را بخطه شیون در آورم
تا برگ عافیت ندهد خواب غفلتم / از رزمگاه فتنه بمأمن در آورم
معجون همت ار گهر سوده بایدش / یاقوت آفتاب بهاون در آورم
گرش ها هوس کند آهنگ دلبری / رویش سیاه کرده ببرزن در آورم
خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز / ترسم که سر بدانه ارزن در آورم
هر گه که جیب دل بدرانم ز درد دین / زنار بهر بخیه بسوزن در آورم

خورشید

خورشید را بگو که در آید بروزنم / زان پیش کش کمند بگردن در آورم
هر گه که آورم گل روی تو در نظر / گلشن ز راه دیده بدامن در آورم
هر گه که ناله کشم از اشتیاق گل / شیون به بلبلان نوازن در آورم
ای طایران سدره بهمت مدد کنید / کان عندلیب قدس بگلشن در آورم

ای راز دار وحی که آرد باحترام / روح الامین ز حرم ایزدی سلام
در عرش جلوه تو بنعلین جایز است / کاید برهنه پا و برو داشت احترام
آید ز عرش ناله لبیک تا ابد / گر یکرهش بسهو برد مسند تو نام
عهد قدیم را بعدم دست میدهد / از شوق وصل عرض تو کرده است احتلام
از بسکه هر طرف متحرک نگاشته / شاهین و باز در طیران کبک خوشخرام
هر دم ز شوق عشق بصیدش کنند میل / روح ملک حلول کند در تن حمام
گر لاجورد و زر بمثل بهر زینتش / گیرند از ضیا و ستانند از ظلام
از نور و سایه شسته شود لوح کائنات / ماند هنوز حاشیه غرفه ناتمام
جبریل ازو بگاه فرود آمدن رسید / در موضعی که آن عرشی داشتست نام
پرسید کاین محل چه و این هم چه طرحهاست / گفتند روضه که تو هستیش مرغ بام
اول قضا نهاد اساسش درین محل / چون بست یافتست بوی بهشت ناتمام
این روضه را که بر آمیزد از غضب / یابد عتاب عنبر و کافور صبح و شام
دی گز نظر شد آن صنم آفتاب نام / مشاطه زمانه بیاراست زلف شام
صد عشوه مینمود در آن زلف گفتمی / گر دیده های حور سیاهی نموده ام
نی نی کدام زلف بهر سو فکنده بود / دامی که طایران حواس آورد بدام
با آنکه در شریعت اهل شعور نیست / مانند طایران حرم صیدشان حرام

من کیستم آن سالک کونین مسیرم / گر بیخته جوهر قدسست خمیرم
در صفحهٔ تصویر خیالست مثالم / در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم / چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم / در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم / وانجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال بلاسم / بر دوش زلیخا منشان بود حریرم
در هندسهٔ فقر و فنا صفر الوفم / در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم / در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
در حوصلهٔ جوهر فردم در یکتا / در سلسلهٔ علت و معلول کثیرم
آنجا که ادب نغمه طرازست سمیعم / وانجا که هنر جلوه فروشست بصیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم / دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم / چون تیغ صنم کند شود بیهده میرم
خفاشم و خورشید خزد در ته بالم / دراجم و بلبل پرد از شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم / حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم / در حجلهٔ لیلی که بهشتست عبیرم
با ناطقه گلریزم و با سامعه گلچین / با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه باندام ضعیفم / در دین غنیم گرچه بدینار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشندهٔ ماهم / وز تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم / در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم
در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع / برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم

طبعم بغضب گفت ندانم بچه نسبت / در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم
گر جوهر خود می‌شناسی که چه باغی / از جوهر من شرم بکن کابر مطیرم
بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت / برگردم ازین ره که نه این بود مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم / در صفهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم
در آب و هوای چمن خلد سرودم / در بست و گشاد در فردوس صریرم
توفیق چو صورت شکند قوت دستم / تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم
میگویم و اندیشه ندارم ز حریفان / من زهرهٔ رامشگر و من بدر منیرم
سر بر زده‌ام با مه کنعان ز یکی جیب / معشوق تماشا طلب آینه گیرم
در بارگه سلطنتم چون گذرم نیست / بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم
هنگام رقم سنجی احکام کواکب / برجیس نهد مجبره در پیش دبیرم
آن چشمهٔ وحیم که ز لب تشنگی وحی / جبریل در آید بجر مکاه ضمیرم
عرفی بکجا میروم این راه کدامست / بشتاب و عنان بر زن ازین راه خطیرم
زاشوب صریرم دل کونین برآشفت / تار قلم نغمه کش تنگ بگیرم

باز کلبانگ پریشان میزنم / آتش اندر عندلیبان میزنم
حجلهٔ گل بهر من بستند و من / سر بدیوار گلستان میزنم
در بن سرخار خنجر میخورم / بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل میمکم / جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال / مرحبایی کو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل / بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که قفل الحذر / بر دهان و دست مهمان میزنم

آن چراغ کشته‌ام کز دود دل — آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم — مهر بر پایین فرمان میزنم
جاه را کوس بلند آوازه کی — بر فراز بام نسیان میزنم
پای بی جرم راه حسرت میروم — دست عجزم فال دامان میزنم
بحر طوفان خیز در دم موج خون — از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی — بر فراز شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان — نغمها در کنج زندان میزنم
زهره میدزدد نوای خونچکان — زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی هر سو دوم چون سومنات — تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان می فریبندم بسی — شیشه بر سنگ ایشان میزنم
از مسامم تا رود سیلاب نور — تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم می و جام آفتاب — حیف کین می در شبستان میزنم
گردم از رحمت زنم بر حرف مخند — کین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا — تکیه بر غمهای الوان میزنم
بسکه کج بنداشتم نقش درست — خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیده عصمت بود — لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه پر نیشست پایم هر قدم — دشنه بر خار مغیلان میزنم
من و سلوی بر لبم ریزند و من — بر دل صد پاره دندان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی — فال آتشگاه گبران میزنم
دمبدم چون کشتی از شوق شکست — سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خون مراد — عطسه کز مغز حرمان میزنم

میکنم تعظیم روز قتل خویش — دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر — میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده‌ام جام و سبو — زان جهت بر سنگ بطلان میزنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل — شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا — دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه‌ات — خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من — بیستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط — بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی — کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آب حیوان میزنم
من که از کلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونان زمین — می برم در ملک گیلان میزنم
ور سبب جوید کسی در گوش وی — این نوا از عود برهان میزنم
کان ولایت مولد آن شیور است — کآتش از نامش بیونان میزنم

میر ابو الفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام و اذهان میزنم

ذکر طبعش میکنم با نغمه — در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش می برم تا دشنه — بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بجولان رفت و گفت — دهر میدانست و جولان میزنم
عقل میگوید کل ایجاد او — بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید غبیر جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم

راکب رایش بمیدان راند و گفت
آفتابم گوست چوگان میزنم

گفت جاهش و هر برهمن تنگ شد
چاک در افلاک و ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر در کان نماند
سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدورانش که من
بر صف اعدای چوپان میزنم

داورا تا سایه کردی بر سرم
خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده
تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز تن لطف تو شد
طعنه بر معزولی جان میزنم

گوش کن کز بام مدحت صبح و شام
طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمهٔ نورست چشم فطرتم
خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا برآرم گوهر از زنخ
تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشکفد
بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا
بر نوای خود پرستان میزنم

در حضورت گر دعا گویم حسود
گوید از تزویر و دستان میزنم

ساکتم وین نغمه را در نیم شب
همره مرغ سحرخوان میزنم

صبحدم چون درد مد دل صور شیون زای من
آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

گوش اهل آسمان و حلقهٔ ماتم یکیست
شیونم تا برکشید آهنگ یاربهای من

مصر ویران کرده رو در وادی ایمن نهاد
رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من

زان دل شوریده را بر تارک خود مینهم
کآشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

زان بلایک چون مگس جمع شد از هر سو که هست
چشمهٔ لذت کشا هر موی غم پالای من

کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت
نی غلط گفتم چه غم ای منّ و ای سلوای من

درخمار

در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت
باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام
لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من

منت بازیچهٔ عیسی مکش بهر حیات
ارزش مردن بپرس از نفس مرگ آرای من

خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آشوب حسن
شوق بی‌هنگام مست نازبی پروای من

من که مستی کردن از خون جگر دانسته‌ام
ننگ هوشم باد اگر جز خون بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند
خون حیض دختر رز چون شد از لبهای من

من که از دل تا دماغم چیده خمهای شراب
کی شوم مخمور و کی خالی شود مینای من

نیلگون گردید دوش آسمان از تکیه‌ام
بسکه هر مو گشته کوهستانی از غمهای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت
مریمی را برد بالا ذهن عیسی زای من

مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس
کآمدی چون روح و در رفتی ز سر تا پای من

آن بهشت معنیم کز بهر معزولی هنوز
خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

سن قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

نفخ صور آمد لحن داود و هنوز
رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا ولی رانند حکم
دودمانهای هوس در ملک استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست
موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من

نور و ظلمت را بود یکمایه در تابندگی
آن زر روی آفتاب و این یک از سیمای من

بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک
در حساب دی شمارد غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره
بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت اللهست
گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من

لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاستاد چین
بافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من

بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد
تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسان بجوی — حور غم رضوان در دست آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بی باکی نوشت — آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان در یثرب آرم روی در گوش آیدم — مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر گزیند سرمه بر خاک درش مژگان چو باز — چنگل اندازد بزاغ دیدهٔ بینای من
شقهٔ دیبای جاهش گفت محسود کیم — آسمان گفتا طراز حلهٔ خضرای من
موجهٔ دریای طبعش بانک کوثر گرد و گفت — تشنه منشین ای فدای زادهٔ دریای من
در دم اندیشهٔ قدر تو بشکافد زهم — حلقهای علم بر دوش دل دانای من
تا تو گشتی نائب چشم از ره نسبت گرفت — مردمک حکم سبل در دیدهٔ بینای من
سایهٔ من همچو من در ملک هستی امتت — سایهٔ تو در عدم پیغمبر یکتای من
آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط — تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد — گوهر من گرد روشن گوهر آبای من
نازش سعدی بهشت خاک شیراز ار چه بود — گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من
این کباب آتش جان و شراب درد دل — کش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من
من پریشان گوی و سهو اندیش و سودا هرزه دو — من بسودا مانم و مانند من سودای من

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن — حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج جلادت زدن — در سر میدان دل فوج الم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان وقف ستم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن — آتش نمرود را باغ ارم داشتن
از ابدی ذوق غم رو بزبان تافتن — وز ازلی بیع درد سود و سلم داشتن

باخط

باخط آزادگی بندگی آموختن — با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
حسن عبادات را بر رقع نسیان زدن — زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن — بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن — زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن — هم بتر از وی دین سنگ حرم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن — وز اثر امتلا درد شکم داشتن
در دهن بحث عشق ناوک لا ریختن — در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا بثری آب چشم از پی هم ریختن — تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست — صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده — دشمن درویشیست خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه — ساده ولی زخم به لوح و قلم داشتن
شیب نکویم لطبع به ز شباب است لیک — به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت یزدان مکن — بر لب جیحون خطاست چشم بنم داشتن
با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی — شرط بود در میان فاصلهٔ کم داشتن
رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست — کام بفرسنگ زدن پا بس قدم داشتن
رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را — تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن
چند بتند و برو فن برده کشیدن بعیب — صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن
عدل و کرم خسرویست ورنه گدایی بود — بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زبانم ببست ورنه تسنه گفتمی — گر دل درویش پرس فوق ستم داشتن
دم مزن از جور چرخ زانکه نه آزادگیست — زو متأثر شدن پس گله هم داشتن
این ده کثرت اساس بکذر وانگه ببین — مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن بیست — بر سرِ گل تا بکی منت ضم داشتن
مایهٔ ناز ندکی از گهرِ خویش گیر — تا بکی این عز و ناز از ابِ و عم داشتن
مذهبِ عرفی بگیر ملتِ قارون بهل — گنجِ هنر ریختن به ز درم داشتن
اوست مسیحای عهد لیک مسیحی که هست — دون اثرهای او معجزِ دم داشتن
تیغِ زبانش فکند بر سرِ هم مهر و ماه — شهرتِ او را حلال ملکِ عجم داشتن
طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم — حوصلهٔ خامه نیست تابِ رقم داشتن

نه شهد لطف گر از کام جان شود شیرین — نه وعده که گلوی گمان شود شیرین
فغان ز زهر فروشنده غمزهٔ کو را — زجوشِ جان در و بامِ دکان شود شیرین
کسی که از سوسنِ نوشخند او میرد — بکامِ ماتمیانش فغان شود شیرین
دمی که شوقِ لبِ او دلم بجوش آرد — ز ناله ام دهنِ آسمان شود شیرین
ز بسکه ذوقِ سرشتم ز خون من دمِ قتل — دهانِ تیر و زبانِ سنان شود شیرین
ز بوسِ حور و ملک چون زبانِ شهدآلود — خدنگِ غمزهٔ او در کمان شود شیرین
ز نسبتِ لب و دندانِ او عجب نبود — که لعل و در بدلِ بحر و کان شود شیرین
بیا بگریهٔ تلخم بزن شکرخندی — که اشک بر رخ ره سیل ران شود شیرین
چنان خلد برگ و ریشه ام شمائلِ تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانهٔ زنبورِ شهد رو زِ وصال — ز نوشخندِ تو ام خانمان شود شیرین
بشهدِ جنت اگر خون بدل کنم مشکل — که در مذاقِ تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهرِ فتنه تلخ مگر
ز مدحِ داورِ سلطان نشان شود شیرین

شهی که گر بگشاید زبان بمدحتِ او — لبِ عطارد گوهرفشان شود شیرین

زفیض

زفیضِ ابرِ عطایش گلوی شاخِ شجر — زمانهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین
ز نو شد اروی لطفِ عمیمِ او شاید — که زهر در دهنِ دشمنان شود شیرین
بر آستانهٔ طبعش کسی که سجده کند — ز نورِ ناصیه اش آستان شود شیرین
چو بر بساطِ کلامش بتازد اندیشه — ز نعلِ توسنِ او تا عنان شود شیرین
بعهدِ ساعیِ عدلش ز فرطِ آرایش — بچشمِ اهلِ تجرد جهان شود شیرین
زهی ستم شکنی گر حلاوتِ عدلت — دهانِ راحتِ کون و مکان شود شیرین
ز کشتِ عیشِ تو گر دانه چین شود شاید — که بیضه در شکمِ ماکیان شود شیرین
ز امنِ عهدِ تو گردد فسانه گو شحنه — که خواب در نظرِ پاسبان شود شیرین
ز نورِ شمعِ جمالت که مومِ شهدِ بقاست — هوای انجمنِ لامکان شود شیرین
اگر نه مصدرِ ذاتت بود چگونه قضا — لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین
زهی حلاوتِ نامت که وقتِ بهوشی — چو در خیال در آید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک بجوشد زهر — چو بر زمانه بخندی جهان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشهٔ دبیر آید — چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمائلِ تو چه در دل در آورد مادح — لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از ستایشِ تو
زبانِ عرفیِ حنظل فشان شود شیرین

منم که چون بعبارت طرز افشانم — دهانِ سامعهٔ انس و جان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد هوای نظمِ منش — عجب مدار گرش طیلسان شود شیرین
اگر بگوهرِ منظوم نظمِ خود سنجم — ز چاشنیِ گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیرین گردد ز شکر دوست لبت — ز کلکِ من لبِ معنی چنان شود شیرین
بکامِ قافیه سنجان ز لذتِ سخنم — سزد که قافیهٔ شایگان شود شیرین

بروح خسرو ازین قند فارسی دارم
که کام طوطی هندوستان شود شیرین
زکفش داری شیراز کش منم الکحل
کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز
ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت
بکام اهل حسد داستان شود شیرین
ازان حیات ابد جویم از عنایت تو
که لب ز مدح توام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجوز ابدل کنم که مرا
ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی
که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق
ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد
حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

چیست آن جوهر هدایت فن
آسمان مولد و زمین مسکن
یار آیینه روی و روشن دل
رند ژولیده موی و تردامن
سوزنش در حراست رشته
رشته اش در سیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیماب است
ساق سیمست پای تا گردن
چون عروسان هند در دم نزع
از خم گیسویش چکد روغن
چون زر قلب شاهد دنیا
چهره تاریک و برقعش روشن
نوزد باد لالهٔ حمراست
بوز دست غنچهٔ سوسن
کیمیاییست گوهر تاجش
که ازو زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید
جلوهٔ طلعت سهیل یمن
جوهر هیکلش هیولاییست
در قبول صور چو گوهر ظن
جامه اش گاه سبز و گاه سفید
چهره اش روز تیره شب روشن

گیسوش

گیسویش نورباف چون مریم
ابرویش چون هلال چشمک زن
هم ز باد صبا شود چو زنا
هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر درفش کتان
آفتابیست برف پیراهن
بر خط استوا کند حرکت
آفتابش چه تیر و چه بهمن
قصب ماهتاب او اکنون
شرف آفتاب او ایمن
که گهی از میان تاج خروس
برفشاند بفرق خود ارزن
زند کانیش مردن شبگیر
دیده بانیش کوری رهزن
دستهٔ هاون طلاست ولی
سوده آن سر که نیست در هاون
کاهی از دانهای اشک نیاز
سبحهٔ او نخست از گردن
هم شکفتست در مصیبت و سور
هم برهنه است در دی و بهمن
شاه تیر جهاز زر زینت
بر سرش موج نور سایه فکن
راز دل بر زبان چو آرد ازو
مستفیدند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند
راز بیرون فشاند از روزن
معنیش روح موسی عمران
صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بذوق
همچو آن شوخ دیده یار زن
روز بر هم فشرده مژگان لیک
شب گشادست دیده روشن
چون بمیرد تنش نفر ساید
زنده گردد بکاهدش سر و تن
دیده بر آسمان چو عاشق مهر
گریه در آستین چو دیدهٔ من
چون شکر مشربان هندستان
چهرهٔ زرد و چرب پیراهن
با همه حدت و حرارت طبع
دامنش پر شود ز آب دهن
دستهٔ سنگ آس اگر باشد
بر زبان آرد میکند خرمن

بدرش مهر و مادرش مه لیک ... شام عاشق بود سحر دشمن
گریه از شوق دیدن خورشید ... خنده تا فرق و گریه تا دامن
شاخ گندم که دید خوشهٔ زر ... اینک از بزم شه ببین روشن
بر زبان خندد از گلو گیرد ... خنده در بزم عیش شاه زمن
گریه و خنده اش گذارش عمر ... همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجهٔ خورشید ... صد اشارت کند بشاه زمن
جوهرش در حریم حاسد شاه ... ماه نخشب بود چه بیژن
شاه اکبر که هست ترکیبش ... نور خورشید و سایهٔ ذوالمن
مرغ جاهش بزیر شهپر حکم ... از بدخشان گرفته تا بدکن
بگذراند چو رشتهٔ حکمت ... آسمان را ز چشمهٔ سوزن
عدل او را بعدل نوشروان ... کی بسنجد سپهر نادره فن
این بسنجد کسی که نشناسد ... صافی جام جم ز دردی دن
نطفهٔ دشمنش بصلب پدر ... داده پیوند تار و پود کفن
خاطرش بحر فیض را معبر ... گوهرش سر غیب را معدن
هر کرا لطف او حیات دهد ... نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب را روی بخت او مرآت ... غول را بخت خصم او مدفن
بلبل باغ عمر دشمن او ... نزند نغمه بجز شیون
عید او همچنین مبارک باد ... بر طراز تنهٔ دی و بهمن
ای غبار حریم حرمت تو ... عطر پیراهن عروس چمن
شاه چین و حبش غلام تواند ... دور از این آستانه اسیر محن
زان نوشتست عبده صد بار ... بدیارت ز ملک چین و ختن

تا ازادی

تا ازادی بود جفای سفر ... تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد ... تا نگردست جان سفر زدن

ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه ... دورم از حسن عمل چون روسفیدی از گناه
صورت امید می بینم چو آب موج زن ... بسکه می افتد ز شرمم رعشه در نور نگاه
گر بصورت کاه را گویم که همرنگ منی ... کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
سیل فعل زشت را با طبع من آمیزشست ... وین شبیه ربط کفرست و مکافات اله
ور بعصیان در نمی آویزم از بی قوتیست ... وین بعینه چون حریص شهوتست و ضعف باه
ای که داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت ... چون مصیبت خانهٔ عاشق ز دود دل سیاه
چهره را از آب یاقوت ندامت بر فروز ... چون گل روی دلارایان ز تشویش نگاه
مرحبا نیک آمدی ای یأس تا بیرون دهم ... گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه
حبذا ای نوبهار عجز کز تأثیر تو ... معصیت را میدهد آمرزش از طرف کلاه
هان سمند آهسته ران ای گمره نا هوشمند ... منحرف میتازی و مستی و باریکست راه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را ... گر ز نو برگ گیاه تازه گردد برگ کاه
شاهد معنی عیان و من بصورت ملتفت ... ای دو روز جهل خون روی دنیا دالی سیاه
بسکه بی تأثیر ضایع گشت در دیر مجاز ... گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه
بعد ازین در معبدی نالم که بی منت نهند ... گوهر کام ابد در دامن تأثیر آه
حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند ... گر ترا و داز زبانم لیس فی دلقی سواه

مقصدت دورست عرفی گر باین ره میروی
کام همت را روایی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور راقی لقب ... صورت مرآت معنی معنی صنع اله

گر محیطِ رایِ او بر چرخ گردد موج زن / دامنِ موجش برو بد چشمهٔ خورشید و ماه
در شبِ معراج کین یکتای بی‌شبه و نظیر / جامهٔ صورت ز دوش افکند در آنگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریمِ ایزدی / تا بود وهمِ غلط‌بین در امان از اشتباه
ای ز روی نسبتِ ذاتت نبوت را شرف / وی بزیرِ سایهٔ جاهت ولایت را پناه
سایهٔ یزدانی و انوارِ سیمایت دلیل / داورِ کونینی و انوارِ احسانت گواه
دستِ حفظت بهرِ چابک‌خیزی و بر تنگی / بر میانِ شعله می‌بندد نطاق از برگِ کاه
عرش بینیم بر فلک یا تختِ جاهت بر مکان / آسمان بر عرش بینیم یا ترا بر تختِ جاه
شاخ شاخ و برگ برگش جمله بر هم ریختند / تا ز باغِ همتت خواندیم طوبی را گیاه
شاهدِ عدلت بدستِ خلق در ایوانِ دهر / سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه
توشه‌گیرِ انتفاع از ریزشِ جودِ تو جود / خوشه‌چینِ ارتفاع از فرعِ جاهِ تو جاه
از خیالِ هیبتت اندیشه میرد در ضمیر / وز بساطِ آستانت سجده رقصد در جباه
بسکه دستِ رحمتت آرایشِ هر چهره کرد / عشق میورزد بحسنِ یأس امید از اشتباه
با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحلست / گر کند در بحرِ علمت جوهرِ اول شناه
ای که از احوالم آگاهی مهل جانِ مرا / همچو سعیم در حصولِ طاعت و عفت تباه
میتراود آبِ شورِ تیره بختم گر کسی / تا ابد در ساحتِ تحت الثری میکند چاه
سینهٔ مد را الف بشکافد و بیرون جهد / چون در اثنای پریشانی نویسم تیر آه
یوسفِ نفسِ مرا از آسیبِ اخوان دور دار / کین حسودانِ مروت‌سوز با این بیگناه
با فریبِ غول همراز اند در راهِ سلوک / با فسادِ گرگ انباز اند در نزدیکِ چاه
تا اسیرانِ محبت را بجولانگاهِ دوست / احتمالِ سجده کردن مضمرست اندر جباه
احتمالِ روسفیدی دور باد از آنکه او / جز بدرگاهِ تو ساید چهره در عذرِ گناه

گر مردِ همتی ز مروت نشان مخواه / صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بستان ز جاج و در جگر افشان و غم مجوی / بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک بخواه و مراد از زمین مجو / ماه از زمین بجوی و وفا ز آسمان مخواه
ترصیعِ تاج و تخت اگرت خسروی دهد / بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر / ور تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شریان ز پوست برکن و بر کامِ تیغ نه / لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
در لبِ شهادت از درِ عشقت روان کنند / تیغِ کرشمه از دلِ نامهربان مخواه
گر مژدهٔ وصال رسد در زمان بمیر / وز بعدِ مرگ اگر برسد دوست جان مخواه
طاوسِ همتی سرِ منقار تیز کن / یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجو / خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن ای هدهدِ بهشت / بر شاخِ سدره خس مکش و آشیان مخواه
گر کعبه‌ات بزیرِ لب آرند لب بدوز / بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه
ای مرغِ سدره در طیران ابد بمان / منشین بشاخِ طوبی و انس مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه / گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود / بهرِ خراش تیزیِ نوکِ سنان مخواه
صد فوج بره گر بیکی حمله بشکند / دندان ز گرگ بشکن و منع شبان مخواه
تا میزبانیت نکشد در خمِ غرور / تنها بلطفِ سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکامِ کس / این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان زنی و بال گشایی که دلگشاست / از کبکِ طالعم و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسبِ هنر مکن / با بختِ خود عداوتِ هفت آسمان مخواه
نامِ قبیله را مبر از فضلِ خود بعرش / تا نفخِ صور طنطنهٔ دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گویم بداستان
کین از فلان مجوی و زبهمان فلان مخواه

لب بستن از طلب روش هست و بس
گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

کردم زشراب ناب توبه
وز کرده نا صواب توبه

میساختمش بباده ممزوج
باخستکی از کلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب
با تشنه لبی زآب توبه

در وصف بباده چون شکر نیست
صد بار زشهد ناب توبه

مستانه رود اگر سمندم
بایم کند از رکاب توبه

گر عرض کنم زمان مستی
از نشأه کند شراب توبه

گر درد ندامتم بسنجد
زآسیب کند عذاب توبه

تا باده بخواب هم نه بینم
صد سال کنم زخواب توبه

می دیدم و پیچ و تاب خوردم
از خوردن پیچ و تاب توبه

چون دید زتوبه لذتم کرد
از راهزنی شراب توبه

هردم زنتایج کنه هم
صد بره کند کباب توبه

صد فوج کنه کشد بیکدم
چون تیغ کند قراب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید
از توبه نا صواب توبه

در عهد شباب توبه کردم
ایمن بادا ز شباب توبه

در کشور هند عشرت انگیز
کی دید کسی بخواب توبه

سیلم بفغان و شیون اوست
زآهنگ نی و رباب توبه

لب زهر ترانه چند ریزد
از ریزش این لعاب توبه

حسن تنک بتان چه بینم
از دیدن آفتاب توبه

ازدرکه

از در که مرگ باز گشتم
تا گفت عنان بتاب توبه

آنرا که در رنگ توبه زور نیست
عمرش کند از شتاب توبه

در حالت بیم موت کاندم
بیدار شود زخواب توبه

زاندیشه مرگ توبه کردم
وانرا نکنم حساب توبه

چون صحت یافتم زلشویش
کز صحت بی صواب توبه

نو توبه شدم که خانه فسق
بی شبهه کند خراب توبه

زین پس من و غلت و عبادت
وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شرع و پرهیز
وز هرچه نه در کتاب توبه

کرد و همه گوش و لب ببندد
با هر که کند خطاب توبه

گو حور و ملک سوال مکن
من کرده ام از جواب توبه

عرفی چه کنی بتوبه نازش
هش دار که شد خراب توبه

از توبه منال تا نگردد
بی مغزتر از حباب توبه

مخروش که تائب از شرابم
تا که نشود شراب توبه

منت بکه می نهی که کردی
زآب دهن کلاب توبه

سی سال زنفس معصیت زای
اکنون دهدش شراب توبه

سی ساله کنه خجالتش کو
گیرم که بود ثواب توبه

بر توبه بدوز بخیه آخر
تا نکسلد از عتاب توبه

این بسکه باستین رحمت
راند زرخت ذباب توبه

ما توبه بهر دو دست گیریم
وز ما کند اجتناب توبه

این بسکه وبال جا نگردد
در کش مکش حساب توبه

زتاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه
سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر تفبسند که چنان گردید
که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه

شود برشته چو ماهی ز روغن گرم
چو عکس ماه نو افتد درین هوا بمیاه

ز همرهی صبا پرتو شهاب دهد
زبسکه تاب هوا بر فروخت چهرهٔ کاه

سزد که شعله چو ماهی ز عکس خور که موج
ز فرط شدت گرما کند در آب شناه

مگو در آینهٔ آب عکس مهر افتاد
که آفتاب ز گرما بآب برد پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید
که گرمی جگر موم گردد آتشگاه

بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح
که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه

نه آبرا متموج کند وزیدن باد
که شخص موج ز گرما کند در آب شناه

همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس
که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه

چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد
که بهر نطع کشد پوست از برش روباه

چنین که تافته شد عرصهٔ جهان از مهر
سزد که شعله دمد از زمین بجای گیاه

ز تاب مهر تنور سپهر تافته شد
چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه

شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع
محیط عالم دانش علی ولی الله

شهی که بر قدم و فرق او برفعت و قدر
نسوده چهره سریر و نداده بوسه کلاه

شهی که از رحم اطفال سرنگون آیند
که بهر سجدهٔ او بر زمین نهند جباه

همای حفظش اگر سایه بر زمین فکند
امان دهد قصب و جامه را ز آفت ماه

اگر اشاره کند حکم او سزد که نسیم
بپای برق نهد سلسله ز موج میاه

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول
زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

طواف

طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر
صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل جاه

بجان حادثه آن کرده ناوک خشم
که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنین که دین عفوت براه عصیان نیست
سزد که عین ورع گردد از تو شخص گناه

ز بحر طبع بر آورده پر گهر صدفی
بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه
که سوزد آتش حسن تو بال مرغ گناه

چه سود ازین که ز شوق لبت شدم همه جان
چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

بروی رحم بر آنگونه بسته در دل
که ذوق کشتن من در دلت ندارد راه

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش
از آن کرشمهٔ نرگس وزان فریب نگاه

شود مثال در آیینه مضطرب ز انسان
که از اضطراب دل آب عکس عارض ماه

نداری آینه را پیش رو بچندین شوق
اگر ز چاشنی جرم شوی آگاه

بیا بروی تو چون آه جانگداز کشم
بصورت تو سزد گر بر آید آتش آه

زنی بتیغم و فریاد از شریعت عشق
که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آرد
که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه

زهی بخنده گشوده ز کار غصه گره
زهی بعشوه ربوده ز فرق فتنه کلاه

ز شهد مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین
بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگاه تراست دست آویز
بساط فتنه خرام تراست جولانگاه

دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو
چنانکه فتنه ز آسیب عدل شامل شاه

شها منم که بلا را بجز فضای دلم
نگاه عرض سپه نیست عرصه گاه سپاه

بدین غرض که شود حیرتم فزون دائم
زمانه یوسف عیشم نماید از بن چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خویش آن زمانکه شوم / بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عرش برد / خمیرمایهٔ عجز از غبار این درگاه
زهی محبت آل تو پایمرد ورع / زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر / ببایت افتم و گویم که حسبة لله
منم غلام تو عرفی محل بود گر لطف / بحال من بگشایی لب شفاعتخواه

بیا که با دلم آن میکند پریشانی / که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده رفتی و هر دم همان نفس فریاد / که بی تو مردم و آنکه چنین بآسانی
کسی که تشنه لب ناز تست میداند / که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهشت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز / محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گویی / که در زمانه یوسف نبوده زندانی
که گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت / که تازه سازی ازین مطلع آفرین خوانی

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی
نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی / غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
متاع لطف تو سرمایهٔ تهی دستی / خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
گل کرشمه نخندد چو چشم باز کنی / بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سؤالش کنند در محشر / کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم / مرا سزد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست / قلم که دست ز من می برد بگریانی

چه دست در رخم اندیشه میزنم دیگر / مگر بجوش درآمد شراب روحانی

بلی چو سینهٔ الهام و وحی میجوشد
ز شوق انجمن بزم میرزا خانی

ز فر عدل وی امروز یک بها دارد / متاع نوشروانی و خان خاقانی
بعون مکرمت او نیاز کیسه تهی / ز فقر تا به غنا میبرد بمهمانی
دمی که دست برارد ز آستین جودش / بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان / کنند نقل بجمعیت از پریشانی
ز سهم او چو نیارد فشاند گرد فتور / فلک بدامن احوال انسی و جانی
کنند ز حیله برای گزیدن مردم / نگاه مستی از و التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه زان شوم گردد / انامل همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کمندش بخاطرم زد موج / گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
زهی زمانه طرازی که عدل دولت تو / چو نور و سایه کند روز و شب جهانبانی
دل حسود تو ویرانترست از آن موضع / که در زمانهٔ جود تو میکند کانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانیده در زمان آید / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
تو زیب محفل و من بیمیت که در میدان / سر زمانه بفتراک بسته میرانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسیم / که زیر مسند خویشت چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب / اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی
بخرق عادت اگر ملتفت شو[illegible] / که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند / بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار رسد / که گرد تخت ثری بر سپهر بنشانی

چو عرض معجزهٔ تربیت دهی شاید
که سایه در بغل آفتاب بالانی

قلم براه صلاح تو میرود ورنه
کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی

همان عصای کلیمست خامهٔ تو ولی
صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی

سمند دولت جاوید تست که هر گام
بساط کون و مکان نازدش بمیدانی

برهنه پا و سر آید ابد ز دنبالش
اگر عنانش بصوب ازل بگردانی

ز همکشان یمین و یسار دشمن تو
که میکنند عمل سنجی و قلم رانی

ز بهر شدت خذلان او بدل کردند
طبیعت ملکی را بنفس شیطانی

سه گونه گوهر والا نهاد دودهٔ کون
که جنس معدنی و نامیست و حیوانی

ازان میان وجود و عدم فرود آید
که صرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک بمردمک آفتاب اگر دیدی
بدور عدل تو حسن زمانه فانی

بماندی از حرکت آفتاب در مطلع
مثال دیدهٔ احول بگاه حیرانی

گهر شناسا در پیش پای بین و سنج
نثار من که بفرق تو باد ارزانی

غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن
مباد چیده دگرباره بر سر افشانی

سبک ز جای نگیری که بس گرانگهرست
متاع من که نصیبش مباد ارزانی

قماش دست زد شهر و ده ز من مطلب
متاع من همه دریاییست یا کانی

ز بس که لعل فشاندم بنزد اهل قیاس
یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت
قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کنون که یافت چو من سرمه سای در شیراز
خرد بدیده کشد سرمهٔ صفاهانی

ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت
ز تاب اطلس من شعرباف سروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک
بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت
بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی

بخند

بخندای در و دیوار روزگار خراب
که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی

چو کرم پیله لعالی تنیده ام بر خود
که اصل خلعت دارائیست و خاقانی

ز شوق بوقلمون حلّهٔ عبارت من
مدام شاهد معنی نموده عریانی

ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم
بجای شعر بکاغذ شراب روحانی

بنوش و باک مدار این شراب خامه رسان
که نیست خوردن این باده را پشیمانی

ازین شراب گرآلوده دامنی خیزد
بخور که بر تو حرامست پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت
که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی

بآستان تو صد گنج شایگان ارزد
چو آستینت اگر نامه ام بر افشانی

مده براوی ناجنس نامه ام که مرا
درین قصیده بروز کمال بنشانی

مرا بنسبت همدردی کمال غمیست
وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

مفرحی که من از بهر روح ساخته ام
نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی

ز همعنانی طبعم بشاعر شروان
بعهد کودکیم فارس کرده شروانی

کنون که رتبهٔ حکمت گرفت شعر از من
کند بنسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدم که یابد از فیضم
بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی

چه صاحب آنکه در ایام خدمتش شنید
قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی

همانکه هست ترا با روان افلاطون
خطاب لفظی و با آن تکلم جانی

همانکه فرق عدو را به تیغ بشکافد
گرش ز حادثه چینی فتد به پیشانی

همانکه گریهٔ کلکت ازان روا داری
که نوبهار طبیعت بر و بخندانی

همانکه ابر عتابش چو فتنه بار شود
جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همانکه نشکند از هیچ دست طرف کلاه
تو گر نثار وفاقی بر و بیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتح است / که تو سپهر فضائل مآثرش خوانی
دلیر از آنش پرستم که از لیاقت او / گرفته برهمنی سیرت مسلمانی
ذخیره نهد از من که مانی از صورت / تمتعی برم از وی که صورت ازمانی
ازان ندیده ثناگویمت که می بینم / ترا و او را یک تن بچشم روحانی
دلیل واحدم این بس که مدح خود میخواست / مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم / که مصرعش چمن کرده بیت بستانی
ضمیر وی بمن اینجا دهد نشان هر جا / که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی
درین زمین دو سه بیت گزیده در بدر حشر / ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده نا شده و نگذرانده میخواهم / که شوق من بثناخوانیش تو میدانی
تبارک الله ازان گوهر محیط عطا / که از افاضت او قطره کرده عمانی
نه نفس کلی و دریای گوهر دانش / نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
عداوتش بگهر سیمیای مصلحتی / عنایتش باثر کیمیای روحانی
بجای دیو ملک را کند شیشه اگر / کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی
زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم / بکام خود بطرازم چنانکه میدانی
سپهر گفت توانی که تو من آنگه منم / براه عجز برانم چنانکه میرانی
چو رسم خدمت او عام گشت گفت دوزخ / که داغ صورت چین تازه شد ز پیشانی
شکفته بخت وی و دلشکسته طالع خصم / ندیم میکده و کامجوی زندانی
زمانه گفت فلک را گهی بیابد ابر / مراتب کف جودش ز گوهر افشانی
فرو گریست که آری گهی که نفس فلک / بعلم جوهر اول رسد بگردانی
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم / علو پایه من در مقام سحبانی
فلان مربی و من تربیت پذیر این بس / ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و تن ردیست / گرفتم آنکه لآلیست جمله عمانی
طریق ذیل چه پویم درین خجالتگاه / که تنگ شد خردم را سمند جولانی
ثنای صاحب و مدح تو بهم شیر و شکر / بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی
نوای لاف و گدائی که سنت شعراست / زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
نمیوزد بجهان باد بر دلم هرگز / که زلف شاهد نطقم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود نبرده ام باد / که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
تمام همت و سر تا قدم مراد دلم / اگر دهی نستانم دهم چو بستانی
دگر چه ماند دعائی کنون بگو که چه کام / طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی
همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول / همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد / همای دولت مخدوم اول و ثانی

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی / بعالم ملکوتست محملش راهی
بلی رود بخریداری جواهر قدس / ز بهر گوهر یکدانه تحفه شاهی

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم / که یافت بازوی او قوت ید اللهی

ستوده که بعنوان نامه جاهش / حسود او بتصور نوشته جم جاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا / چو زهره ملکوتی نه مخطی و ساهی
بکلک مصلحت اندیشی قضا و قدر / قبول و رد تو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست / بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی
چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید / بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
منم فتاده بصد رنج ازین حسد در شرم / ز بهر رعشه اندام و چهره کاهی

زمان زمان بمسیحا دمد چو شمیم — ترا کسی چه شمارد تو خود چه مسکاهی
چو خلق و رای تو آتش فروز و شهر شود — سزد که دود کند عنبری شرر ماهی
دمی که آهوی خلق تو نافه اندازد — بجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن عدل تو مشکل که لوح خواب و خیال — شود نگاشته از شکلهای اکراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم — فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چو ظل جاه بر ارقام هندسی فکنی — بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی
فلک ز سهم تو با روزگار — چو پاکباز ز عنین ز ناتوان باهی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت — در آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد — منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رفعهای قضا و قدر مهیا باد — موافقان ترا ساز مالی و جاهی

ز خود گر دیده بربندی چگویم کام جان بینی — همان گر اشتیاق دیدنش را دی همان بینی
کسی کز ملک معنی میرسد خود را بآد و بنمای — که گر مس وانمائی کیمیا را ارمغان بینی
زر ناقص عیارت پیش از آن کیمیا زن — که هم زر هم محک را شرمسار امتحان بینی
چو سلطان غیوری در کمند خصم بد گوهر — بکش زان پیشتر خود را که جو بر ریسمان بینی
روان از خشم و شهوت در عذاب بهر تن تا کی — دو گرگ میش پرور را جگر خای شبان بینی
ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد — ز غفلت داغ شو هر گه که دل را شادمان بینی
طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی — هوس را دست بر دل نه که دوزخ را طپان بینی
به نزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا — مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا نبندی سوی عرفان رو — که قدر نعمتش پروانهٔ عزل زبان بینی
چنان مشتاق خذلانی که با صد بند و صد زندان — گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی

خرد را آدمی وانگه تو شان قدر و رخ سنجی — هما در آشیان وانگه تو فر آشیان بینی
بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی تحسین — تو اول زیب اسب و زینت برگستوان بینی
باب و دانه خو کردی ولی هنگام صیادی — چو بر صید افکنی شهباز خود را ماکیان بینی
بطاعت آنزمان ارزنده گر لذت طاعت — چو سر در سجده مانی در جنان خود در آستان بینی
مزن لاف شجاعت در رزمی آنگه که در میدان — عدم شمشیر دل با بی فنا شبدیز جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو — که نام هر چه بردی عیب آتش بر زبان بینی
بجنت خوانمت نی بهر عشرت بهر آن کانجا — غذای آتش همت به از کون و مکان بینی
سر روحانیان داری بلی خود را ندیدستی — بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی
فساد عالمی میتابد از پیشانی نفست — ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
مخور غم گر زبال پشه کمتر نهد خود را — که چون فال خرابیها زند پیل و مان بینی
ز بیرون پنبه نه در گوش اذعان ز درون در کش — اگر در نفس واعظ انتعاشی در بیان بینی
غزل بر دارم اینک از دو بیت خود دو مصرع را — کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی
ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

بدیدار تو دلشادند دائم دوستان تو — ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی
هلاکم میکند گردون و غمگین همت آری — تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی
تو محبوب جهان آنگه مدارا با ورم ناید — تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی
بحفظ گریه مشغولم دگر بینی درونم را — ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان بینی

تو وعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس
در شیون زن آخر مردن دل چون عیان بینی

دولت الماس همت بود اگر وا بینی اکنونش — ترنج زر ز دست افشار پرویز جهان بینی

نشان جان همی جو تا نشان از بی‌نشان یابی
مکان دل طلب کن تا مکان لامکان بینی

نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی منشین
بهفتم پایه نه مسند که رخشگاه جان بینی

ز حور و سدره هستم بهره ور بی دست و پا دیدن
تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز جنگ دی و فردا رسته‌ام بی منت امروز
تو این معنی کجا دانی که هستی در زمان بینی

مرا از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجویی
من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه
حوادث را ز تأثیر نجوم و آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه‌ات کوته بود زان رو
در از گنجینهٔ دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم معرفت بنگر مصاف نظم هستی را
که هر خاری در آن وادی درفش کاویان بینی

تو از ملک عراقی وا زگوش کن عادت و بنشین
اگر خواهی که حسن رونق هندوستان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی
که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی

ز ملک نور از آن رو تاختی در کشور ظلمت
که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی

از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور
با بادی چو آبی راهزن را دیده بان بینی

گهر جویند غواصان فطرت در ته دریا
تو در فکر همین دانم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت
تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده
بآب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور مکن
ترا سودا این بود کز نور خور زینی بان بینی

ذکر در غیبت خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت
اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان عیان بینی

نظر از پیشگاه شرع بر کاخ حقیقت کن
تو کبر اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی

تو سرما دیده بر شعله مینازی نه خاکستر
به بینی حسن خاکستر چو بر روشنگران بینی

مرو در عرصهٔ دانش گر آسیب تنگ فهمان
یقین را در پناه پرده داران گمان بینی

درا در پردهٔ بینش که مدهوشان حیرت را
فروغ دیدهٔ ستر عورت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی
چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان یابی

مخاطب گر نباشد مستعد خامش مشو عرفی
که هست او آنچه هست اما تو در معنی زبان بینی

سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد
که خاموشی بلبل را ز باد مهرگان بینی

نوا را تلخ‌تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی
حدی را تیزتر میران چو محمل را گران بینی

مشوش خوانمت گاهی که بینی رهرو خسته
در آتش بنمیت جایی که دستی در عنان بینی

برا از پردهٔ صورت قدم در راه معنی نه
که در هر منزلی ستری ز اسرار نهان بینی

اگر شوقت امان ندهد به بزم خانخانان رو
که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی
که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی

اگر آگه شوی از زینت او وقت گفتارش
زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد
بر اندام فلک هر مو بسان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی
حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش به بینی گاه عجز کهربا سنجی
چو با عدلش به بینی ماه نساج کتان بینی

چو قهرش در جهان جان و تن والی شود زان پس
ز تن امکان تن یابی ز جان تقدیر جان بینی

چه خوانی ای ثناخوان مدحت گفتار و کردارش
که فعل و قول او را قول و فعلش ترجمان بینی

بفخر دودمان عالم سفلی مکن مدحش
درا در عالم علوی که فخر دودمان بینی

جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش
اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش تا آن جهان در این جهان یابی
ببین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی

بمجلس غمگسار و عشرت افزا لیک در خلوت
بشادی دشمنش یابی باندُه مهربان بینی

برون از تشنگی در آتشت آماده رو بنگر
که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی
اگر با زورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت به ترتیب فصولت راهزن نبود / ازان راهت بباغ آرد که گل را در خزان بینی
دعا عقد اخوت با اجابت بست تا عرفی / دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی
بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری / خوش آمد گو نه تا روی حشمت در میان بینی
دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگویم / که یارب تا فلان باشد تو بهمان و فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی بس چنین باشد دعای تو / که یارب هرچه بهر خلق اندیشی همان بینی

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای / که خرد بر سر آن ایستادی گفت برای
چند در پرده نشیند خلف دوده کون / محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده گشای
نه ترا عقد زفافست درین پرده ضرور / نه مرا صبر و سکون داده درین دار خدای
مریمی کن تو که فرزند مسیحست و مسیح / حاتمی کن تو که توفیق کدا ایست و گدای
این سخن گوش زد بکر طبیعت چون شد / خنده زد گفت که رو صبر کن و ژاژ مخای
گوشه گیر و جگر میخور و تلخی میکش / تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای
خلقی از مژده بر د مژده شنو جمع شوند / جمله جوهر طلب و جوهری و گنج ستای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد / آن یکی حجله طراز آید و این غالیه سای
من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بوی / بر سر حجله امکان بنهم از خلوت پای
پس درآید ببرم آنکه منش نام زدم / او کشد بند نقاب خود و من بند قبای
بعد ازان گشت مکش وطی شدن حال و محل / لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
لله الحمد که آن عهد بپایان آمد / هم خرد کام روا آمد و هم بار خدای
دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر / آمد از پرده برون بردگی صنع خدای
وهم با طالع او گفت که باشم در عرش / گفت اگر کم نشوی مشترک هم می آی
بخت با دولت او گفت که دولت بستی / گفت دانم بجها حامله رومی زای

سال

سال مولودش ازان شاخ گل آید بدست / که ندارد بدل اندر چمن دولت زای
مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر / مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای
مرحبا ای ز عنایات ازل فرفروش / مرحبا ای شرف ذات تو امکان آرای
مرحبا ای بکنار آمده از صلب کمال / جاودان در کنف فضل خدامی استای

خانخانان که کمالیست مصور گهرش
گوش نا سای هنر تا نگرد صنع خدای

ناخن فطرت او پرده تحقیق شکاف / خانه دولت او چهره توفیق گشای
زیب فرماندهیش در شکن طرف کلاه / نقد زیبندگیش در گره بند قبای
دشمنش را بود آن مایه شقاوت که شود / گرد آلایش او دامن جیحون آلای
دیده عقل شود خیره ز آیینه وهم / که شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
عدل او چون روش آموز مکافات شود / ببرد جاذبه و کاه شود کاه ربای
بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد / شاخ طوبی شود از برگ و ثمر بیگر نای
زان بود زنده حسودش که جهان تشنه بر / در وجود و عدم دشمن او نابروای
آنچنان بیروش شاهست که از غایت قرب / که گهی سایه رساند بسرش بال همای
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد / خامه معدلت او شود ار چهره گشای
ای که در سایه عدلت همه امنست و امان / عالم فتنه فروش و فلک نایبه زای
تا بهوش تو دهد صافی صهبای رموز / کرده از پرده دل عاقله دانش بالای
شام احباب ترا طلعت خورشید دهد / صبح اعدای ترا ظلمت خورشید اندای
نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست / پیش فرمان تو احکام فلک بر سر پای
بسکه از لطف و عطا حرمت و عزت بخشند / عالمی از دل و دست تو بهر بای سر و پای
دقت آنست که دختر طلبد ازلی عقد / دود مان کرم از سلسله آز گدای

گر نگشتی کرمت حامی اصناف امم
احتساب نشدی عامل معزول نمای

زهر ناز از نگه خود بمکد چشم بتان
هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای

ای که از بهر ستایشگریت معتکف است
بر لب نکته سرایم خرد نادره زای

مدحت جز تو بفتوای یک اندیشهٔ من
چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجای

حرص کسب شرف لب به ثنای تو گشود
وای اگر معذرتم عرض توهمی بود وای

دیدهٔ نه فلکم زایر انگشتانست
هر که هم نامهٔ مدح تو شود دست آرای

از لبم حور و پری بوسه بتاراج برند
هر که از شاهد مدح تو شود بوسه ربای

جایم از دیده کنند عقل و جنبش دارند
هر که را کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای

گل اندیشهٔ من سحر غلط معجز رنگ
بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش
وز علو سخنم تارک او گردون سای

رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب
بر سر گنج معانی همه ره ماند پای

عرفی آهنگ دعا کن بس ازین لاف و گزاف
وجه کفاره بدست آر دگر ژاژ مخای

تا محالست که مهتاب بگز بپیمایند
تا بود در غرض آباد فلک نا بروای

باد مساح فلک در غرض آباد جهان
بذراع غرضت مزرع دوران پیمای

یأس و امید محبان تو مقصود انگیز
بود و نابود عدویان تو حرمان آلای

بسعی جوهر اندیشه راز دین بگشای
کلید موم مبر قفل آهنین بگشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد
مثال ظن بنما چهرهٔ یقین بگشای

بهشت راز مقام دراز دستان نیست
در مشاهده بر روی سوء جبین بگشای

هنوز در رحمست آنکه طبع دایهٔ اوست
بروی سر ازل دیدهٔ جنین بگشای

هزاران گره که زند بر لبت نهفتن راز
بکاوش نفس تیز و اپسین بگشای

خدنگ طعنهٔ همت نشانه می طلبد
مشبک مژه بر روی حور عین بگشای

اگر بکیش محبت عمل کنی زنهار
گره ز کار دل عافیت گزین بگشای

اگر دلت ز خرابی عافیت بشکست
هزار گونه عمارت بهل همین بگشای

جهان و هرچه در و هست لطف کن بپذیر
در معارضه با حکمت آفرین بگشای

بهشت با حضر خوان تنگ عیشانست
بانقدر ز جبین نیاز چین بگشای

براه ملک قدم میروی نه راه حدوث
بناز و دیده بدونان همنشین بگشای

دریچه که غمی سر برون نیارد ازان
بروی صرفهٔ کار دل حزین بگشای

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت
که گرد غم ننشیند برخ جبین بگشای

بلطف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسی
فرو میا بکنار و ز رخش زین بگشای

اگر نه مرد رهی زحمت وجود منه
ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

ز جان و دل بگشا عقده که فرصت رفت
گره ز رشتهٔ اسرار ما و طین بگشای

بدست دل بگشا قفل معنی از در جان
هزاران دری که بود بسته غیر ازین بگشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود
ببر فشاندن دامان و آستین بگشای

دلی که صحبت عشقست مایهٔ طربش
بنظم و نثر مکن خوش بهان و هین بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد بغنچهٔ لاله
بگو که بند قبا پیش یاسمین بگشای

به تیغ غمزهٔ جانان گشای دل نه بلهو
دلی که در غم او تنگ شد چنین بگشای

متاع دل که نباید گشود جز در دوست
اگر بهاش سلیمان دهد نگین بگشای

بنای عمر بر الطاف دوست نه نه زمان
در شهود مژان دیده بر سنین بگشای

بهشت خاک نیرزد ولایت دارا
دلی گشای که فتحست ملک چین بگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع مطلبی
ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین بگشای

زبان وحدت و تفسیر آیت توحید
زبان تو قلمونی با آن و این مگشای

لب صفا بگشا در بیان باده ولی
زبان عقل بترجیح مهر و کین مگشای

ز نخل صاحب خرمن نصیحتست این حرف
که مرحمت کن و دامان خوشه چین مگشای

هزار مژده بروی زمین تو دستیار
اگر تو مژده ندیدی ولی ز چین مگشای

کسی که خون وی ارزد بریختن این حرف
ز هیچ دوده سر بر زده کمین مگشای

ز بهر سخن در بازیچه فراز کنم
بزاده خردم چشم هزل بین مگشای

رموز حکمت و اسرار قدس جلوه دهد
بمدح خویش لب عقل اولین مگشای

خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز
لب ترانه بلبل بآفرین مگشای

گر بدل خوش غنود می چه غمستی
بی غم اگر شاد بود می چه غمستی

اینکه بچندین حیل سبک شوم از غم
غم بغم ار در فزود می چه غمستی

خواب تن و هوش بود در عدم ار من
هم گهر جان نبود می چه غمستی

اینکه گل تازه روی عیشم اگر من
داغ نگسود بود می چه غمستی

اینکه نسودم بدیده کحل رعونت
مردمکش گر نسود می چه غمستی

گفته ام اندر ابد کشیم ز نار
گفته ام این گر نشود می چه غمستی

خشک و ترم در دهان داس سپهرست
کشت خود ار خود درود می چه غمستی

عذر جفا بر تو نیست دم مزن ای چرخ
گر گله مند از تو بود می چه غمستی

مدح خود و صاحب اندر آرم در هم
گر همه صاحب ستود می چه غمستی

داور عادل که فتنه گفت ز عدلش
تا ابد ار غنود می چه غمستی

دریا گوید که گر بعهد سخایش
مایه خود را فزود می چه غمستی

گفت

گفت قضا اذن گر بود بمثالش
قدرت خویش آزمود می چه غمستی

عرفی گوید که گر بگاه ثنایش
عاجز و حیران نبود می چه غمستی

گر طلبیدی مراد دیده بپایش
ترک ادب کرده سود می چه غمستی

گر طلبیدی مرا که پیش دماغش
نافه معنی گشود می چه غمستی

مانع ناگفتنی بلاست وگرنه
بی طلب ار رفته بود می چه غمستی

قافیه کم یافتم مکرر بستم
گر من فرهنگ بود می چه غمستی

شکست رنگ شباب و هنوز رعنایی
دران دیار که زادی هنوز انجایی

بحیرتم که چه دارو رهاندت زین درد
که عین جهلی و داری گمان دانایی

خراب کرده با جهلی و فارغ از دانش
عظیم دردی داری و لیس شکیبایی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش
بجاه و پیل در افتی و دیده بگشایی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان
تو خود ز گوشه مسند فرو نمی آیی

هزار مغلطه دار و در آستین ز نهار
کلاه گوشه دانش بعشق ننمایی

شکسته اند و دو اشان همان شکستگی است
تو تندرستی و بر مومیایی افزایی

مگو که جوهر الماسم و مصون ز شکست
که دهر سنگ بکف حاضر و تو مینایی

سپهر بیضه عنقا بود کنون دریاب
که تو بدعوی هستی چه ژاژ میخایی

سفید موی شدی ای عروس طبع و هنوز
بطالع من بد روز فتنه میزایی

همه بهشت مجو قرب دوست هم خوبست
قدم فراز ترک نه چو گرم سودایی

بتلخی غم اگر آشنا کنی کامت
گمان برم که به از بیغمان بیاسایی

مبصران همه تن چشم در حریم وصال
تو جمله دست و شکم پیش من و سلوایی

بگو دگر شده مویت سفید و بیخردی
ازان ز لطف هوس در بهشت میرانی

شبه بجو بهر ازان به شماری از الماس
که همچو اعمی فطری بلمس بینایی

ازان حساب تو هر دم تفاوتی دارد
که قد سرو نه بینی و سایه پیمایی

بزیر جامه نهان کردهٔ برص لیکن
بچشم اهل بصیرت برهنه می آیی

چگونه شاهد عصمت ز تو نه پرهیزد
که در شکستن ناموس ناشکیبایی

چه عذرهای موجه نهی معاصی را
بجنس لعاب دهانت که قند میخایی

تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد
اگر چنین بقیامت شکر فروش آیی

سبک عنان شو و خود را بملک علم رسان
ازین چه سود که انگشت جهل میخایی

جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بتاز
گزین بهانه مسلم نه که شیدایی

عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان و برو
که نشنود ز تو تهمت که ناتوانایی

دو شیوه داری و در هر دو عرفی از تو بهست
که ترهات فروشی و عمر فرسایی

سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم
اگر سخن شنوی بس همین که خود رایی

گرت هواست که گویم چگونه خواهد بود
چگونه بنگر و ازگونه گونه می یابی

دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواری
دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانه توام که نهد
هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها ازان بهشتست
که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری

ولی توجه آن حسن جاودان باید
که فیض نامیه‌اش با جگر کند یاری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره
چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست
که بوالهوس کندش رغبت خریداری

زخوش متاعی بازار عشق می ترسم
که دست حسن ببندد کساد بازاری

دران دیار بسو دارد دلم که دهند
جوی ملال بعمر ابد ز بسیاری

زبس

زبس ملال جدایی منم ز صحبت جان
چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من
نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است
که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

منم خراب عمارت بکشوری که درو
بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق تو در شکر دردی تابم
که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری

ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من
بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری

شه سریر ولایت علی که ابر کفش
بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری

مخالفش چو در آید بزمرهٔ اسلام
کند بدست ملک تار سبحه زناری

نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند
نهند برگ تساوی بجیب سیاری

بدیده‌ که بنوک سنان او نگرد
کند بگاه اعادت نگاه مسماری

زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش
فشاند گوهر صحت بفرق بیماری

اگر بعون سبکروحیت عوارض ثقل
ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری

سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق
نگاه نزع شود مایهٔ سبکباری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد
بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان ز جاه و جلالت بغایتی پر شد
که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دین آنکس که روی خصم تو دید
کند بآینهٔ آفتاب زنگاری

نسیم خلق ترا در زمان ماضی بود
بجیب دلبر کنعان دکان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان محیل
که شیشه ایست لبالب ز مردم آزاری

بسان رنگ زلیخا و زلف مشکینش
بروی هم شکند شیوه های طراری

بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت
کنند دل شکنان غمزه را نگهداری

زروی فتنهٔ خوابیده تا مگس راند / دهد زمانه مگس‌ران بدست بیداری
برنج خصمت اگر بوالهوس در آمیزد / چو تیر عشق شود نالهٔ هوس کاری
بمدح کرده سرایت رموز عشق رواست / گزیرش از سر یاران نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج / دهد بتخت ثری پایهٔ نگونساری
فلک بسهوم اگر راه داده بر در کام / کلید فتح بوی بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود / چو نظم من ز معانی بسعی نثاری
زهی شکنجهٔ طالع که هرک ظلم گرای / ملول گشته ندارد سر بدکاری
بزیر تیغ بلا کم ز بار درد رواست / که بار منت مردن کشم بسر باری
بروزگار فریبم سپهر شعبده باز / تنک متاع شد از جنبشهای عیاری
هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد / تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز / زلاف حوصله یاد آر وطی کن این زاری
بیان درد دلست این دعای شه خود نیست / که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نیکبختان هست / بیک لباس درون با اجابت یاری
حسود جاه تو باد از رحمت ایزد / چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

بهار رفت و خزان آمد و گذشت جوانی / مرا هنوز بآن گل هزار دل نگرانی
اگرچه پیر شدم از غم تو خوش گذراندم / بصحبت سگ کوی تو روزگار جوانی
ترا که میگذرد بر مراد دل همه کامی / ز تلخکامی عشاق نامراد چه دانی
چو کهربا شده‌ام زار زور تو یکره / بتاب بر من دلخسته ای سهیل یمانی
نکوست که مرا جای ده بخیل سگانت / مباش بی‌خبر از ناله و نگاه زمانی
من از عنان تو یکدم چو گرد دور نگردم / ز پیش راه خودم گر هزار بار برانی

شبی

شبی که روی بر آن آستان نهم یکدم / ز خون دیده بر آن فرش آستانه نشانی
چنان بدیع جمالی که در شمایل حسنت / زبان ناطقه لالست در بیان معانی
ز آب و گل نبود قد و عارضی که تو داری / نهال باغ بهشتی بهار عالم جانی
مرا که بی تو بجانست کار حال چه گویم / بیان عشق ترا کی کند حدیث زبانی
در انتظار تو وای باد صبح چشم براهم / کز آن دیار نسیمی بدین دیار رسانی
بیا که رفت گل از باغ دهر و وقت خزان شد / کجاست آتش زردشتی و شراب مغانی
رسید لشکر برد و شکست رونق بستان / بغیر سرو ز غارت نیافت خط امانی
فکند سهم دی از دست بید خنجر زرین / فتاد لرزه در آب روان ز باد خزانی
چو اشک برگ خود از چهره شاخسار فشاندند / نماند نم بدرون شجر ز اشک فشانی
بریده دست چنار از جفا برد صرصر / بلی بدست تهی میرسد همیشه زیانی
فتاد تفرقه در چمن تو شرح و بیانش / ز من مپرس که خود استماع آن نتوانی
مزاج مرگ گرفت این جهان بی سر و بن / نهاد روی در اطوار خویش عالم فانی
درین زمانه چنین وحشتی رسید بگلشن / که فاخته ز نوا ماند و بلبلان ز اغانی
زبان برگ درختان گشاده دل شده گویا / بباغ مدح نهال امان و باغ امانی

بلند مرتبه خان آنکه اوج قصر جلالش / ز نه سپهر بود برتر از رفیع مکانی

شهی که دین و دول را بود معین و معاون / شهی که ملک و ملل راشدست باعث و بانی
نموده در نظر همتش چو پرّه کاهی / شکوه و شوکت خاقان چین و دولت خانی
بذات علت غائی بخلق ظل الهی / بعقل جوهر اول بحسن یوسف ثانی
سپهر بخشش و بحر سخا و کان مروت / که رزق خلق جهان را بجود کرده ضمانی
دهد قبا بغلام کهین ز خلعت شاهی / نهد بفرق گدای کمینه تاج کیانی

شهان روی زمین را ز روی همت و قدرت / بلطف تاج دهی و بقهر باج ستانی
هوای عدل تو ای شه ز اعتدال طبیعی / رماند گلشن دهر از گزند باد خزانی
دل تو بحر عطا و عطا لآلی دریا / کف تو کان سخا و درو جواهر کانی
بعلم و حلم و حیا با کسی حسین و حسن را / ز خال و خط تو پیداست سر سبع مثانی
بعقل خود نتوانم بیان حسن تو کردن / همانکه وصف نیارند کردنش تو همانی
نفاذ حکم تو چون تیغ تست گر سر فرمان / بحلق خصم تو چون آب بگذرد ز روانی
دران زمانکه گریزد عدو ز سهم سنانت / اگر شود بمثل باد نیزه را برسانی
چو دست و پای به تیغ و رکاب راست کنی / ز بیم زهرهٔ شیر سپهر را بدرانی
برو ز ضرب چو پا بر زمین ز قهر فشردی / زمین ز زور تو بر پشت گاو کرد گرانی
نداشت خصم ستم خدنگ تو در دل / مگر بخاطر او یک بیک از آن بنشانی
ز من بپرس عدو وصف تیغ و خنجر او را / که در مذاق تو ذوقیست تیغ او نه بیانی
نظر بحال من بی‌نوا فکن که ندارم / بجا کبابی سکانت بجز محبت جانی
برای نان چو سگان بر درت نیامده‌ام من / کجا تعلق جانی کجا تعلق نانی
بکعبه روی نیارم ز آستان تو شاها / که حاصلست ازین در مقاصد دو جهانی
امید هست که رخش مراد و توسن همت / هزار سال بکام و مراد خویش برانی
خدای حافظ جاه تو باد و ناصر دولت / به بزم و رزم ز آفات و حادثات زمانی
هزار بار اگر بینمت دعای من اینست / که با سعادت و دولت هزار سال بمانی

بیا که دیدهٔ نرگس ز خواب شد بیدار / دماغ غنچه معطر شد از نسیم بهار
ز خاک لاله صبوحی کنان برون آمد / شکست نرگس رعنا بیک پیاله خمار
ز سبزه خاک برون کرد زنگ غم از دل / گرفت دامن صحرا و کوه را زنگار

زبان

زبان سوسن آزاده را که شحنهٔ دی / بریده بود دگر رویید ز اعتدال بهار
غریب نیست که چون فاخته شکوفه ز برگ / برآورد پر و از بوستان شود طیار
بعزم طوف چمن برگ لاله و نسرین / بباد پای صبا و شکوفه گشت سوار
گشاد چون دهن غنچه مسک / ببند گو در دکان خویشتن عطار
حباب بر سر آب روان بطرف چمن / بود کواکب سیار و چرخ کج رفتار
مگر که شاخ گل سبز طوطی چمنست / که سرخ شد ز گل ناشکفته طوطی وار
ز عکس دیدهٔ خود عندلیب بر لب جوی / برای دیدن گل چشم خویش ساخت چهار
سحر ز سرخی لاله سواد شام شود / چنانکه شام شود ظاهر از شفق شب تار
هنوز آتش گل بر نکرده اند بباغ / بنفشه همچو مغان بسته بر میان زنار
بخور خویش بر آتش نهاد فصل ربیع / در آمد از تف آن در مشام خاک بخار
بخار باز برون آمد از مشام زمین / بنفشه گشت و روان شد بجانب بازار
رسید وقت که دهر از نوید مقدم گل / بنوک غنچه برآرد ز پای گلبن خار
صبا بصحن چمن فرش سبزه اندازد / سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
بنام خسرو گل کرد خطبهٔ خوبی / چو عندلیب شده بر منابر اشجار
فراز مسند گل سرو سایبان سازد / که از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
شکوفه خردهٔ سیمین که گرده بود گره / گشاده بر سر گل ریخت بر طریق نثار
زری که غنچه نهان داشت مدتی بچمن / بشکر مقدم گل کرد جمله را ایثار
نمود تا ز درخت آتش تجلی گل / هزار بلبل شیدا فتاد موسی وار
ندید تا نشد از خویش بلبل از آتش / بغیر مستی او نیست مانع دیدار
بروی شاهد گل باغبان چه بندی در / که در ببندی اگر سر برآرد از دیوار
عروسی است مگر در حریم باغ امشب / که شاهد چمن از شاخ سبز بسته نگار

خروش مرغ چمن را سروش غیب شنید بگوش زهره چنگی رسید صوت هزار
شکوفه عارض خود از سپیده ساخت سفید چو نو عروس گل از غازه سرخ کرد عذار
گلاب زن بکف از غنچه شاخ تا ریزد مخدرات چمن را گلاب بر رخسار
چه صورتست که صورتگر چمن انگیخت چه نقشهاست که نقاش صنع کرد نگار
بیا بیا که گل از آتش خلیل شکفت فتاد شعله در اطراف باغ از گلنار
شکفته از دم باد سحر گل سوری نماند بر سر شاخ از شکوفها آثار
چو بشکفد گل صبح از افق فرو ریزد شکوفهای فلک از ثوابت و سیار
سفید و زرد مه و مهر بر فلک دو گلند چو طفل بزم خداوندگار ملک گذار

جلیس مسند عزت انیس شاه حسین
که خلق روی زمین را بدوست استظهار

سپهر معدلت و ابر رحمت آنکه فکند نهال جور ز بیخ و درخت ظلم از بار
ستون دولت و ملت بعهد او قایم مدار امن و امان مرجع صغار و کبار
بچشم اهل بصیرت نشان خاتم اوست سواد مردمک دیده اولو الابصار
نرانده است قضا بی حضور او یک حکم نکرده است فلک بی وقوف او یک کار
بر استکاری او نیست در زمانه کسی بطبع راست ترازوی عدل را معمار
ایا رفیع جنابی بلند همت و قدر که هست در نظرت نه سپهر بی مقدار
فتاد بر سر راه تو آفتاب از عجز بطفل مرحمت از خاک خود سرش بردار
تو آن کسی که نیابند خسروان جهان ببارگاه تو بی سبق آشنایی بار
ز طاعت تو نیابند سر وضیع و شریف ز خدمت تو ندارد قباد و قیصر عار
زهی مراتب و جاه و علو منزلت که از تصورش افکار میشود افکار
نظر بملک کی و تخت جم نیندازم اگر بگوشه چشم نظر کنی یکبار

بهمعنانی بخت از همه سرافرازان ربوده قصب السبق را درین مضمار
زمانه گرچه بدورت گرفت آرامی سپهر را ز پی خدمت تو نیست قرار
دمی که آتش قهر تو انتقام کشد ز پیش تو بگریزد شریر همچو شرار
بحسن خلق و کرم مرد و زن شکار تواند چو میشوی ز پی صید بر سمند سوار
نمیشود ز تو آزرده خاطری هرگز ز جانب تو بموری نمیرسد آزار
تویی که معدن احسان و منبع جودی دل تو بحر کرم دست ابر گوهربار
جهان بنا ما فصل بهار و موسم گل رسید و نیست مرا استطاعت آن مقدار
که دست لاله رخی گیرم و بباغ روم بگوشه بنشینم خالی از اغیار
بدست خاصه در ایام گل تهی دستی برآمد از غم آن دود در درون چنار
عجب مدار که در باغ دهر سوسن را هوای مدح تو آرد زبانش در گفتار
مسبحان نهانخانه صوامع قدس پی دعای تو هستند روز و شب در کار
جماعتی بر کوعند و فرقه بسجود همی کنند گروهی ستاده استغفار

هلال وار بکنجی فتاده عرفی هم
نهاده روی بخاک و بدیده خونبار

بقای عمر ترا از خدای مسطلبد پس از دعای صباح و رواح لیل و نهار
نهال باغ حیاتت همیشه باد امین ز تند باد حوادث مثال گل از خار
بهار عمر تو سرسبز باد چندانی که دی ز عدل تو گیرد مزاج فصل بهار

نوای مدح که سنجی دلا مبارک باد تهور نفس نغمه زا مبارک باد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز بلند نغمه تری این نوا مبارک باد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت بچشم معنویان توتیا مبارک باد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت
بچشم معنویان توتیا مبارک باد

ز بذل ناطقه گنج جواهر افشانست
بخانمان معانی صلا مبارک باد

ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح
بجیب و دامن ارض و سما مبارک باد

کنار دولت از میوهٔ دوام پرست
ثمر فشانی نخل دعا مبارک باد

ز حکم آنکه ثنا آب کوثرش ریزد
سماع مدح و قبول ثنا مبارک باد

رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح
گشایش گره مدعا مبارک باد

بو سم اعمی ازین کحل مژده ریز و بگو
که نصب بینش و عزل عصا مبارک باد

ز مهر دایهٔ جودی فزوده صد باز
بهانه گیری طفل هوا مبارک باد

مبارکست بهار ریزش سحاب عطا
هوس فشانی ابر عطا مبارک باد

ز نام داور عادل دلیر بگشایند
باین روش که زدی کام بازکامی چند

نسیم مدح که از نخل دل گل افشانست
که عالم از گل اندیشه ام گلستانست

زمانه مبحث جود که در میان آورد
که دعویش ز ره صدق عین برهانست

که حسن طنطنه بنموده از دریچه حسن
که دهر بر در و دیوار جوش فرمانست

که حرز حکم نویسد که هیکل طوقش
طراز گردن گردنکشان دورانست

طواف کعبهٔ جشن که میکند ایام
که میش و برهٔ نوروز و عید قربانست

زهمت که طلب را ز دار مطلب شد
که تشنگی ته دل سیر آب حیوانست

که زایرست که در کعبهٔ شریعت و جاه
ردای نسبت او زیب دوش ایمانست

ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی
درگنایه براور که عقل حیرانست

بگوی نام خداوند و اعتراض مکن
که عقل چون بشناسد که سخن نادانست

بگو که نیر اقبال ظل اکبر شاه
بگو که قبلهٔ آمال خانخانانست

بگو ولیک ز بانزا شهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بآفتاب بگو

اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد
وگر عتاب کند آفتاب خون گردد

فلک بزمزمه با او که ماه جوش شکند
قضا بمشوره با او که چرخ جون گردد

گر از سفینهٔ حکمش چنین برآید فال
که فتنه را اثر تقویت فزون گردد

غبار حادثه ریزد بروی هم چندان
که در بساط جهان ذره بیستون گردد

دگر بفال برآید که از شراب نشاط
جبین تربیت دهر لاله گون گردد

عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود
گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد

بگرد کوچهٔ لطفش بیوی بادهٔ فیض
لب مسیح بدریوزهٔ فسون گردد

اگر ترقی جاهش بمهر پایه دهد
چو مه تمام شود نشکند فزون گردد

زهی شرف که فلک گر کند طواف درت
نحوست ذنب ازمین او فرون گردد

ز آستان تو چند آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرشش آورد دریده شود

زهی شکوه بروی شکوه مفتونست
ز روی نسبت او روی جاه گلگونست

قضا ز عالم جاهش همین قدر داند
که لامکان ز ولایات ربع مسکونست

برون ز نسبت تو یک دیار نیست مگر
دیار عمر عدویت که وقف طاعونست

بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا
بنه ز فاتحه شمعی که پاس مدفونست

قضا بحاکم رایت نوشت مصلحتی
فلک بدید که مرسول او چه مضمونست

درید نامه ز خشم و بروی قاصد زد
که مصلحت بکه می سنجد این نه گردونست

بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش
که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم
گذار محمل لیلی بسوی مجنونست

هزاران لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب
نه بهر مدح تو پرورده اند مطعونست

ز شوق نسبت مدحت ز بامداد ازل
چشم حشم جگر لفظ و معنیم خونست

حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد
ولی کلید حصولش بدست قارونست

بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر
سرش بدامن اندیشهٔ شبیخونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعهٔ بر داشت
زمانه در چمنش آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چیند
بساط کون و مکان بر در عدم چیند

ز رعشه باطن خصمت چو جعد حور روشان
شکن بروی شکن خم بروی خم چیند

بگاه موج عطایت فلک ز خوی خجلت
بآستین سحاب از جبین یم چیند

کف عطای تو در رایگان فروشی کام
متاع هر دو جهان را از آن بسلم چیند

زکات مایهٔ جود ترا شمار نیست
که دست حصر تا بازار بیش و کم چیند

در ثنای تو در نظم و نثر از آن بشکست
که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چیند

هزاران هنر که هوس آرزو کند تقدیر
بخلد جود تو از طوبی قلم چیند

بدون وسعت جاهت بعرصهٔ امید
چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند

چو نعرهٔ تو شعب را بهم زند سامع
ز نغمه زار مبرقع گل عجم چیند

لب مصیبت اگر حرز نعمتت خواند
هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چیند

اگر تو سر با تاقه در آوری خورشید
هزار شهپر قوس و قزح بهم چیند

ستایش تو تذرو همیشه پرواز است
که دانه از قفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی شای کمیت تو زد بر و مهمیز

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد
صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد

چو تازیانه بجنبد هزار شهر شتاب
ز جشمهٔ قدم اولین فرو ریزد

ز بسکه در دم جستن سبک شود دمت
که از گرانی داغش سرین فرو ریزد

اگر بطی زمانش ز جا برانگیزد
بجای گام شهور و سنین فرو ریزد

برون جهد ز حصار غرور اگر گردش
صبا بزاهد خلوت نشین فرو ریزد

چو حسن بزرش کامش بنخل عرضه کنم
مطالب طمع از آستین فرو ریزد

گرش حیات ابد بمعنانش شود در دم
ز جیب لب نفس واپسین فرو ریزد

چو سر دهند عنانش بگاه راکب وی
هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد

دلم چو مهرهٔ معنی بطاس وهم زند
ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

وگر باوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم رواست این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشی زد
دوید بر در جان لفظ بانگ و معنی زد

رسید مژده بروح از هوای خدمت تو
که خیمه در چمن صورت و هیولی زد

بمکتبی که ضمیر تو کسب دانش کرد
که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

که ریزه چینی خوان ترا برضوان داد
که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد

چو طبل جود بنامت زدند گردون گفت
زمانه کوس رذالت بنام یحیی زد

ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه
که چاک غم بگریبان طاق کسری زد

برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد
نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

نه از بلندی شعرم بروز نسبت تو
سهیل مدح تو سیلی بنثر شعری زد

مفرح سخنم نشاه بدوران داد
هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

یکی بوصف خود اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

زجوش ناطقه در حالتی که خاموشم / سخن ز سینه برد بر دریچهٔ گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح یادم نیست / دمی که از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی بادهٔ طبعم وداع هوش کنند / بتان فکر گر ایشان خراب و مدهوشم
زمانه می‌نزند دم حسن معنی از بر و دوش / دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد / که از هجوم معانی همیشه خسپوشم
ستایشی نشناسم گر و ستوده شوم / جز اینکه با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر سر مویم سخن فرو ریزد / که آفرین نتواند خزید در گوشم
نبود چو هر گل در میان که فطرت من / ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سر جوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند چو هر گل / حریف امشب و من مست بادهٔ دوشم
بدشمنت چو بخندم پیالهٔ زهرم / بدوستت چو زنم جوش چشمهٔ نوشم
شکایت از ستم دهر داب همت نیست / بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از نشیب و فراز زمانه کی لغزم / غزال بادیهٔ همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار الش ضمیر منست / ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایت گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد / عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون / شکسته دائره مانند حلقهٔ نون باد
جهان عزم ترا کوه جودی و الوند / ز ذره‌های هوا سیر اوج هامون باد
ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد / بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمی که شاهد رحمت بدلبری خیزد / بجعد پرچم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی / هزار جا بشکافد لباس گردون باد

نجوم سبعه که در بحر همتت صدفند / چو بر در تو فشانند در مکنون باد
بخلوت طرب در صف نواسنجان / عروس زهره خطابش ندیمه خاتون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمعم / اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بجشن شاهد عهدت دعا نیارم کرد / تو خود بگوی گزین دلفریب تر چون باد
بهران عبارت نثری که مدح را شاید / بسلک مدح تو خود نظم گیر و مفتون باد
بدون فاصله عرفی بهر در افشانی / رخش ز بادهٔ تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئینست
گناه لب نبود جرم جوش آمینست

نکنم مدح گر کنم املا / همه تصدیع زبدة الحکما
در هجوی اگر کنم مفتوح / بکنایت بدشمن ممدوح
بسکه ممدوح بود مدح و کرم / وین عجب کاین زمان عزیزترم
هر گر اشبهه درین سخنست / نام ممدوح من دلیل منست
ور تجاهل کند عدو که کدام / جوی خونش روان کنم در کام
نه تیغش زبان کنم پاره / کو همش کای حسود خونخواره

نام ممدوح قافیه مدحست
مدح گویم حکیم ابوالفتحست

دوش از فیض خامهٔ سحری / مست بودم ز جام مستگری
ملکی در رسید گفت ای مست / که ندانی ورق ز خامه و دست
گوهری سفته خواهم از لب تو / که بود سفتنی بثقب تو
بعد توحید ایزد و صلوات / جای اسمت مانده در دعوات

نام ممدوح خود بگو که بزر / بنویسم بذیل این دفتر
بگه نقل ازان بدست دعا / گفتمش کای محیط فهم و ذکا

نام ممدوح قافیه مدحست / مدح گویم حکیم ابوالفتحست

مدح جزوی نکردم و نکنم / گرچه گیرد عداوت سخنم
ور بمدح کسی دهد فرمان / همه اوصاف او دهم بزبان
مرجع مدح چون نماید فاش / نام بی نسبتی درو گو باش
جعد اندیشه را دهم تصدیع / بهر نسبت وگشاد این ترجیع
دل اندیشه خون کند سخنم / تا گریزی مناسبی بزنم
بگریز از کجا شدم محتاج / می نمایان بود ز چشم زجاج

نام ممدوح قافیه مدحست / مدح گویم حکیم ابوالفتحست

داوری از ثنا گرامی تر / تاجداری ز تاج نامی تر
مضطرب آفتاب مطلع شوق / گریه در آستین نشوهٔ ذوق
حکمت افروز و معرفت پرداز / معنی اندوز و اصطلاح انداز
شهربند علوم جالینوس / ده نشین ولایت ناموس
صله در آستین مژدهٔ آز / کله اندیش کاملی انباز
چون رجا تکیه گاه هر مردود / چون دعاهای مرد هر مقصود

نام ممدوح قافیه مدحست / مدح گویم حکیم ابوالفتحست

حکم او تاج چرخ و زینت دین / علم او مرکز شک و جان یقین

قهر

قهر او کار را کلیم سیاه / عفو او رخنه بند عذر گناه
تاج امید سایهٔ قلمش / کفن فقر خلعت کرمش
خوشه چینش نگشته رحمت / کرده غول فرشتهٔ رحمت
نهیش ار افکند بآتش عود / برنخیزد ز وی نه بوی و نه دود
گر بسنگش قدم نهاده شود / در روی آتش بدل بباده شود

نام ممدوح قافیه مدحست / مدح گویم حکیم ابوالفتحست

بسکه نشمرده اش نهد در مشت / همه بر مدعا نهد انگشت
عرفی از نغمه یکنفس باز آی / گوش گلزار را مزن سوهان
گویدت بلبلانش این دستان / گوش کن طعن زاغ و لب بگشای
بیت سربند بار قافیه نیست / مدح و فتح انکه کرده قافیه کیست
وه چه دستان دلنوازست این / چه وقوف و چه امتیازست این
ای ز جهل تو مغز قافیه پوست / قرب مخرج هم از قواعد اوست

نام ممدوح قافیه مدحست / مدح گویم حکیم ابوالفتحست

ای حسن تو برتر از چه و چون / سبحان الله ز حسن موزون
لعل تو فریب اهل ادراک / قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز / بر قامت و فتنهٔ تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک / گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد / دیوانهٔ تو هزار مجنون

آوازهٔ حسن تست خورشید
سرگشتهٔ مهر تست گردون

شد غرقه بخون دیده لاله
زان زلف سیاه و لعل میگون

از زلف تو کار ما پریشان
وز خال تو حال ما دگرگون

زلف تو شب سیاه یلدا
رخسار تو مهر روز افزون

جانم بلب آمد و نیامد
از دل هوس رخ تو بیرون

بر یاد وصالت ای جفاجوی
عمری بهوس بدیدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان تشنهٔ لعل نوشخندت
دل شیفتهٔ قد بلندت

چشم تو چو ابروی کشیده
آهوی فتاده در کمندت

بر عارض آتشینت آن خال
هست از پی چشم بد سپندت

تا زلف تو گشت بند دلها
آزاد نشد دلی ز بندت

شطرنج هوس مباز ای دل
با چشم بتان که می برندت

آهسته بران که رفت برباد
بسیار سر از سم سمندت

تا داده سمند ناز جولان
جان داده هزار مستمندت

چون گوی بکوی تو بسی سر
افتاده نمیشود پسندت

در راه طلب ز پا فتادم
چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز
گرد از سر ناز فتنه آغاز

سر تا بقدم تمام نازست
از ناز نمی کند بکس ناز

چوکان

چوکان دو زلف تو ببازی
دل می برد و نمیدهد باز

گفتم که نهان کنم غم دل
کز پرده برون نیفتد این راز

می نالم و ناله گریه انگیز
می گریم و آب چشم غماز

هر چند بسینه میزنم چنگ
چنگ طربم نمیشود ساز

در چنگ غمم چنانکه افتد
گنجشک بزیر چنگل باز

آمد سحری خیال وصلت
بنواخت مرا و گشت دمساز

بر جستم و دامنش گرفتم
از چنگ ندادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز
بر لشکر عقل گشته فیروز

در معرض عشق بی محابا
عاجز شده عقل حیله اندوز

خورشید رخ ترا دل من
پروانهٔ شمع عالم افروز

رخسار ترا ازان دو عارض
در یکروز هست عید و نوروز

از پردهٔ چشم عاشقان ساز
از بهر کمان ابروان توز

یکدم نیم از خیال وصلت
بی ناله و آه و گریه و سوز

تا دل نرود ز جا بدوزش
در سینهٔ من به تیر دلدوز

پیوسته مکن جفا که عاشق
ناگه نشود بدان بد آموز

دادم بخیال وصل جانرا
وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم
غیر از تو ز تو هوس ندارم

شبگرد بکوی تو چو بادم
پروای سگ عسس ندارم

بیمم ز رقیب و پاسبان نیست
اندیشهٔ خار و خس ندارم

از هر طرفم غم تو بگرفت
دیگر ره پیش و پس ندارم

من بلبل باغ وصل بودم
زین بیش سر قفس ندارم

یاری که ترا ز من دهد یاد
جز نالهٔ زار کس ندارم

بر یاد وصالت ای دلارام
می نالم و همنفس ندارم

بر نه فلکم اگر رسد دست
بر وصل تو دسترس ندارم

یکچند اگر چه طاقتم بود
در عشق ازین سپس ندارم

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده
جایی سخنی مگر شنیده

زد آبله پای طفل اشکم
از بسکه بکوی تو دویده

در سینه دگر نگیرد آرام
آن دل که بزلفش آرمیده

بر قصر فلک فرو نیاید
مرغی که ز بام او پریده

خیاط ازل قبای خوبی
بر قامت دلکشت بریده

بر روز سیاه من نظر کن
ای چشم چراغ و نور دیده

گفتم که بدامنت زنم دست
از شوق تو جیب جان دریده

دامن ز کفم کشیده رفتی
ای آهوی وحشی رمیده

من دست ز دامنت ندارم
من بعد بقامت خمیده

گر دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تاکی

تاکی ز غم تو خوار گردم
دیوانه و بی‌قرار گردم

بر یاد تو خون ز دیده ریزم
وز فکر تو دلفگار گردم

سیلاب غمم گذشت از سر
آن رفت که برکنار گردم

خواهم که چو ذره گاه جولان
گرد سر آن سوار گردم

کار من بیقرار عشق است
دیگر ز پی چه کار گردم

آنسان که شدم فسانه در عشق
افسانهٔ روزگار گردم

در کوی تو عزت من این بس
کز دولت عشق خوار گردم

دانم نرسم بکوی وصلت
از بهر تو گر غبار گردم

دنبال تو همچو باد تا کی
سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگارم از تو
آخر نظری که خوارم از تو

بگشای گره ز زلف پرچین
چون در گره است کارم از تو

بردارم اگر کشی که دل را
بردار که بر ندارم از تو

زین گونه که می‌کشم دم سرد
چون دی نشود بهارم از تو

در بحر غمیم ز آب دیده
پر گوهر و بر کنارم از تو

رفتی چو گل از کنار و مانده
در سینه هزار خارم از تو

اکنون بچمن چو ابر نیسان
با دیدهٔ اشکبارم از تو

هر چند که ننگ دورم افکند
چشم بد روزگارم از تو

باور نکنی که با خیالت
یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمی‌دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی / با عاشق خود چرا چنینی
دل بردی و دین و جان شیرین / وین طرفه که باز در کمینی
سرو است که جلوه می کند این / یا قد تو در قبای چینی
بر گرد تو حلقه بسته خوبان / چون خاتم حسن در نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت / خورشید سپهر هفتمینی
چندانکه بتو وفا نمودم / تو در صدد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز / سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر / با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمید هد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده / وین کارد باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن / غم بر دل ناتوان رسیده
از حیرت آن میان چون موی / سیل مژه تا میان رسیده
تا ملک عدم هزار بی دل / زاندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسیده ای جان / برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه ملامت / ما را همه از زبان رسیده
دامان وصالت ار نیفتاد / بر دست من زیان رسیده
هرگز نزد وصالت از دل / ما را ز تو خود همان رسیده
پروردهٔ آب دیدهٔ ماست / سرو تو که این زمان رسیده

چون دست نمید هد وصالت
دست من و دامن خیالت

باحسن و جمال تو پری را / دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد / این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو / آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه / جان داده بتان آذری را
بر خاک فکنده از طراوت / گلبرگ تر تو گل تری را
زلف تو ز کف نمیگذارد / سر رشتهٔ کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون / آورده فرو مشتری را
دادند بسرو قامت تو / خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهاده از سر / با شاخ گل تو همسری را

چون دست نمید هد وصالت
دست من و دامن خیالت

سوی تو که پیام ما رساند / این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که جان ناتوانی / در حضرت پادشا رساند
کو باد که خاک پای او را / در دیده چو توتیا رساند
تا نکهت زلف عنبرینت / سوی دل مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را / روزی ز ره وفا رساند
تا از سر شوق و خاکساری / رخساره بخاک ما رساند
کو آنکه بعرض شهریاری / پیغام یکی گدا رساند
یعنی که حدیث دلفریبم / در مجلس میرزا رساند
آنگاه بخواند از زبانم / این بیت من این دعا رساند
چون دست نمید هد وصالت / دست من و دامن خیالت

ای از کرم و سخا مکرم — محتاج کف تو صد چو حاتم
ختمست سخا و جود بر تو — چون ختم پیمبری بخاتم
تسلیم تو کرد بحر و کان جود — شد بر کف تو کرم مسلم
زر در کفت از کرم نپاید — چون بر کف گل ز مهر شبنم
عالم بکفت چو برگ کاهیست — از دست همی دهی بیکدم
حاتم بکرم نبوده چون تو — از روی کرم ز نسل آدم
ای آنکه نهال بخت و دولت — از آب و رخ تو گشته خرم
بشنو نفسی که تا بگویم — در پیش تو حال خویش کم کم
دارم غم عشق و رنج افلاس — گفتم همه با تو لیک درهم
رحمی که دگر نمانده بی تو — در سینه شکیب و در جگر نم
گر باز شوم که حاجبانت — در بار تو ره نمی دهندم
راضی شده ام که بینم از دور — سوی تو و اشک ریزم از غم
هر چند که آمدم بگویت — یکروز نشد میسر آن هم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سر از سر ناز جلوه گر کن — بر ما بغلط یکی گذر کن
ای خرمن گل که میخرامی — بر سوخته خرمنی نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم جانم ای شمع — با سوخته شبی بسر کن
یکشب ز درم درآی ای شمع — شام سیه مرا سحر کن
بنشان ز فروغ شمع مه را — وز چهره چراغ صبح بر کن

مردم ز غمش روان شو ای ناز — از واقعه منش خبر کن
گفتی سر خویش گیر عرفی — سودای مرا ز سر بدر کن
از سر نرود بدر خیالت — با من سخن از در دگر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

ای دل راهزن که از عرشم — بحضیض ثری فرستادی
ای ستم دوست کز در حلمم — بمضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز در قدسم — بمسیر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر جلوهٔ خویش — بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت کز غیب — چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک — بعدم رود وا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد — روح را ناشتا فرستادی
صورتی ماند وقف ما کردی — ننگ مردم کیا فرستادی
آب رویی که تشنه اش ملکست — بسبوی هوا فرستادی
کهنه ریشی که مصلحش نمکست — بشکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیهٔ هوس دیدی — بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز برچیدی — بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا — بدر کبریا فرستادی
در مقامی که عشق میلغزد — عقل را بی عصا فرستادی
هر که از عقل هرزه سر زد — پیش ارض و سما فرستادی

تحفها بهر شهرت انگیزی   بشمال و صبا فرستادی
بغلط هدهد سلیمانی   بدیار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز لاف و گزاف   بسهیل و سها فرستادی
هرچه برداشتی ز کعبهٔ قدس   بر صنمخانها فرستادی
هرچه جبریل در نهانت گفت   بمغان بر ملا فرستادی
هر کبوتر که از حرم دادند   در دم اژدها فرستادی
گاه رزمیهٔ تهوربخش   به یلان دغا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیه   نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ   گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت زرقی   گر نبود از قفا فرستادی
صد ریا نامه ساز کرده مدام   یک بیک جابجا فرستادی
گر نبد مسائل علما   لم نوشتی و لا فرستادی
که براه مطالب حکما   هکذا هکذا فرستادی
گاه بر نظم و نثر شعرا   مرحبا حبذا فرستادی
گاه از نقش و صوت بزمها   تنه ترنا تنا فرستادی
مجملا هر رهی که سر کردی   خار در مغز پا فرستادی
ریش ناسور نفس تا بهین   پیش عجز شفا فرستادی
هرکجا خواست شاهدی بطلب   شوق برقع گشا فرستادی
کبرت افزود گر بدرویشی   کاسهٔ شوربا فرستادی
هرکجا شهوتی نمود ابلیس   عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر جستاتی   فتنهٔ کربلا فرستادی

چشم

چشم بر حلهٔ بهشت بود   گر بعوری قبا فرستادی
هرکجا فقر سبزبانی کرد   صد شکم امتلا فرستادی
هرکجا دعوت تنعم بود   صد طبق اشتها فرستادی
دودهای کلیسیای امید   بگلوی دعا فرستادی
هرکجا موجی از تفوق بود   بمحیط علا فرستادی
هرکجا فوجی از تعلق بود   بسر مدعا فرستادی
بد نمایی گر از کسی سر زد   بشمار خطا فرستادی
ناروایی که از تو صادر شد   بحساب قضا فرستادی
هرکجا گرد می‌نیازی بود   بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز   بچراغ دغا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن کن   بحریم ریا فرستادی
تا بصید آیدت شباب حیات   بمعدن فنا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی   هم بآب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد   چه بدار البقا فرستادی
نازم این نامهای رنگین را   که بروز جزا فرستادی
هرگزت دین نبود گرمی بود   کو چه کردی کجا فرستادی
این روان شو که پیش خانهٔ عشق   خوش بساز و نوا فرستادی
گر دعایم کنی و گر نفرین   برگ دوزخ رسا فرستادی
ولی آخر دلیست کو این نام   بدو عالم جزا فرستادی
تن زنم لی مروتی نکنم   که شفیع از بکا فرستادی
بدهم فرده که صیغهٔ عهد   ما مضا ما مضا فرستادی

ای که خود را ز شاهراه صواب / بره صد خطا فرستادی
بدنگردی شفاعت خود را / بلب مصطفا فرستادی
داوری کز لطافت نعتش / قدسیان را غذا فرستادی
آنکه از حمل نعت او بفلک / علت انحنا فرستادی
آنکه بردی بنزد مهرش دل / مس بر کیمیا فرستادی
آنکه از مایهٔ سعادت آن / سایه بخش هما فرستادی
آنکه از جود او بشیر نعم / بمکافات لا فرستادی
آنکه برهان معجزش صدره / به ثبوت خلا فرستادی
آنکه اعداش را بگوش لعن / سوی تحت الثری فرستادی
ای که وقت گذارش پیغام / صبح نزد عشا فرستادی
از ولایت به تنگنای دلم / وسعت صد بقا فرستادی
اینچنین قطعه بیک نفسم / بزبان ادا فرستادی
خستگان را ز مژدهٔ صحت / تکیه و تکیه جا فرستادی
در وصلت زدند اهل بهشت / رفتی و مرتضا فرستادی
سر اعدا بتن عداوت داشت / مظهر لافتا فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت و عدل / تحفه‌های عطا فرستادی

بهر عرفی که چشمهٔ هنرست / آب فهم و ذکا فرستادی

بهر من کز هنر تهی دستم / کنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم کز لطف / بدو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر / تو که مهرت بما فرستادی

لب

126

بلبم گرچه چشمه چشمه ز شوق / نوش نعت و ثنا فرستادی

لب ببندم که در طریق سلوک / ادبم رهنما فرستادی

ای که از تهمت مؤثر تو / عدل با علم منتقم گردد
بشنو این قصه کز لطافت او / تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت / قصر تقویش منهدم گردد
شاید از عصمت از تنگ ورعی / زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر فراری افتد راه / مرده در گور محتلم گردد

از خجلت این گنه که عفوش / برتست نه بر عطای یزدان
خواهم که شوم ز سایهٔ تو / در مطلع آفتاب پنهان

ای بوالهوس که آمدهٔ مهمان وعظ / وقتی بیا که زهر بکامت شکر شود
با مرده دل زبان بگشایم بموعظه / غم شیر را معامله با جانور بود

ای قوی بر بیان تزویرت علیکم بالتقی / چشمهٔ زهر هلاهل کردهٔ تریاک خویش
در قیامت شرمسار بینم ار دوزخ بود / گر ز شاخ و ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

اگر ملازم شعرم مدانکه بیخبرم / زراز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاویده دریافته‌ام / به از ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم

وگر نه طفل خرد را بحکم استعداد
علوم خوانده و ناخوانده میکنیم تعلیم

ای که در آیینه ام خود را سیه رو دیده ای
جنگ بی سود است رو اندیشهٔ رنگی بکن
وی که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده ای
بی نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی بکن
ور توان دندان چو من آسمان قدر شکستی
حاکمی اندیشه دندان شکن سنگی بکن
ور کمان کاو تازی داری اینک حاضرم
ور نمی تازی بمیدان نیم آهنگی بکن
وعظ گفتم نی بجا این جای لذت برد نیست
چون تو بیدردی سوال از ذوق دلتنگی بکن
یا بعرف صلح کن کاعمال زشتت را نبشت
یا برو با کاتب اعمال هم جنگی بکن

اندرین بزم از دو کس در مانده ام در دام شرم
آنکه بیرونم کشد بعد از قدم کفشش نخست
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم
بعد ازان از زیردست خود که هم کفشش منت

بیا ای بخت سرگردان و بنشین
بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل
که در وی عندلیبی کرده ناهید
کدامین باغ باغ وصل یاری
که آتش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او
زند سیلی بحسن ماه و خورشید
ازان دم کاستین زد بر دماغم
نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم میربایند
قبول منت و تاثیر امید

برون زمعنی اگر حسن یوسفی داری
ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت تنست و جان معنی
اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده

برد

برو بصورت تنها مکن بمردم ناز
که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

بحضرت تو مرا نسبتیست عرضه کنم
بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
بغایبانه محبت منم زلیخایی
که یوسف تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود
همین بود که تو در مصری و من اندر چاه

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل
ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زیور دینست گر بشکل
جز نقش بند زینت دنیا نیامدی
کی بود گر چمن بچمن در بهشت جاه
نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه
از روزن قمر بتماشا نیامدی
نفروخت مشت خاک طمع میکشی که تو
با گنج شایگانش بسودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر با ذل منم مگر
در مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام
جز توتیای چشم ثریا نیامدی
یکشب نرفت کز شرف اتصال تو
صد ره بخواب زهره و شعری نیامدی
آمد هماردیف چو بر اشهب وجود
در سلک نظم گون مقفا نیامدی
از غایت یگانگی در هجوم شوق
اندیشه را بذهن مثنا نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای مسندا
ای آنکه جز بکام احبا نیامدی

بیهوش شد از لب سخنی گوش کن که تو
جز نکته بر در دم عیسا نیامدی
رفتی بصید همدم جمشید روزگار
گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه ناامید ز زود آمدن شدم
گویم بدون سهو که فردا نیامدی

کرداغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی — این بس که پیش از آدم و حوا نیامدی
گر شاه مانعست بیا گر چه گویمت — از شوق مردم و بتماشا نیامدی
باز آ و سایه بر سر ما کن که در جهان — فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

تهمت فسق بمن کرده یکی کج اندیش — کایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاه عصمت گردید — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو مخروش که من — پرده زین راز تهی مایه بخواهم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد ترا می بایست — دل ز هم صحبتی مردم بی غم برداشت
من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من — هر چه برداشت خود از کون و مکان هم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت و کذبند و فساد — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت — یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

چه گویمت که نیرزد بگفت و گو عمری — ز عهد ماضی و حال آنکه برگذر دیدم
ز عیش و بیغمی عهد پیش باز مپرس — که عیش از سخن راست تلختر دیدم
ز درد ناقص این عهد هم سؤال مکن — که صد ملامت ازین درد بی ثمر دیدم
ز سور و ماتم این روزگار دلگیرم — که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید — نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت — که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت ندرت — نتیجهای ضمیر ترا بود انباز

همای اوج سعادت فلان که عزت او — بنزد شه بود از عز همگنان ممتاز
چو جعد شاهد دولت بدست عزت داشت — رکاب شاه پلنگ افکن هنر انداز
بهشت ناگهش از پی چو روزگار قدم — عنان مصلحت داور لطیفه طراز
من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک — شکفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شکفته باش که این بعد عین نزدیکیست — عنان ز راه تو هم بتاب و هرزه متاز
نه این لطیفه دلیلست بر نهایت قرب — که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت — که این لطیفه نگهدار در شیمهٔ راز
نه اهل دانشی آخر تو مبحث اول — بدست میکن و آخر دلیل می پرداز
کرشمه بود این عین سیمیا ورنه — کجا رسانهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار — بگو تهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه — نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا — آبادی و خرابی در و جسته جسته است
آبادیش کدام در و شهر و بام و کوی — ویرانیش چه دشت و بیابان خجسته است
از عرعر خران وی اسبان رمیده اند — و ز نیز استران شتر از خواب جسته است
این آب و دیبا و اطلس و دیبا و نار و لوکش — جلهای فاخر و علف و دسته دسته است
گردنکشی که کف بلب آورده از غضب — سرمست اشتریست مهار گسسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — نه بارکش خریست که از قید رسته است
وانکس که پای بسته راه و روش فتاد — اسبیست کش اصالت خود پای بسته است
گر ما که آدمی ز خری زاده در میان — یا گشته گشته از لگدی یا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم — این نکته حل کنم که دلت تنگ خسته است

در ملک مردمی نسب جانست معتبر
عقل این نسب ز زادن جسمی نجسته است

در معنی از طبیعت گل رسته شاخ شاخ
از روی صورت ارچه که از خاک رسته است

پس آن سفالگر که بزاد از گهر فروش
از دودهٔ سفال فروشان نرسته است

وان جوهری که زاد ز صلب سفالگر
از دودمان جوهریان خجسته است

وان هم که گفتم آدمی آزار کش فتاد
نی هر کس آنکه کرد غم از دل شسته است

آنرا از آن خران رسد آفت که چون خران
معنی بصورتش بجهان بار بسته است

انکو قرین عالم معنیست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

دی کسی گفت که سعدی که او فرد سخن
قطعهٔ گفت که اندیشه با دمی نازد

گفتم این گوش با آن نغمه بنزد گفت آری
اینک از پردهٔ عشان سوی تو می اندازد

سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی
که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد

حبذا همت سعدی و سخن گفتن او
که ز معشوق بممدوح نمی پردازد

گفتم این خود همه عیبست که در راه تمیز
هر که این راه زند رخش دو لی بستازد

لوحش الله ز نیک اندیشی عرفی کورا
آنکه ممدوح بود عشق با دمی بازد

دی شنیدم کز سمند افتاده آنکاندر رکابش
خاک بودن توتیای چشم کیوان بودنست

آفتابش در خیال فرش مجلس گشتنست
آسمانش در هوای گرد دامان بودنست

چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت
بی خبر این واقعه جای پریشان بودنست

او نه شخص دولت آمد در ره نظم جهان
نی ثبات دولت از افتان و خیزان بودنست

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
بی تو بودن با وجود فضل حیوان بودنست

سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او
جا گرفتن در پناه ظل یزدان بودنست

دریا

دریا دلا ز بی مددیهای روزگار
دارم غمی که سوزدم از شرح آن دهان

دایم برای بنده بلاییست در کمین
دائم برای سینه خدنگیست در کمان

اما غمی که تازه بمن رو نهاده است
هرگز ندیده دیدهٔ گیتی غمی چنان

تفصیلش ار بیان کنم آید دلت بتنگ
گر رخصتست عرض کنم مجملی از ان

دارم هوای آنکه نهم روی زرد را
بر آستان میر نجف شاه انس و جان

لیکن ز زاد فارغم از بهر آنکه هست
روزی دهنده تا نفس آخر الزمان

میخواهم از طویلهٔ جودت تکاوری
چون آه من جهنده و چون اشک من دوان

چون طالعت بقوت و چون همتت بلند
چون بیعت تو محکم و چون دولتت جوان

بر پشت او نشیند اگر فارس خیال
باید بهر دو دست نگهداردش عنان

تمثیل او کشد چو مصور نفس نفس
محکم کنند ز شدت او کلک در بنان

تا طی کنم بدولت تو این طریق را
سایم جبین خویش بر آن خاک آستان

شاهنشها حقیقت اسبی که دادهٔ
بشنو بلطف تا برسانم بعز عرض

درویش را بعصاش بگیر درم بمفت
طرار بفلسش نستاند ز من بقرض

پیرست و علتی بجو راکش فزوده ام
آری بود رعایت پیر ذلیل فرض

گر شیههٔ زند بجوانی ستایمش
گر نقطه رود کنمش نام طی ارض

مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام
تا نیم گام میرود آن هم بپای قرض

هستم برو سوار و بمعنی پیاده ام
گامی بطول میزدم اکنون زنم بعرض

ز هر هنر که زنم لاف امتحان شرطست
بیا ز ما و مکن بیش از امتحان انکار

بلی کلیم و کاذب نبوتم کو نیل — بلی خلیلم و ناپخته دعویم کو نار

سخن‌شناسا گر بیت بنده رد کردی — خجل مباش که عذرم هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد و نا قبولی آن — بآین دلیل که گویم مرا قبول افتاد
اگر ز طبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت — نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آبی و غلطانیست کین گوهر — نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

شنیده‌ام که ز شوخی بر آن سری عرفی — که پرده بر سر اسرار چیده نگذاری
لطیفه بتو گویم که بعد ازین بغلط — عنان طبع ببطالت گزیده نگذاری
ز گوش کردنت آنگاه به بود گفتن — که در جهان سخن ناشنیده نگذاری

شرم بادت گفته عرفی فلان از خام گفت — بایدش گفت آتش اندیشه زین برفروز
هیچکس گوید عطارد تیر حکمش نارست — ور بگوید میتوان گفتن که تیرش بر دوز
هیچکس گوید که طباخ فلک این خام پخت — ور بگوید میتوان گفتن که هیزم را بسوز

شعر فخر شاعران ننگ جهان از حرص و آز — خویش را از زمرهٔ این خلق چون بیرون کشم
انوری نتوان ز ننگ خستش خون ریختن — انتقام خویش ازین ناقص شعرکان چون کشم

صد شکر که فخر دودهٔ جاه — در دهر ز دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه — هر گوهر چه در بی بها زاد
این دانه شود هزار خوشه — گر کشتهٔ رحمت خدا زاد

این

این قطره شود هزار چشمه — گر چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
سن دائم و آسمان اقبال — در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهر محیط اخلاص — از بهر نثار پادشا زاد
تاریخ تولدش چو پرسی — آرایش روزگار ما زاد
از چشمهٔ طالعش چو جویی — سرخیل قبیلهٔ وفا زاد
او را چه دعا کنم که بخشش — دامان بقا گرفت تا زاد

صباح عید صیامی برغبت عرفی — که حسن شاهد معنی ز وی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلای کام زدیم — که هست ملجأ خلد برین بعشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است — در آمدیم بعزم طواف در پرواز
گذشت در دل عرفی هوای طوف حرم — ز بس که ریخت فرو گریه‌های پر اعجاز
ز موج گریهٔ طوفان از هوای حرم — بصحن کعبهٔ مصلا کشید از شیراز

عرفی آغاز گریه کن شاید — کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تأثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجا — خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خراب من — بیت معمور جان خراب شود
گر سمومی وزد ز باغ دلم — ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کشند درد آمیز — مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بسط برچیند — کشور لامکان خراب شود

گر من از گفت و گو بیاسایم / دار ملک زبان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا / خانهٔ آسمان خراب شود
مرغ اندیشه را که خوابم / بیضه در آشیان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند / مغز دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد / قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم / بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست / گر بیفتم جهان خراب شود

عرفی نه ارث و کسب و نه رزق و نه حرص و آز / راهم بشعر خیره سر و تیره چهر داد
طالع رهم نمود و باین خصم خاکئی / این بازیم عطارد برگشته مهر داد
ذوق غزل بمهر بتانم اسیر کرد / آسیب آن فراغتم از مهر و ماه داد
مدح آب روی گوهر قدرم بخاک ریخت / تا دان این گهر نتواند سپهر داد

عرفی بحیرت از فلک طالعم گزو / نجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامین طرف نهم / گر خیل یأس بر اثرش فوج فوج نیست
بعدیکه از سعادت طالع بود مرا / تحت الثری ز اوج و سرابش ز موج نیست

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش / تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر ید بیضات آرزوست / ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را / کز خویشتن نهفته حنا آب و رنگ خویش

فسانه بشنو عرفی از من بیمار / که با شدت بنفاق معاشران رهبر
ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز / مریض کرده تنم را عدالت داور
بیاض دیده ز حمرت بدان همی ماند / که لاله سوده کسی در میانهٔ عبهر
حرارت تنم ار عاریت کند شاید / که مستحیل شود آفتاب را گوهر
ز نبض جستنم از بس هوا تموج یافت / ز نبض موجی نتوان شناختن محور
گرفته مالک دوزخ متاع قاروره / که بهر دوزخیان شربتی برد بسقر
نرفته یکسر مو درد بر سر بالین / ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
من اوفتاده درین حال و دوستان فصیح / بدور بالش و بستر نهاده صد منبر
یکی بریش کند دست و کج کند گردن / که روزگار وفا با که کرد جان پدر
بجاه و مال فرومایه دل نشاید بست / کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن و دل با خدای داشتنست / بجز خدا بکن از هر چه هست قطع نظر
یکی بنرمی آواز و گفت و گوی حزین / کند شروع و کشد آستین بدیده تر
که جان من همه را این رهست باید رفت / تمام راهروانیم و این رهگذر
چنانکه ریش بعصیان سفید کردستند / چنانکه پایمنش را ز سبزه نیست خبر
جوان و پیر بنزد اجل بیک نرخست / به بیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمیگذرد روزگار ازین عادت / بتازه رویی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بحرب زبانی سخن طراز شود / که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار / که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا / بمدعای تو دیباچه ز فضل و هنر
چنانکه هستی فهرست دانش و فرهنگ / چنانکه هستی مجموعهٔ صفات و سیر
بنظم و نثر در آوردم و فرو ریزم / اگر چه حصر کمال تو نیست حد بشر

خدای عزّ و جل صبحتم دهد ببینند / که این منافقکان را چه آورم بر سر

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی / بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم و تجربه با آنکه ذره در خویش / ز آفتاب قدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را / میانه خود و ایزد مشاع میدانی

ملاف عرفی ازین ترهات و ژاژ مخای / گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر دم مزن ار در روح قدس بود / که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکندست / مگو در آتشم و او گوهر خلیلی کرد
بران مناز که طبع تو عز یکتایی / بدست کرد که او این نکرد وسیلی کرد
دلیل ظلم ازین خصم بوالعجب مطلب / که هر چه کرد مدلل به بی دلیلی کرد
صدای طعنه بلندست گوش هوش بدوز / که صوت صور درین مرحله صهیلی کرد
گرفتم آنکه رسد نازشت نه هر که بعقل / یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت / سپهر این همه با تو ز بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین / که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

منم عرفی امروز گر گشت طبعم / بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتایی خود / بوحدت فروشی چو خلوت گزینان
دلی دارم از عشوه های معانی / برشته تر از حسن صحرانشینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت / گل افشانتر از جبهه مه جبینان
دلی نیز دارم ز دودمان گوزن / پر از داغ چون دامن لاله چینان

کردی

کردی بصورت چو صبح و بمعنی / تنک روشنایی چو صبح حزینان
چه گلها بچیدند از باغ طبعم / بکوتاه دستی دراز آستینان
ولی دعویم کس مسلم ندارد / چو دستوری عشوه نازنینان
ز جذب طبیعت باوج معانی / برآورده ام چشم کوته بینان
بآلودگان جرعه میفشانم / به تلخی نفرین پاکیزه دینان
بافعی دمان نامه می نویسم / منقش بمهر زمرد نگینان
فشاندم نوشتم چه بیهوده کردم / که آنان کدام و کیانند اینان

نه از آن دیر بخشد ایزد کام / که دهد جلوه کبریایی را
زان توقف کند که دریابی / ذوق دریوزه گدایی را

نشسته بودم دی در وثاق و میگفتم / چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
چه درد بود که بحر همای دولت و دین / بجان عافیت اندیش همگنان انداخت
غرور عشرت و تقصیر شکر وصل که کرد / که کار ما بدعای سحرگهان انداخت
بس اندرین غم و این داستان در رد و فرا / که ناگهان خردم دست در میان انداخت
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است / چو گفتمش که کشایم بر آستان انداخت
ز جای جستم و پرسیدمش بزاری گفت / همانکه فرقت او آتشی بجان انداخت
بگفتمش ز کجا داری این بشارت گفت / ز رصد علامتم اقبال در کمان انداخت
فلک که در سفر از رخش او جدا شد دی / همان بگردش معهود خود عنان انداخت
چنانکه سایه نشین کلاه دولت بود / بجست و دست ربایندگی بران انداخت
قضا که رشته نظم جهان دو تا میخواست / عنان مژده بسوی ناظم جهان انداخت

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بین الصدور بابرا[illegible]
وکفی عبده ۱۱۷۵

عنان کرم ستایش که بهر سجده شاه | هزار اشهب و ادهم بهر مکان انداخت
سران درگه شه تهنیت کنان گویند | که خویش را بچه شوقی بر آستان انداخت
هزار شکر و هزاران هزار شکر که باز | همای دولت و دین ره بآشیان انداخت
درین خجسته زمان کز نشاط آمدنت | قضا لباس طرب در بر زمان انداخت
کراست غم نهمین آسمان که از شادی | کلاه را نتواند بآسمان انداخت

سمدمی دارم لبی خوش صحبت اما گرسنه | همچنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد
باجوال زر مداش غم بود قوت و هنوز | بسکه با خود بخل ورزد غم زغم خوردن خورد

هیچکس راه پرورش نسپرد | که بسر حد کاملی نرسید
مشت خونی که ما بپروردیم | بحد نشوه دلی نرسید

ای وفا پیشه یار هم مشرب | که بعرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جیبش | گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز | از بهشت عطا فرستادی
آنچه گویم بسوزد امن لب | تا بگویم سزا فرستادی
پاس این شیوه دار تا گویم | که بدست بها فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو | مهل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولی نه منت
مه گرفتی سها فرستادی

از بسکه در معارضه دیدم مشاکلها
عاجز شدم ز کشمکش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد
دل خوش نمیکنیم مگر از محالها

آنجاست برگ عیش که هر سو فشانده اند
پروانههای سوخته پرها و بالها

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش
همدرد و همنشین که عیان نیست حالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
رسوای خلق گردد و گویند سالها

صد ره گشوده پرده و نشناخت چشم عقل
با آنکه آشنا شده بود از مثالها

گه گه فتم ز طاق دل دوستان ولی
خورشید را زیان نرسد از زوالها

عرفی دگر به انجمن بیغمان نشست
گر جام جم شراب کند در سفالها

از ناله شبانه اثر برده ایم ما
ناموس گریههای سحر برده ایم ما

باد مراد اگر نوزد دم بدم چه باک
کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود
لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما

سرمای عافیت نشناسیم کز ازل
در گرم سیر عشق بسر برده ایم ما

خامی

سود متاع ما نبود گر دیار عمر
مژگان خشک و دیده تر برده ایم ما

خامی ز رفت عرفی و گشتیم بحر و بر
بنشین که آب روی سفر برده ایم ما

از نو نوشت و داد دل آرمیده را
غم نامههای شسته و صد ره دریده را

شادم که در طپیدن خاصی فکنده ام
هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق
کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را

آورده ام بکف سر زلفی که بر دلم
شب کرده صبح عافیت نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

از حیات این یکنفس دارم اگر کین برده را
شربت دیدار بخش این جان بلب آورده را

چون بجورت خو گرفتم لطف کمتر کن که نیست
لذت از شهد وفا زهر ستم پرورده را

باز چشم خونفشان کرد آن نگاه گرم آه
چون تسلی سازم این شیون بیاد آورده را

گر بگویم لذت زخمی که بر جانم زدی
خون بجوش آید ز غیرت مرغ بسمل کرده را

وه چه رحمت این بهل عرفی که ریزم خون خود
زندگانی تلخ باشد زهر حسرت خورده را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا
مرحمت با یأس خوی محبوب مرا

تا بحال من کنند اندیشههای باطلش
پیش او در آتش اندازید مکتوب مرا

در حجاب افتاده زین غمخانه می باید رفتن
دشمن با خویش تا کی جان محجوب مرا

گفت و گوهای دل شوریده ام باطل مدان
بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا

گریه را ذوقیست کانرا باعث بیهمتیست
ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن ناز و عشوه خواهد مردمی آموز ادب
حسن اهلیت دهد آزار مطلوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اسلامست ایوب مرا

ای فوج عشق تاخته بر سپاه ما
وی موج حسن ریخته بر نگاه ما

سرگرمی آفتاب گدازست زینهار
ای سایهٔ هما بگریز از کلاه ما

این برق وه چه قیمت خود ناشناس بود
کز دست کهربا برهانید کاه ما

افتاده ایم در بن چاهی که تا ابد
تحت الثری ز بیم نه بیند بچاه ما

تن در لباس عصمت و دل در پلاس کفر
از غازهٔ لاله گون شده روی سیاه ما

هان ای سحاب گریه فرو ریز گرم و تلخ
باشد ز بام کعبه بروید گیاه ما

این توتیا بچشم ملایک رسانده نیست
بس نیست تا حوالی لب دود آه ما

راه حسابگاه قیامت که بی برد
گرد غمت اگر ننشیند ز راه ما

عرفی همان بس است که هنگام بازیافت
مهری بلب نهد نفس عذرخواه ما

باد ابشارت ای دل محنت شناس ما
کامد غمی بکندن شهر حواس ما

ای خوشدلی بسوز که دست ملامتست
آرایش عنان دل بی هراس ما

ای عیش تلخ شو که ز جام قبول عشق
مست تبسمست لب التماس ما

از بهر عقل نوحه گر ایمان و دین که کو
آن شحنه که داشت ازین بیش پاس ما

از شهر دل بریز بادهٔ عشرت که میدهند
لبریز کرده از می اندوه کاس ما

ای جان بسوز جامهٔ راحت که میکنند
از شعلهٔ تار و پود حریر لباس ما

عرفی ستم پذیری ما بین که در ازل
میرفت بر زبان ملامت سپاس ما

باز ماتم نوشد این جان بلافرسوده را
وه که از دل برکشید این آه دردآلوده را

آفتاب

آفتاب حسن او جایی که گردد پرده سوز
از تماشا مست سازد دیدهٔ نگشوده را

داستان عافیت سودی ندارد ای زره چند
رو بخاموشی فروش این قصهٔ بیهوده را

چون بروی مدعا ماند کسی حیفست حیف
چهره بر آستان نامرادی سوده را

ما نمیدانیم شید از بام دیر آویختیم
خرقهٔ از دود آتش خانها اندوده را

عشقم از شغل صنم با اهل دوزخ یار کرد
تا بداغ من بسوزد مردم آسوده را

عرفی از آلودگی غم نیست منشین ناامید
ابر رحمت دوست دارد دامن آلوده را

با گلی مغبچه می نوش و بباز ایمان را
تا بکی پیش بری صنعت شیادان را

این خزانیست که صد چون تو درو مدفونست
که تو امروز برو طرح کنی ایوان را

جمله در کشتی تو خفته حریفان در خواب
ورنه از کفر زبونی نبود ایمان را

چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح
مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش
که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

بجز نیش بلا مرهم مباد این سینه ریشان را
عداوت با دل من باد زهرآلوده نیشان را

بمن بیگانگان را کی دل همصحبتی ماند
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

دمی صد چشمه بیتابی ز دل میزاید و دایم
که محکم نیست ایمان محبت صبرکیشان را

عذاب دوزخ آشامان با آتش چو کم نارزد
مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشان را

نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی مسکین
دلی در کار هست آخر سر زلف پریشان را

برو عرفی بگو بی غمان بر مژدهٔ مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشان را

بیا آ از حرم زاهد که می برقع گشود اینجا
از آنجا آنچه میجویی بمیخواران نمود اینجا

همان زنگی که آنجا در دل اسلامیان بینی / مغان را نیز بود اما صفای مؤمنی بود اینجا
بیا در زمرهٔ رندان درآ بی‌باک و در کش می / که بدمستی نمی‌دانند بجز فریاد عود اینجا
محبت شمع بزم قدس و ما پروانهٔ آن بزم / چه حالست این نمی‌دانم چراغ آنجا و دود اینجا
بهر سو می‌روم بوی چراغ کشته می‌آید / مگر وقتی چراغ کشتگان عشق بود اینجا
نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی / ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

برآورم بدل و جان در سرایی را / که آورم بدرون روی آشنایی را
چو جان و دل همگی سد راه غیر کنم / بحیرتم که چه سازم نثار پایی را
برون کنم غم بزم از طرب کنم لبریز / که سیل نیست به بیگانه آشنایی را
عنان دهم نفس غم‌شمار را بر دوست / که نیست حوصله کوه غم صبایی را
بگریه مست تبسم کنم لبش وانگه / برون برم جگر آلوده ماجرایی را
چه آرزوست که عرفی بیان کند یاران / روان کنید بتحصیل این عالی را

بزهر تشنه لبم با شکر چه کار مرا / دراز باد شبم با سحر چه کار مرا
مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال / بقسمت کم و بیش ثمر چه کار مرا
ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلب / من و نگاه تو با نیشتر چه کار مرا
مرا فریب دهد ناله و بدل گوید / زمن ترانه شنو با اثر چه کار مرا
ز ناز شربت کوثر نمی‌چشیدم آه / با آتش دل و داغ جگر چه کار مرا
من و شکستن افغان بسینه در شب غم / بنغمه سنجی مرغ سحر چه کار مرا
چرا ز عرفی جانباز سر نمی‌طلبی / فدای تیغ تو جانم بسر چه کار مرا

بنگاه

بنگاه جلوه از آن تافت روی زیبا را / که جان ز شرم نماند در آستین ما را
نظر بجان و دل آن بر غرور نگشاید / که سیر دیده نه بیند متاع یغما را
امید مغفرت این بس مرا که هم امروز / ز من کشید غمت انتقام فردا را
باین جمال چو آیی برون بمعجز عشق / ز کام خلق برم لذت تماشا را
لبت بخنده مرا میکشد چه بدبختم / که داده خوی اجل بخت من مسیحا را
چو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور / نشان دهم بتو هر گام صد زلیخا را
اگر اجازت عرفی اشاره فرماید / تهی کنم ز گهر گنج رمز و ایما را

تا تیز کرده بسیاست نگاه را / صد منتست بر دل عاشق گناه را
ای روی غم سیاه که از شرم گریه‌ام / بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تلخی بعیش او نرساند ملال من / از ماتم گدا چه زیان عید شاه را
فردا بخلق تا بنمایم عطای دوست / ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را
هر که رسم فتاد بصحرای معرفت / با برق در معامله دیدم گیاه را
عرفی طمع مدار ترحم ز خوی دوست / در دل نگاه دار سراسیمه آه را

تا خیالت کرده مشغول هم‌آغوشی مرا / باز میدارد ز افغان ذوق خاموشی مرا
صید آن صیاد بی‌مهرم که نازش تا ابد / نیم بسمل دارد از تیغ فراموشی مرا
اضطراب شوق بیهوشی گذارد از بهشت / هر نگاهت مایهٔ صد ساله بیهوشی مرا
حوض کوثر یارب از آتش لبالب کن نه آب / گر نصیبی هست فردا زان قدح نوشی مرا
در لحد عرفی کفن سازم سیاه از دود دل / تا باهل حشر بنماید سیه‌پوشی مرا

تحفهٔ مرهم نگیرد سینهٔ افگار ما
سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما

با غشی دارد رواج سبحه کو تزویر کو
تا ببندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما

ما لب آلوده بهر توبه بگشاییم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب عشقیم و کس هرگز ندید
جوشش تبخال شفاعت بر لب بیمار ما

مرحبا ای چاره آسان میگشایی کار خلق
ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه هست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورد در کنار مرا

براه عشق بگیرم ز شوق بال و پری
که نی پیاده شمارند و نی سوار مرا

فغان ز نشأهٔ دون همتی که زین شادم
که هیچ کام نیارد بانتظار مرا

نه رام مردم اهلم نه صید مرشد دهر
نشسته‌ام که نسیمی کند شکار مرا

ز بیم فتنهٔ شادی چو کودکان همه عمر
غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا بملک عدم یا چنان مکن عرفی
که بی غمی نشناسد درین دیار مرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا
بگشت گلشن خود میبرد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند
کجا نظر بکثیرست یا قلیل مرا

روای همکس بکسران مساز محتاجم
که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند ورنه
نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

فغان ز جلوهٔ حسنت که با سخاوت عشق
به بر فشاندن جان میکند بخیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا
که کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او
ز کوی عقل براند هزار میل مرا

خیز

137

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را
آب ز هوا زیاده کن باغچهٔ نیاز را

آه که طبل جنگ زد آنکه نگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که میبرد
ناز تو جنبش از قلم چهره‌گشای آز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه گر دهد حجله‌نشین ناز را

ای که گشوده چشم جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب بر فکن پردگی مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را
غافل که مست می‌شکند زود شیشه را

ای مدعی بکوش که محکم گرفته است
عشق همیشه دامن حسن همیشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل
در کار نقش سنگ کند زخم تیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن
تا حسن چون بسنگ فرو برده ریشه را

عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب
امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این مسئله برهان و حکم را

الماس بود طعنه شنو از جگر ما
بیهوده بزهرآب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم
بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

تا سجده بر سایهٔ دیوار گذشتیم
از بی‌ادبان پرس حرمگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار بر افشان و مرنجان دل غم را

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا
می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چمن بشوق بهاران چمن روند   همراه بلبلان نگرود شد کسی چرا
سررشته معامله در دست قسمتست   با دشمنان بمهر نجوشد کسی چرا
صد دشمنم بخون بحل تشنه دوست هم   این بی خمار باده ننوشد کسی چرا
چون در مبدم عنایت توفیق محکمست   در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستیت عرفی و هم رفع دشمن   عیب غنیم و دوست نپوشد کسی چرا

دلم در کعبه رو کرده بهمت جو از دلها   که خواهد ماند از پی کعبها در طی منزلها
تو افلاطون دلی اندیشه را چین بر جبین مفکن   در آن وادی که جز حیرت نداند حل مشکلها
بیا در شرطه سعی معلم دل منه اکنون   که از طغیان دریا در ته آب است ساحلها
بدل تخم غمی میکار و مپچین خوشه اشکی   که دهقان امل جمع آورد زین کشت حاصلها
شالی کو بهمت عامی صفت بردار از نقشی   جمال کعبه نتوان دید طی نا کرده منزلها
اگر با میر محمل رمزی از دیر مغان گویم   جرس بگشاید و ناقوس بر بندد بمحملها
خرابات مغانست اینکه معماران ناموس   خوی پیشانی روح القدس ریزند بر گلها
خدا را خانقاه کهنه را صوفی بر اندازند   که ایوانها بسازند و بیارایند محفلها
چو خون آلوده فردا خیزم و بر گرد او گردم   شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

تماشا دوستی عرفی ولیکن وای بر جانت   اگر بردارد از پیش نظر توفیق حائلها

روشن شد آفتاب چراغش ز داغ ما   از داغ ما بگیر حساب چراغ ما
ما خار و گل ز چشمه زهر آب میدهیم   کوثر حلاوتی نرساند بباغ ما
محمل بسومنات روان کن که یافتی   ای کعبه رو که گم شده در سراغ ما
در خواب غفلتیم ولی زان چراغ حسن   دود کرشمه چرخ زند در دماغ ما

بی فیض

بی فیض نور اگر نشوند اهل انجمن   پروانه را بسینه در آید چراغ ما
هرچند کز فراغت ما غم خورد حسود   احباب را نصیب مباد از فراغ ما

عرفی خجل مباش که نشناخت روزگار   کلبانگ عندلیب ز دستان زاغ ما

زان لب همه دشنام بود ملتمس ما   آری همه بر زهر نشیند مگس ما
آن کعبه روانیم که صد قافله درد   بستند ز آشوب صدای جرس ما
می نوش و میندیش درین کوچه که شبها   ساغر زده با محتسب آید عسس ما
گل روید و خندد نه گلستان و نه بلبل   در باغ ارم نیست هوای قفس ما
در عرش نهیب ادبش باز ندارد   گاهی که شود گرم عنان فرس ما
بنشست بذوقی که صد آشوب قیامت   از شهد غم او نرساند مگس ما

عرفی طلب کام روا نیست وگرنه   دریای اثر موج زند از نفس ما

زاهد برو از دیر بجو راه حرم را   آلوده بتزویر مکن بیت صنم را
منعم مکن اندیشه کزین شیوه چه زاید   از نعمت و زر حامله کن جیب و شکم را
بستیم لب و پای طلب نیز شکستیم   از بی طلبان مژده دهید اهل کرم را

ز وصلش یافتم ذوقی که نبود انتقام آنرا   کسی هرگز چنین داغی بدل ننهاد هجران را
بسوی آفتاب از نار نگشاید نظر لیکن   کند صد شیوه ضایع تا برد یکذره ایمان را
چنین دل مرده منشین ای که نقد عیش داری   در میخانه زن کانجا فروشند آب حیوان را
اگر ساقی تو باشی با دل جمع از لحد فردا   بدیوان جزا آرم شراب آلوده دامان را
ببخشا خلق را یارب جحیم اقطاع گردان   مسنج اعمال زشت من که طاقت نیست میزان را

همان عشقی که از وی بر خلیل آتش گلستان شد
کنون دریای آتش میکند بر من گلستان را

تو با این غمزه چون آیی بصید انداختن شاید
که در دل ناخن شاهین کند کبک خرامان را

خوشم با ناکسیهای خود ای عرفی که قتل من
پریشان از پشیمانی نکرد آن ناپشیمان را

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را
آخر سپارشی کن بیدرد پاسبان را

کین را بمهر مفروش ای دشمن مروت
زین بهتر کف فراگیر یاران خرده دان را

تا کی فروشم ای جان بی سود گوهر مهر
هر چند گفته باشم من دوستم زیان را

من بلبل بهشتم اما درین گلستان
در روز بد نهادم بنیاد آشیان را

پروای گشتنم نیست اما بموسم گل
آب و هوای گلشن آتش کند عنان را

عشقم ببست و افکند در پیش درد و محنت
سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

بشنو ترانه عشق ای بلبل بلاغت
بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

عرفی نکرده صیدی در دشت معرفت لیک
بنشانده پر بناوک بربسته زه کمان را

صبح صبح گدا و شاه که گوئی زبام ما
گر قادری ببخش چراغی بشام ما

ما را بکام خویش بدید و دلش بسوخت
دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما

در خلوتی که دختر رز نیست عیش نیست
داغیست شیخ شهر ز عیش مدام ما

در روزگار نیست رسولی که بی حسد
در گوش چون تو یی برساند پیام ما

بنشین و خون دختر رز را حلال کن
ترکن لب فرشته ز آب حرام ما

بی طالعیم ورنه درین طرفه صیدگاه
در راه مرغ رام فتادست دام ما

ز اندم که بی گنه دل ما بنگری ملک
صد جا بنامه تو نوشتست نام ما

ما ملک سلطنت بگدایی گرفته ایم
با سایه همای بود جغد بام ما

مردیم

مردیم چو جاودانه غم ناگزیر دوست
گوید بروزگار دلیل دوام ما

عرفی بجو ز پیر مغان همتی اگر
گوئی جواب حافظ شیرین کلام ما

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

آنکه میخواهد که غم آتش زند در خانه اش
گو بعشرت خانه از بهر شگون آرد مرا

از می طامات خوش لا یعقلم مطرب کجاست
تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار
تا کی از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا

می برد اندیشه ام در کعبه از دیر مغان
می برد باری نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

گر بود با دل سر پیوند گیسوی ترا
از چه می پوشد ز چشم هر نفس روی ترا

سید بد طور تو ای بدخو گواهی گو مباش
جامه خونین بمحشر کشته خوی ترا

خاطرم از پرسش روز جزا دلجمع نیست
بسکه می بینند مردم در میان کوی ترا

از تظلم بسکه کردم دادخواهان را دلیر
رشک صحرای قیامت ساختم کوی ترا

وقت مردن چون سر عرفی گرفتی در کنار
کاش بس غلطیده می بوسید زانوی ترا

گریه بر جوشانم و شویم دل دیوانه را
تا کنم آرایش از بهر صنم بتخانه را

کی باین شوق از وصال شمع گردد کامران
بال اگر از شعله آتش بود پروانه را

از بساط عشق بازار ازل برچیده ام
این نگاه حسرت و این گریه مستانه را

باز در بزم قدح گیرم بلب کانجا مدام
ساقی از آتش لبالب میکند پیمانه را

عشق را بدنام کردی سینه از آتش مسای
شعله نوشی کن مهل بازیچه پروانه را

نالهٔ کردم ز جورش گفت خامی کاشنا | رنجه گردد چون بیازارد کسی بیگانه را

یارب دل مسجود عرفی ز قربانگاه عشق
مرغ آتشخواره جز اخگر نخواهد دانه را

گرفتم آنکه شب در خواب کردم پاسبانش را | ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون | کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را
برآید جان ز تن زلف میجوید چو آن مرغی | که از دام شود آزاد و جوید آشیانش را
ز غیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان من | همانا دست امید کسی دارد عنانش را
ز ننگ آن قدم هرگز بروی آستان ننهد | که تا که شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبکارش
بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما | بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما
اندران بیشه که ما شیر و پیم آفت نیست | روبه از بی جگری رم کند از بیشهٔ ما
کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق نیست | قوت بازوی دل میطلبد تیشهٔ ما
در دل ما غم دنیا غم محبوب بود | باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

کوی عشقست و همه دانه و دامست اینجا | جلوهٔ مردم آزاده حرامست اینجا
هر که بگذشت درین کوی ببند افتادست | طایر بی قفس و دام کدامست اینجا
آنکه هر گام بلغزید درین کوی نرفت | صنعت راهروان لغزش گامست اینجا
عشرت بزم تو زانست که مخمور ماست | صبح آن ناحیه وقتیست که شامست اینجا
در حرم ذکر بت ای دیر نشین خاص منست | لله الحمد که این زمزمه عامست اینجا

شوق

شوق موسی چه که آن به چو برآید بر بام | شعلهٔ طور کمند افکن بامست اینجا
سر تقدیر دران حلقه رسد پخته بگوش | سر این مسئله بگشای که خامست اینجا
عشق بنشست ز پا در ره جویای قرب | زاغ اندیشه همان کبک خرامست اینجا
بر در عشق بجبین معرکه ای عقل فضول | طفل را بشنوده بازیچه حرامست اینجا

عرفی از هر دو جهان میرمد الا در دوست
همه جا وحشی از انست که رامست اینجا

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را | بصبح عید دهم وعدهٔ شام ماتم را
اگر بحور بهشتت نظر فتد دانی | که حسن دوست چه آراستست عالم را
ز لاف صبر لبی نا دمیم طعنه مزن | مروتی که ملامت بلاست ملزم را
بلذت ابد از زخم او دلا فرده | که داد بی اثری انفعال مرهم را
هوای باغ محبت بغایتی گرمست | که هیچ سبزه ندیدست روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت و عرفی برد
بخلوتی که تصور نبود محرم را

می کش و دست بشیوه کن نرگس می پرست را | بشکند کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را
کی دل هرزه گرد ما گوشه نشین شود مگر | تیر تو یاد دهش آورد قاعدهٔ نشست را
آمده فوج تازه جملهٔ شهادت آرزو | خیز و شراب عشوه ده غمزهٔ تیز دست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت | در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش | یاد ز مانه ده ز تو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشته ز بیخودی دلی
یا صنمست بر زبان عرفی بت پرست را

نداد نور شراری چراغ هستی ما | گلی نچید ز شاخی دراز دستی ما

عنایت صمدی رد کفر ما نکند
اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما

سر فتادگی ما بعرش میساید
کلاه فخر بلندی نموده پستی ما

ز نیم مستی ما زان کرشمه میبارد
که چشم شاهد عشقست نیم مستی ما

دمی که عشق بنازد بقلب ما عرفی
بتاج عرش نشیند غبار هستی ما

ندادی اذن منزل ساختن گر لطف شاه اینجا
مرا کی حد آن بودی که سازم جایگاه اینجا

ازان در زیر ایوان شه این منزل بنا کردم
که باشد بر سر من سایهٔ ایوان شاه اینجا

زمین و آسمان گر دشمنم باشد چه غم دارم
که دارد قرب شاهم از حوادث در پناه اینجا

اگر نه گاهی اینجا سایهٔ شاه جهان افتد
عجب دارم که افتد پرتو خورشید و ماه اینجا

چه باشد جان بپایش گوهر اخلاص میریزم
کسی باشد بیارد مژده کامد پادشاه اینجا

چو گردم مقدم زیب دامانم شود آنی
که دامان را رسد صد ناز بر طرف کلاه اینجا

خدایا کین عمارت را پسندد شاه تا خواهم
بتقریب صلت آزادی اهل گناه اینجا

خدارا ای مصور صورت شه را رقم فرما
که هر که در حرم باشد بسازم سجده گاه اینجا

کجا از باغ جنت لطف این منظر شود حاصل
که میروید ز فیض قرب شه گلهای جاه اینجا

بیا ای حاسد ظلمت سرشت اینجا صفا بنگر
که یابد جوهر آیینه دلهای سیاه اینجا

تماشا کن بقدر حسن منظر میکنی عرفی
نگاهی جانب فردوس دار و صد نگاه اینجا

نوشدارو نشاه علت نهد بر جان ما
در خمار معجز افتد عیسی از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما

ما خجل اما سخن در صنعت مشاطه است
گر نمود کفر دارد شاهد ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگی نشد میدان ما

چشم

چشم اگر باز است اگر پوشیده از هم نگسلد
آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیران ما

نی ز عصمت پاک دامانیم گر ناموس و ننگ
میکند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن برون میجو شدم عرفی ز دل
در سیاهی می نگنجد چشمهٔ حیوان ما

نی مهر دوست ورزم نی کین دشمنان را
یک طور دوست دارم همدرد و مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از من دعا بگویید یاران شادمان را

مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقش
بر میدهد بمرکب سر میدهد عنان را

گفتم بکوش توفیق کای دشمن مروت
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گفتا مروت اینست کز یاد افکنیمش
تا آنکه جوید از غیر در خود بیابد آن را

آوارگیست رهبر در وادی محبت
طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بگیتی از خلد آمد که باز گردد
غافل که تازه پرواز کم سازد آشیان را

هردم زند هوس بچراغ دگر مرا
رسوا کند ز شکوهٔ داغ دگر مرا

گو بوی گل بسوز دماغم که داده اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هر دم نجوم شوق
آلوده میکند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان نه بلبلند
هردم مکش بنغمهٔ زاغ دگر مرا

هرگز آرایش صورت نبود پیشهٔ ما
حجله از غمزهٔ شیرین طلبد تیشهٔ ما

عشق می آمد و شیران جهان میگفتند
کین سمومیست که آتش زده در بیشهٔ ما

گو هر ذرهٔ خورشید مگو نتوان یافت
یک ذره برده شود حیرت اندیشهٔ ما

قوت بازوی عشقست که گر سدره شود هم
از رگ و ریشهٔ فردوس کشد ریشهٔ ما

دفع غم تنگی دل ار بپذیرد عرفی
فرصتت باد که بنیاد کند تیشهٔ ما

همه جویند بهشت و منِ بی‌باک آنجا
که فزاید المی بر دلِ صدچاک آنجا

ای بهشت از چمن کوی کلی شرمت باد
که نیاسود کسی بیدلِ غمناک آنجا

کی در آن بادیه مانند قدم سوختگان
که نه با شعله ستیزد خس و خاشاک آنجا

جانب صیدگهی میکشدم شوق که نیست
سرِ آهوی حرم لایق فتراک آنجا

طلب خونِ شهیدان که کند از تو بحشر
تیغ کین گر کشد آن غمزهٔ بی‌باک آنجا

طرفه رسمی متعارف شده در شهر وصال
که هنر شیوه شمارند امساک آنجا

در مزاری که منم خفته چو ماتم زدگان
غم و اندوه فشانند بسر خاک آنجا

ساقیا دفن کن از بهر هلاکم جایی
که بود سایه فکن بر سر من تاک آنجا

عرفی و میکده و می من و بزمی که مدام
زهر خشمیست بخاصیت تریاک آنجا

دل چو بغم شاد زیست مهر و وفا زو طلب
غم چو گوارا فتاد برگ و نوا زو طلب

یا بدعا غیر درد از در یزدان مخواه
یا بطلب گر خوشی ترک دعا زو طلب

چون روشِ عهد ما کرده فلک واژگون
تشنه رسی چون بخضر زهر فنا زو طلب

آنکه کشد یک شراب زو مطلب درد و صاف
وانکه خورد نوش و نیش درد و دوا زو طلب

از چه روی نزد شیخ جانب عرفی شتاب
مطلب اگر پای و هوست خیز و بیا زو طلب

صد قول بیک زمزمه طی میکنیم امشب
مستی نه باندازهٔ می میکنیم امشب

مجنون تر افتاد اجابت ز دعا زانک
هنگام دعا روی بحی میکنیم امشب

نگشود

نگشود در گفت و شنودم ز مشایخ
این داد و ستد با دف و نی میکنیم امشب

آن خنده که دی ساغر جم داشت بخورشید
بر جام جم و مجلس کی میکنیم امشب

همت نه متاعیست که ارزد بتفاخر
این زمزمه با حاتم طی میکنیم امشب

تا کی طلب از وادی رحمت کندم دور
این ناقه درین مرحله پی میکنیم امشب

عرفی لب من درد بافغان نگشودست
این ناله بفرمودهٔ نی میکنیم امشب

آتشین لالهٔ دل صد ورقست
هر ورق مائدهٔ صد طبقست

عشق میخوانم و میگریم زار
طفل نادانم و اول سبقست

حرف مقصود نمیزد زود
خامهٔ طالع من تنک شقست

گل غم ز آتش من میجوشد
شیشهٔ دل ز غمش پر عرقست

هر کتابی که منش خاتمه‌ام
لوح محفوظ نخستین ورقست

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گفتند حقست

از آن ز شربت صلحم هوای پرهیزست
که آتش تب شوقم نه آنچنان تیزست

حیا نهشت که این دانه‌های اشک نیاز
بخاک عجز فشانم که آشتی خیزست

چو زلف باز کنی ناله خیزد از دلها
که دام ما همه این طرهٔ دلاویزست

ز طرهٔ مشک بدامان کوهکن باشد
اگرچه تکیهٔ شیرین بدوش پرویزست

سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد
که همعنانی گلگون نصیب شبدیزست

چگونه مانع نظاره ام شوی که مرا
ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیزست

ستیزه تاخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل مهمیزست

از بسکه جور کرده بدل غم که آشناست / داغم بهشت صحبت مرهم که آشناست
تا طی کنند بی ادبان وادی غرور / بیگانگی نموده بمحرم که آشناست
گر آشنا کسیست که اهلیتیش هست / بنمای یکی ز مردم عالم که آشناست
از بسکه دل رمیده ز بیگانگان بود / بیگانه وار میزید آن هم که آشناست
زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را / دارو نداد عیسی مریم که آشناست
از بسکه رخنهاست درین سینه ای اجل / ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست
عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی / محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعست / کین شعلهٔ دل نام دگر مست سماعست
در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم / هر کس که بصد رنگ شهیدست شجاعست
زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند / بی آبی ایام مکیدست فقاعست
سیماب بود قفل در گوش تو ورنه / صد نغمهٔ مستانه طلبکار سماعست
گوش شنوا جوی که در بزم تأمل / بربستن لب موجب صد گونه صداعست
تا عشق ببازار دلم شعله فروشد / برچیده دکان دوزخ و دلال متاعست
عرفی یکی از جیب برآور سر مستی / این محمل عمریست که بر دوش وداعست

از نور آخرین نفسم خانه روشنست / بیرون برید شمع که کاشانه روشنست
نازم بفیض عشق که در خانقاه و دیر / چشم و چراغ شمع به پروانه روشنست
از حسن دوست دمبدم اسرار گفتنیست / هر چند قدر گوهر یکدانه روشنست
صد شمع سوختم که خرد پیش پا ببیند / پنداشتم که دیدهٔ فرزانه روشنست
ای شیخ شهر تیره دلانرا چراغ باش / دلهای ما ز گریهٔ مستانه روشنست

محرم

محرم چه آگه از الم بی نصیبی است / داغیست این که بر دل بیگانه روشنست
گفتی ز عشق یافت دلت روشنی بلی / آتش بخانمان زده را خانه روشنست
عرفی خطای ما بتو محتاج عذر نیست / عذر خطای مردم دیوانه روشنست

از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیدست / بلکه گوش تو هم این زمزمها نشنیدست
باورم نیست که همسایهٔ حسنست و هنوز / صیت دل بردن آن غمزه حیا نشنیدست
جذبهٔ عشق نسیم تو رساند بمشام / ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست
غم خس آتش دلسوختگانست فغان / که طرب آمد و آوازهٔ ما نشنیدست
غیرتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز / از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست
برد از صومعه تا دیر مغان چون عرفی / که دران روضه کسی بوی ریا نشنیدست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست / اجزای مرا منت شیرازهٔ کس نیست
سلمی طلبی چشم و قدم شو که درین دشت / غماز جرس همرهٔ جمازهٔ کس نیست
تا شیونیان نغمه ندانیم که ما را / گوشیست که بر شعبهٔ آوازهٔ کس نیست
ماییم و کهن برگ و بر باغچهٔ عشق / چشم و دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست
هر جامه که بیماری دل رنگ رز اوست / بر دوش من افکن که باندازهٔ کس نیست
عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا / کس را غم مخموری و خمیازهٔ کس نیست

امید صلحم ازان با شکیب ایوبست / که دشمن آشتی انگیز و دوست محبوبست
همین عطیه بهر حال خوشدلم دارد / که هر چه رفت بعنوان خیر محسوبست
تهی بساطی این عهد بین که بی جز و تو / زمانه نازکش و آفتاب محجوبست

نسیم پیرهنش هوش میبرد ورنه
برو ذ نیل ز کنعان دو گام یعقوب نیست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک او
زبان بکن قلم اینجا چه جای مکتوبست

ای که پای تا بسرت عجب طاعتست
شب زنده داریت بتر از خواب غفلتست

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
دل بد مکن که شش جهت از بهر طاعتست

بیرون بود حلاوت و تلخی ز مدح و ذم
رد و قبول ما همه از روی عادتست

احباب را سلام و دعایی ضرورتست
این شیوه ها وسیله مهر و محبتست

غافل مرو که تا دم بیت الحرام عشق
صد منزلست و منزل اول قیامتست

عرفی مخوان بشاعری فضل شعر خویش
نزد حکیم هر که نه شعرست حکمتست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
یا نیست یا بملک دلم روشناس نیست

گر خلق پاسبان متاع سلامتند
محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته دمساز که محتاج پرده ایست
هر نکته که گفته شود بی لباس نیست

شیر آیدم براه و برو به غلط کنم
ورنه براه عشق مگس بیهراس نیست

منزل شناس عشق گرامی گهر ولی
منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کوتهی مکن
کز دوست دشمنان بتر از ناسپاس

آن شیوه که غارتگر صد قافله جانست
در سلسله حسن نوازش نام و نشان نیست

بی لطفیت از ترک ستم گشت یقینم
این تلخی جان دادنم از زهر گمان نیست

در روز جزا دست شهیدان محبت
دستیست که گیرنده دامان و عنان نیست

دل صاحب دردیست که در ناله و شیون
با آه خراشیده دل ما تمیان نیست

زنهار

زنهار مخر گر همه شبلی بفروشد
آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش
هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست

اندوه هجر بیش ز شادی منست
جویای آفتابم و شب های دی منست

زود آ که توتیا شود این بیستون هجر
زینسان که زیر تیشه فرهادی منست

تا خوانده ام که هیچ گره بی گشاد نیست
تلخی فروش هجر تو قنادی منست

خصمم بچشمه خوانده و ترسم خجل شوم
زین خاک چشمه خیز که در وادی منست

آزادگی نه کام شناسای بند کیست
نشو و نمای بندگی آزادی منست

طغیان شوق بین که بکارد کشتنم
اندوه را که فخر بهزادی منست

بلبل سرشت را غزل شوق بانواست
عرفی تو گوش باش که این وادی منست

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست
گردند جمله فتح محل فتوح تست

آیینه که صورت معنی نمایدت
دستت اگر نسوخته در جیب روح تست

اسباب عفو را چه بجا جلوه میدهی
ما توبه دشمنیم ستم بر نصوح تست

اهل قبول را بفلک بر مسیح وار
این گریه منست نه طوفان نوح تست

یاران ز شیر دختر رز در صبوح خسپند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح تست

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست
زهرست در پیاله چشیدن ز بهر چیست

ای نیش غم که مرهم آسایش منی
در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست

وی زهر فتنه گر تو مرا تشنگی فزود
زان نیش غمزه زهر چشیدن ز بهر چیست

گشت وفای غیر زرست ای نسیم وصل
چندین بشوره زار وزیدن ز بهر چیست

در حیرتم که بوالهوسان چون ز بهر عشق / جامی نمی‌کشند چشیدن ز بهر چیست
تو حسن لایزالی و من عشق بی‌زوال / ما هردو آتشیم رسیدن ز بهر چیست
این دشت را سموم نسیمست و شعله آب / ای سبزهٔ امید دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

ای سینه حبس این نفس نانکو بس است / شد مست دود خرمن آتش کنون بس است
کو صلح کن زمانه و کو یار شو فلک / با اهل دل عداوت بخت زبون بس است
ریزم دعای راحت و چینم نثار درد / فیض دعای من اثر واژگون بس است
نبض دلم گرفتی و رنگ رخم شکست / دانستم ای مسیح که چونم فسون بس است
بسیار خون مخور که در انصاف اهل درد / کونین را حلاوت یکمشت خون بس است

عرفی بریز می بلب العطش زنان
ما را گلوی تشنه و جام نگون بس است

ای دل طمع مدار که بیغم گذارمت / وین هم قبول کن که بجان دوست دارمت
تاراج عافیت نبود کار دوستان / وین هم ز دوستیست که دشمن شمارمت
صد ره شکسته دلم از جور هیچگاه / نگشوده‌ام نقاب که معذور دارمت

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن فگارمت

ای نوشداروی دل عاشق فگارمت / ای بادهٔ نشاط ابد در خمارمت
هرگز ندیده‌ام گل مقصود در کنار / ای تخم اشک چند بدامن بکارمت
ای مطلب بلند دلم در هوای تو / درباخت بال و پر بخدای سپارمت
من دشمن رقیب نگردم بقرب دوست / گر نیکخواه یار منی دوستدارمت

دشنام

دشنام ناکسان مده ای مدعی بشرم / تا متهم بشیوهٔ انصاف دارمت

عرفی ترا معامله با راستان بود
من نیستم که هرچه کنی واگذارمت

ایما و اشارت نه باندازهٔ راز است / این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است
عشق آفت سلطان بود و آرایش بنده / این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است
یا رب تو نگهدار دل خلوتیان را / کان غنچه ببستست و در صومعه باز است
خونابهٔ حسرت چکدم از مژه هرگاه / بینم که خداوند کسی بنده نواز است
زین قهقههٔ عیش که با کبک دل ماست / باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی پی تحقیق شتابد
مشتاب بدنبال که او بیهده تاز است

ای پندگو دلم مخراش این فسانه چیست / مردم ز غیرت این سخن محرمانه چیست
نازم بتوسن ستم او که هیچگاه / آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه‌ات مراد اسیران نمیدهد / حور و ملک شهید برین آستانه چیست
طوف حریم کعبهٔ دل فیض میدهد / ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست
نالم چنان بدرد که خون چکد ولی / دل گویدم چه بی‌غمیست این ترانه چیست
من مست غوطه در ته دریای آتشم / آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی‌غمیست
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

باز آتش غم دست در آغوش جان ماست / دشنام طرب قفل‌گشای نفس ماست
جمازهٔ ما تا بره کعبه روانست / رقصان حرم از ذوق نوای جرس ماست
آن چشمهٔ شهدیم که از عین حلاوت / مرغ حرم و طایر قدسی مگس ماست

داغی که امان جوید از و سینهٔ دوزخ / در باغ محبت ثمر نیم رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب‌اند / در باغ دعایی که نسیمش نفس ماست
عمریست که در زیر لگد مردهٔ سگ نفس / وز خاطر ناجمع همان در هوس ماست

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست / با ما کسی چگونه توان جست و جوی دوست
بر سنگ زد پیالهٔ خضر آنکه نوش کرد / خونابه به شراب نمای سبوی دوست
ای کفر و دین حلال کنیدم که میبرم / اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست
رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست / ما بیم و صد دشام ببوی امیدی دوست
سازد ببرگ لاله بدل برگ یاسمن / تشویش این نگاه ببینا د روی دوست
[illegible]

بخت جم و کاوس غبارش بکف تست / پیش آمدن از بخت و گذشتن ز طرف تست
وصفی نبود کان شرف ذات تو کرد / جز بندگی شاه جهان کان شرف تست
با ساز و نوا باش ببین تا چه سرودم / ای آنکه سنان نای تو و نعره دف تست
شکسته عدو نامهٔ فتح تو نوشتم / دولت خبرم داده که فتح از طرف تست
چون نشکنی آخر صف اعدا که بعالم / هر جا که دعایی باثر مرد صف تست
عالم چو بگیری چه گرفتی وطن خویش / تو گوهر اقبالی و عالم صدف تست
در خواب شب آلوده بخون دیده خدنگت / تعبیر جز این نیست که دشمن هدف تست
این خواب نه کذبست کجا دیده شناسد / آن بنده که پروردهٔ آب و علف تست
عرفی چه شگفتست آن مقبل ناچیز / دانسته که راهش بدل پر شغف تست

بدل

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست / نکرده جا بغمش تنگ صد صفاست که نیست
مرا ز چشم تو هر شیوه که بایدست / همین نهفته نگه‌های آشناست که نیست
ز دستنهای جمال تو هر که بود رسید / کنون رمیده ز حسنت همین حیاست که نیست
دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد / بناز بالش غم تکیه‌اش سزاست که نیست
نهاده مرهم لطفی بدل که درد جهان / بغیرت از دل چاکم همین جداست که نیست
بس از هلاک در آمد بسینه یار و نگفت / که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

برو مسیح که فکر فراغ من غلطست / غلط مکن که علاج دماغ من غلطست
نشان پای من آوارگی بجست و نیافت / بدشت گم شد که نها سراغ من غلطست
بعندلیب چمن زارم از بهشت مگو / بگلخن آمده ام گشت باغ من غلطست
ز استخوان هما باغ و دشت معمور است / ترانه کله آلود زاغ من غلطست
کنون که لذت الماسم از نمک رو رفت / کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلطست
حلاوتی که توان یافتن بخون جگر / شکستن هوسش در دماغ من غلطست
متاز بر اثر نور و عظمن عرفی / که شب روی بفروغ چراغ من غلطست

بر دل یوسف غمی در کنج زندان بر نخاست / کز پریشانی فغان از پیر کنعان بر نخاست
ده که تا لبهای ما آلوده از افغان نکرد / تشنگی از طرف جوی آب حیوان بر نخاست
باغبان عشق با رضوان بعوی گفت خیز / تا در هر باغ بگشائیم رضوان بر نخاست
عشق را نازم که شاه حسن در بزم ازل / بهر دل تعظیم کرد از بهر ایمان بر نخاست
کوششش پروانه بر اهل بیان روشن نشد / شمع را تا شعلهٔ حسن از گریبان بر نخاست
بی نیازی کنگره کرد کو چه افتادگی / بار دراد شوار تا نگرفت آسان بر نخاست

تا دل تحت الثری از کشتگان عشق سوخت | لیک دودی از شهادتگاه لب‌تشنگان برنخاست

تند باد غم بسی رو در دل عرفی نهاد
کین محیط از موج سالم بود طوفان برنخاست

برمیان فتنه شوخی طرف دامانی شکست | ترکتاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست
ملک حسن از شیوه خالی کرد تا کشتم خراب | کافرستانی بهم زد نامسلمانی شکست
شکر طالع میکنم با آنکه از پایم فکند | زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست
گر سلیمانیست ور موری که در معنی یکیست | هر که دست از آب رو شست و لب بر نانی
شید صوفی طالبان کعبه را گم کرد راه | نامسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
هر که با آن نامسلمان یکدمی همراه شد | با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست
قابل رنج محبت کس نیامد در وجود | رنگ روی خویش را هر کس بدستانی

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

بیدلی کو تا از و پرسم دل آواره چیست | از مزاج دل تفاوت تا به سنگ خاره چیست
عهد پیش از خاطرم شد عشق کو تا بنگرم | بیوفاییهای بخت و شوخی سیاره چیست
چاره آخر ضرورست از پی تحصیل درد | من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست
بسکه خو کردم به بیذوقی ندانم در جهان | جلوهٔ روی نکو بهر چه و نظاره چیست
آنکه میدزدد نزاکت نام مرهم از لبش | کی شناسد شکر زخم غمزهٔ خونخواره چیست
آنکه چین آستینها را برابر میکند | چون بداند ذوق چاک سینهٔ صدپاره چیست

عرفی اینها با که گویی عشق میبارد ز تو
زود خواهی گفت کین بیهوده را کفاره چیست

پیر کنعان جنبش گوشهٔ بیت الحزنست | هر کجا بوی گلی باد رساند جنبست

هر که

هر که از بندگی خویش مرا باز خرد | بندهٔ اویم اگر زاهد اگر برهمنست
حد حسن تو با دراک نشاید دانست | این سخن نیز باندازهٔ ادراک منست

هر کسی را قدم ما نبود در ره عشق
هر که در کسوت ما بود کنون در کفنست

عشق از آدم و حوا بتولد شد راست | تازه برخاسته این شعله و آتش کهنست

صلهٔ شعر بعرفی شکر آرد طوطی
خبرش نیست که او طوطی شکرشکنست

تا کوکبهٔ رحمت جاوید بلندست | بخت طلب و طالع امید بلندست
آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد | تا زمزمهٔ جام ز جمشید بلندست
با گلخنیانش که به بدنامی راحت | از سایه نشینان گل و بید بلندست
چون شیونیان همدمی ما بگرفتند | از محفل ما نغمهٔ ناهید بلندست

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگوئید که خورشید بلندست

تا روی دلفروز تو بستان آتشست | دل مرغ نغمه سنج گلستان آتشست
یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ | از شعلهٔ جمال تو در جان آتشست
گرمست جیرتیم ز رروی تو دور نیست | آتش پرست والهٔ حیران آتشست
افسرده را نصیب نباشد دل کباب | آن یابد این نواله که مهمان آتشست
ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر | کین لاله زار داغ گلستان آتشست
خون شهید عشق جهان را فرو گرفت | کشتی مساز نوح که طوفان آتشست
مستم بمحفلی که در و آتش جحیم | نه جرعهٔ ز ساغر مستان آتشست
افتاده دامن دل عرفی بدست عشق | یعنی که دست شعله بدامان آتشست

تا چشم فتنه عشوه‌ساز تو مهمان فتنه است / شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است
یا رب چه فتنه که بعهد تو روزگار / در گوشه نشسته و حیران فتنه است
ناز آفت و کرشمه بلا عشوه دلفریب / یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
از فتنه غمش به که نالیم چون مدام / دیوان شاه حسن بالوان فتنه است
گل گل فتاده پرتو رویت در انجمن / این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
اسباب دلبری همه چشمش بفتنه داد / در عهد حسن او که بسامان فتنه است
چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او / در خواب هم سرش بگریبان فتنه است

عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه‌ساز تو دربان فتنه است

تاج زر گر بودش فتنه از بهر خود است / فتنه اینست که در زیر کلاه نمد است
معنی تجربه بشناس و ره تجربه گیر / تا بدانی که ترا ظلم و عدالت مدد است
در میان خرد فهم کو هر اندیشه نجاست / من که دی هرچه نکو یافتم امروز بد است
گر شود جامه بدل شخص مبدل نشود / هر کجا یا صنم آید بزبان یا صمد است
حسد تهمت آزادی سروم بگداخت / این مرادیست که بر تهمت او هم حسد است

رقم هندسه عرفی سنه اشعار مرا
هرچه زین باغ بروید گل روی سبد است

تا خط بگرد آن لب شیرین شمایلست / شب در میان عیسی و خورشید حایلست
از گل چگونه پای باندیشه برکشم / کاندیشه نیز در ره او پای در گلست
از کفر عشق باز ندانم که روز حشر / آموزگار کفر منست آنکه سائلست
در ملک عشق کس نشناسد غم معاش / سنگ و سفال کوچه او پاره دلست
آنکو براه کفر چو عرفی شتاب کرد / فرسنگهاش کعبه ز دنبال محملست

تنها

تنها نه دلم باده نابش همه خونست / مغز قلم و مرغ کبابش همه خونست
دلها شکند و ز دل من یاد نیارد / چون لب شکند این خم که شرابش همه خونست
از سوز دل من شکن توبه که این است / آن می که چنین کرده خرابش همه خونست
چون می کشم از کاسه دران بزم که مطرب / در کاسه طنبور و ربابش همه خونست

عرفی نکنی ترک دل ریش مکیدن
این میوه طوبیست که آبش همه خونست

جز در پناه وصل دل استوار دوست / کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست
هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود / در بوستان حسن همیشه بهار دوست
قاتل چنین خوشست که بی رحم تر شود / از التماس دشمن و از زینهار دوست
صد تن شهید و یک تن شهید عشق / آن هم بسعی غمزه مردم شکار دوست
بر سر کلاه غیرت عشقم حرام باد / گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی
شربت نیاید از دل امیدوار دوست

چشم نهالیست که خورشید بر اوست / طوبی حسن زیبا چمنی کین شجر اوست
مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود / جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست
که زهر فشاند بکس که زند آتش / زینگونه بسی تعبیه‌ها در شکر اوست
نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع / پروانه که امید فنا راهبر اوست
آمیزشش از آن عیب بود کافت قیدست / مرغی که بود شعله پرست این هنر اوست
غم همره جان رفت و نرفتیم بمحشر / بادی ز ازل آمده و همسفر اوست
عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد / زهدست که دست هوسش در کمر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد / صد قافله درد ابدی بر اثر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد ز نمک بر جگر اوست

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است — خوش سر و کاری ازان بدخو مرا با آتش است
آب حیوان میکنم در جام و آتش میخورم — باده با شاهد می ناب است تنها آتش است
باده خواهی باش تا از خم برون آرم که من — آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است
با که گویم سر این معنی که نور حسن دوست — با دماغ من گل و در چشم موسی آتش است
هم سمندر باش هم ماهی که در طوفان عشق — روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است
دوست را محکوم کس دیدن بود جانسوزتر — ورنه در جان نگار زلیخا شرم سودا آتش است
حسن جنسی نیست کانرا سیم و زر باشد بها — خانمان کاروانی را زلیخا آتش است

عرفی از اندیشه بیهوده باز آ چاره چیست
سرنوشت یا بهشت جاودان یا آتش است

حسنت نیازمند تماشا ز ناز نیست — اما ز ذوق جلوه خود بی نیاز نیست
از آتش وجود قبول جواد نیست — زانسو کمند رم مکن که در فتنه باز نیست
پیمان سعی مگسل اگر کار مشکلست — رهرو ملول گر نشود ره دراز نیست
دائم دلم ز نعمت نایافت فربهست — این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست
لفظیست خوشدلی که ز معنیست بی نصیب — اندوه معنئی که بلفظش نیاز نیست
مغرور بدگهر شکنند نان امتیاز — والا گهر وظیفه خور امتیاز نیست
حسن آبروی خویش نهد در بهای عشق — محمود در معامله با ایاز نیست
پرواز عقل را چه اثر در هوای عشق — آن کبک را معامله با شاهباز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خودفروشی است
هر جا رعونتی نبود احتراز نیست

حیرت

حیرت ملازم گل رخساره کیست — دیوانگی نتیجه نظاره کیست
از جام کینه ام چو رود دست خونچکان — می بارد از رخش که ستمکاره کیست
غمخوار نیست هر که بود غمگسار خویش — بیچاره آنکه منتظر چاره کیست
از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد — معلوم می شود که دل پاره کیست
فارغ ز خیرگی نگر در روی آفتاب — این دیده آزموده نظاره کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
بازش میاورید که آواره کیست

خاموشی من قفل نهانخانه عشقست — افسانه من گریه مستانه عشقست
دیوانه دل من که در و فتنه زند جوش — گنجیست که آرایش ویرانه عشقست
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد چاک — این زلف پریشان شده شانه عشقست
صد دشنه خورد عقل که خواری کشد از بار — اینها گل آنست که بیگانه عشقست
از منطق و حکمت نگشاید در مقصود — اینها همه آلایش افسانه عشقست
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت — گر آتش طورست که پروانه عشقست

عرفی دل افتاده ام از کعبه چه جویی
دیریست که او فرش صنمخانه عشقست

خبری خواهم ازان کوی که اعزازی هست — از برون عرض نیازی ز درون نازی هست
گاه گاهی بدغا یکدو بساطی می باز — مشق این شیوه ضرورست دغابازی هست
های هایی ز من ای بلبل عشرت بشنو — در مصیبتکده هم مرغ خوش آوازی هست
آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس — گر بدانم که مرا رخصت پروازی هست
جنبشی دید و هوای خوش پرواز گرفت — کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست
عرفی آن زلف بدست کمند اندازش — ماند چین بر سر چین در خم اندازی هست

خوش بسطیم بخونکه به تیرم چنین زدست
بازاین چه ناوکیست که عشق از کمین زدست

غیرت بزهر کرده بدل خون قدسیان
تا تیغ غمزه بر دل روح الامین زدست

شکل که مرگ روی بمیدان ما نهد
ازبسکه فتنه صف بیسار و یمین زدست

سوزی نمانده در دل پروانگان عشق
تا نیستی بشمع دلم آستین زدست

بنشست زهر داده و مشغول کاوکاو
مهریکه عشق بر لب جان حزین زدست

ناقوس عشق میزنم و رقص میکنم
بوی کدام مغبچه بر مغز دین زدست

عرفی نمانده هیچ بدتر و تشویش سری
ازبسکه می بمردم خلوت نشین زدست

خونابه آتشین ز سر من گذشته است
صید تیر غم ز بال و پر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر کشوده ام
صد سیل آتش از جگر من گذشته است

تا داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دایم حکایت از خطر من گذشته است

بر عیش تلخ من مبر ای مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکر من گذشته است

دل صید شیر گشته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است

هرگه که دیده ام گل روی خیال دوست
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا نصیحت عرفی سزد که او
عیبش ز پایه هنر من گذشته است

دریا فراخ و کشتی ما بی معلمست
این درد ازان زیاده که پایان گو کمست

آنانکه لاف مرتبه قرب میزنند
پهلو تهی کنند زامکان که ملزمست

گر صد دلیل نقل ز فیض خرد کنند
ما دشمنیم با خرد اندیشه حاکمست

هر نکته که هست بوجهی توان شناخت
تا وان جهل بیخردان بر معلمست

با خود ز کبر تکیه بهمت زدیم لیک
موروش را معامله با جود منعمست

هرچند

هرچند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرمست

در محبت درد اگر بیحد و بسیار هست
ریش اگر ناسور شد الماس هم در کار هست

گر ز لطفم نا امید امیدوارم از عتاب
گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمتست
ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید
نیست درمانی و در هر گام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست
دیده بکشا کین رقم بر هر در و دیوار هست

سعی زنار بستن گر مقید بود نیست
در درون خرقه روح القدس زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست
تا بلذت بشکنم در دیده و دل خار هست

عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق
میوه تلخ و گل پژمرده در کار هست

گر دلم تنگست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده زهر آشنا و گریه بسیار هست

درد نایافت ز بیدادی اقبال منست
ورنه مقصود من افتاده بدنبال منست

با قضا سینه من صاف نگردد هرچند
شکوه من همه از جانب اهمال منست

هرگز از محنت ایام نبودم آزاد
فتنه همراه من و حادثه همسال منست

آستینی که دو عالم بت و زنار در وست
گر بمعنی نگری نامه اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه ادبار بود پیش تو اقبال منست

دلم بقبله اسلام مائل افتادست
صنم تراش من از کفر غافل افتادست

مرا معامله در کوچه ایست با مرهم
که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست

بدیر میرود ای کعبه جو رهت هیهات
که مست خوابی و آتش بمحمل افتادست

زطوف کعبه مبادا که نا امید شویم / مدد کنید که جمازه در گل افتادست
من از فریب عمارت گذشته ام ورنه / هزار کنج بویرانهٔ دل افتادست
زبار درد سبکمایه ان شهیدی را / که در محیط محبت بساحل افتادست
چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم / بآفتاب قیامت مقابل افتادست
زبهر جود کریمی که تشنه طلبست / هزار پایه گدا تر ز سایل افتادست

بر آستان محبت شهید شد عرفی / برهمنی بدر کعبه بسمل افتادست

دلم بزخم تو جان داد و بی طپیدن نیست / که کشتهٔ تو نصیبش ز آرمیدن نیست
گذشت و سوختم از انتظار و باز ندید / درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست
زجور تا نبرم نام دشمنان هرگز / ستیزه کار مرا ذوق لب گزیدن نیست
زباغ وصل چه حاصل مرا همان کرمم / که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست
زتربتم بگذر ای مسیح دم زنهار / گزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از غصهٔ غمت عرفی / مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست / راه اگر بسیار باشد باش گو منزل یکیست
شوق دیدارست کز هر دل بکامی لب گشاد / عالمی در گفت و گوی خواهش و سایل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست / صد هزاران پرده پیش دیده و حایل یکیست
عالمی در جلوه و عاشق نه بیند غیر دوست / گر ز مجنون بر سبی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را چو غلطان کنم عرفی که نیست / دوست دارم دشمنی کو از زبان و دل یکیست

دوش بختم دامنی در چنگ داشت / وز گل ردی بی نگاهم رنگ داشت

بسکه می شد التماس دل قبول / از تمنای شهادت ننگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود / نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق کی با جان من دشمن نبود / شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی راز بود / گر دل فرهاد نقش سنگ داشت

دو عالم سوختن نیرنگ عشقست / شهادت ابتدای جنگ عشقست
هران گرد بلا از دهر خیزد / دلیل شوخی نیرنگ عشقست
کجا پژمرده گردد غنچهٔ شوق / که یکسو آب عشق و رنگ عشقست
دماغ آشفته داریم دل نام / که سرتاپای صلح و جنگ عشقست

مگس را رغبت پروانگی سوخت / وگرنه قتل عرفی ننگ عشقست

دوش دل با کشته سیر از وصل او بیهوش گشت / لیک شادم کز فغان در مجلسش خاموش گشت
هر دم از این غم که تا که نیشها در وی خلید / دوش دل چون با خیالش دست در آغوش گشت
آنکه دوش و دست او سجاده و تسبیح داشت / جام می بر کف برون آمد سبو بر دوش گشت
جان و دل دیدند هر که بی لعلش در سخن / این تمامی چشم گردید آن سراسر گوش گشت

من خدنگ ناله شب میزدم از لذت بدل / غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهترست / زندگی تلخست با حرمان هلاکم بهترست
من که مجروح خمارم مرهم راحت چه سود / جای مرهم بر جراحت برگ تاکم بهترست
گر نگشتی از فراقم سوختی منت منه / من که در دوزخ بزندانم هلاکم بهترست
ره بآسیدم مبر عرفی که بی باکم بسی / من خلاص خویش دانم ترس و باکم بهترست

راحت آلوده به آن سینه که افکار تو نیست
نوش در شربت او باد که بیمار تو نیست

مژدهٔ وصل تو با آنکه نگنجد بدو کون
ناامیدی بدو عالم چو طلبکار تو نیست

زاهد از مستی و آلودگیم منع چرا
این گلی نیست که بر گوشهٔ دستار تو نیست

ای برهمن چه زنی طعنه که در معبد ما
سبحه‌ای نیست که او غیرت زنار تو نیست

آه ازین حوصلهٔ تنگ و ازان حسن بلند
که دلم را طلب شربت دیدار تو نیست

عرفی از درد که میری که بچندین تلخی
لذتی نیست که در مردن دشوار تو نیست

رسید مژده که قاصد مقیم خرگه ماست
که برگزیدهٔ توفیق جان آگه ماست

کسی که چاه ملامت براه میکندی
بریسمان خود اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر شنو درس و علم با آموز
که هرچه رد مشایخ بود موجه ماست

ز طوف درگه دارا نتیجه مطلب
که آستانهٔ جان در دل مرفه ماست

خروش و لولهٔ عالمان شهر آشوب
گناه حوصلهٔ تنگ و ظرف بی ته ماست

مقیم شهر عنقاست محمل عشاق
ازین چه باک که صد گونه فتنه در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زلف و قامت دوست
جزای همت عالی و دست کوته ماست

زبان ز گفته فرو ماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

نمانده قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

ز شکوهای جفایت دو کون پر شد لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

زخم

زخم کاویدن بر و الماس رستن کار کیست
رسم غمخواری بگو میداند این غمخوار کیست

مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست
چشم بستم از متاع آخر ببین بازار کیست

این وصال جاودان از لطف روزافزون دلا
منتم بر دیده لیک از گریهٔ بسیار کیست

خنده بر آرایش دست و میان ماه من
چون نه آگه که ناقوس که و زنار کیست

لب بدندان دست در زیر زنخ دارد مسیح
گفته ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی برست
زهره داری بگو گر غمزهٔ خونخوار کیست

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم کشتن و نطپیدن سماع ماست

در بعگاه دیر و حرم هر کجا که هست
بال شکسته و دل پر خون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که باز
جنگ ستیزهٔ تو و عجز شجاع ماست

چون رحمت آیدت بسلام ای رفیق درد
آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصهٔ چمن اختراع ماست

زلفت نهاد سلسله بر پای قیامت
آسوده شود دهر ز غوغای قیامت

گر جلوه ندادی قد طوطی صفتانرا
این سعی نبردی چمن آرای قیامت

فردا که رود جانب محشر چو بجنبید
هنگامهٔ آشوب تو بالای قیامت

این فتنه و آشوب اسباب جمالند
در حسن تو جمع آمده اجزای قیامت

فردا که فشانم ز جگر نیش بیابند
صد خرمن الماس بصحرای قیامت

جوشش غم و درد دگر در دل عرفی
ای فتنه برون آ بتماشای قیامت

زاهد چه میخواهی دلا گر ناز و استغنا بس است
بیوفا بیهاست دارد در خشش بیجاست

ای که گویی با اسیران شیوه‌های او جفاست
ناز هست و عشوه هست هرچه در گفت آید هست

اینکه آیین وفاداری نداند لیک هست
هرقدر گویند مستغنی و بی‌پرواست هست

چون نسوزی عالمی را وه چه کم داری ز حسن
چهره زیباست داری قامت رعناست هست

درد او در سینه ما ماند چه غم گر جان برد
آنچه ما را باعث ناآرمیدنهاست هست

عرفی از بزمت اگر بیرون رود بی وجه نیست
ناله بی‌اختیار و گریه بیخواست هست

سنبلی کو لاله را در برکشد گیسوی تست
لاله کو تاب بر سنبل فشاند روی تست

آهوی مستی که در بستان حسن عشوه‌خیز
دمبدم بر عشوه غلطد نرگس دلجوی تست

ساحری کز آستین افشاندن افسون او
آتش اعجاز میرد غمزهٔ جادوی تست

مشهدی کانجا مسیح آید بامید هلاک
در کمال ناکسی شرمنده میرد کوی تست

شعلهٔ سوزنده کز غیرت تأثیر او
آتش دوزخ گریبان پاره سازد خوی تست

عرفی از وصفت زبانش سود کس گوشی نکرد
بسکه مردم را هوس آشفتهٔ گیسوی تست

شبم بخفتن و روزم بژاژخایی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوایی رفت

ز مانه رانده‌ای و دانم ولی نیایم باز
که این معامله با طبع روستایی رفت

هزار رخنه بدام و مرا ز ساده‌دلی
تمام عمر باندیشهٔ رهایی رفت

بیافت عشق در شب چراغ در ظلمات
اگرچه عقل بدنبال روشنایی رفت

مقربان همه بیگانه‌وار بر در دوست
غرور بود که نامش بآشنایی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
بر آستان برهمن بجبهه‌سایی رفت

شب عشاق ز روز دگران در بهشتست
مرگ این طائفه بسیار ز جان در بهشتست

من همان

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم
که فراموشیم از دست غمان در بهشتست

چه غم از پرده‌دریهای غنیمت مرا
که برانداختن نام و نشان در بهشتست

بر دوای عقل منه منطق و حکمت بهشتم
که مرا نسخهٔ غمهای جهان در بهشتست

رفت عرفی ز پی عقل و بجایی نرسید
گرچه صد مرحله از کون و مکان در بهشتست

شکستن دل ما کار زور بازو نیست
هلاک اهل وفا جز بنوشدارو نیست

بعیب جویی مجنون بدم ولی گویم
خوشا دلی که تسلی بچشم آهو نیست

سمن بتربیت از لاله تا بدار زو نیست
وگرنه نیست سمن در جهان که خودرو نیست

چگونه در خم بازوی چاره خواب کند
سری که همدم درد است یار زانو نیست

ز فیض طبع کسی سحرساز شد عرفی
وگرنه چون دگران شاعرست جادو شد

شوقم ربود دیده گشودم بروی دوست
اینک دو اسبه تاخت نگاهم بسوی دوست

ای جان کباب شو چو جگر خویش را مسوز
ترسم تو نیز تلخ شوی در گلوی دوست

شهره بود اینکه شب فرقت یاران سالیست
چون بدیدیم غلط سالی از آن شب حالیست

مژده ای سید هم ای سوخته فوت شباب
عالمی هست که این عالم ازو تمثالیست

طلب رؤیت خورشید کند از خفاش
هرکه این راز ندانست چه فارغ بالیست

شیخ تزویر کند در عمل و من تقصیر
گنه او ظلمانی گنه من حالیست

آب و رنگی که بصد مکر و حیل بر خود بست
طی کن از شاهد گیتی بنگر چون زالیست

دمبدم فال چه گیرم که چه می‌آیدش پیش
هرچه پیش آیدم از حادثه فرخ فالیست

تا بکیفیت طاعت نگرستم عرفی
روشنم گشت که بر طاعت من اهمالیست

صد زخم تازه بر دلم از طعن مردمست — منتی نمک بپاش چه ضبط تبسمست
زین فتنه‌ها که حسن تو انگیخت در جهان — صد داغ رشک بر دل افلاک و انجمست
ناصح برو که نیست حدیث تو دلفریب — این شیوه خاص آن لب شیرین تکلمست
از یار التماس جفای دگر کنم — دستم بدامنش نه ز روی تظلمست
افغان که لاله‌گون نشود چهرهٔ امید — زین تلخ باده که درین نیلگون خمست
بر نعمت وصال بود چشم بی‌غمان — عشاق را چه ذوق ز عیش و تنعمست
بر زخم کاریم چه نهی مرهم امید — زخمی دگر که کار برون از ترحمست

عرفی بکام دل که نماید ره بعشق
این وادیی بود که خضر هم در و گمست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت — غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت
ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر — هر دُرد که آمد بایاغ دل ما ریخت
هر گرد ملالی که برفتند ز دلها — عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت
فریاد که هر دل که بدیوار غمم او — برکوفت سری خون بدماغ دل ما ریخت
آبی که بنوشید خضر ده که ز مژگان — در بادیه غم بسراغ دل ما ریخت
این گریه که برگشت بدل از رهٔ دیده — صد پارهٔ الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

صد شکر که بتخانهٔ اندیشه خرابست — ناقوس و تبش در گرو بادهٔ نابست
با قسمت خود دهر که تو بینی جم و داراست — محتاجی مردم همه زانسوی حجابست
در دایرهٔ عالم تسلیم جهت نیست — نی رو بسوی لطف و نه پشتم بعتابست
سیرابی لب تشنگی از هم نشناسیم — عمریست که آسایش من عین عذابست

حرمان

حرمان ما ز شوق دهد نشئهٔ مقصود — بس تشنه فرو مرد و ندانست که آبست
گر کبک دل ما نزند قهقههٔ ذوق — معذور همی دار که در چنگ عقابست
توفیق بهانه است اگر عازم راهی — بشتاب که سرمایهٔ توفیق شتابست

دی پیر مغان گفت و دلم سوخت که عرفی
جویای رموزست ولی بیهده بابست

صد فوج عشوه از نظر من گذشته است — تا شهسوار عشوه‌گر من گذشته است
چون شکر دجور که از راه تجربه — بر نالهای بی‌اثر من گذشته است
شادی بدستگیریم آمد مرا نیافت — صد نیزه آب غم ز سر من گذشته است
بیچاره عافیت که ز رویت بریده‌ام — عمرش بجستن خبر من گذشته است
هر جا که بگذرم بطلب نقش پای غم — کان فتنه‌جوی بر اثر من گذشته است

عرفی ببزم قدس بر این نظم گوهرین
کانجا حکایت از گهر من گذشته است

صد شکر کز اقبال غم و لشکر آفت — در مملکت عشق نشستم بخلافت
هر چند که درخورد جمالت نظری نیست — حیفست که پنهان بود آن حسن و لطافت
با دختر رز دست در آغوش برقصید — کو محتسب شهر بکن ترک خلافت
سرمایهٔ کامی که خرد منتظر اوست — دادیم ندیمانه بسیلاب ظرافت

وادی حقیقت بخرد طی نتوان کرد
اینجا قدم درد طی کند مسافت

صومعه دیدم بجز مشتی بروت و باد نیست — جز عصای آبنوس و طرهٔ شمشاد نیست
دانه ای طاوس کمتر چین که در گلزار عشق — غیر بلبل صید دام و دانهٔ صیاد نیست
وصف جنت کم کن ای رضوان که در بستان ما — سرو و سوسن بیشمارست و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است / عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست

بی نفس ارباب معنی زندگانی میکنند / لیک یکمو برتن این جمع بی فریاد نیست

در جهان دوستی و در زبان دوستان / آن لغت کز وی بیابی معنی بیداد نیست

بیستون ما ز فیض نور حسن آیینه است / تیشه بازیچه اینجا در کف فرهاد نیست

عافیت سوز آتشی عرفی بدوزخ نیست حیف
کز وجود اهل دل خاکستری برباد نیست

عشق کو تا نو کنم با درد پیمانی درست / از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

با وجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ / بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست

مردم و با صد شکاف از کف گریبانم بهشت / وای گر بودی بدست غم گریبانی درست

نیست عیبی گر بود سامان عیشم ناتمام / عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست

صید عشق ار خام باشد نیمخورد آتشست / نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست

گشت کفر آلوده ایمانش ز طعن قدسیان / هرکه در ایام حسنت داشت ایمانی درست

با همه کج نغمگی خندند زاغان چمن / عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

چند عرفی بندهٔ فرمان خود باشد کسی
بندگی را میکنم نسبت بسلطانی درست

عشق ناوک ریز و یکمویم تهی از بار نیست / باورم ناید که هر سوی ز یار افگار نیست

برهمن چون بست زنارم مغان گفتند حیف / کین زمان در کافرستان جز بت زنار نیست

می تراود می بجام و جام می آید بلب / نیست باکی گر ببزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع / اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

انتظار نوبهار از تنگ چشمیهای ماست / صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بیفکن رشتهٔ مریم بسوز / خلوت وصلست هان آلودگان را بار نیست

هان

هان ره عشقست کج رفتن بناز و بازگشت / جرم را اینجا عقوبت هست و استغفار نیست

هر سر مویم کلیم لن ترانی نشنوست / بار گو مگشای لب کاینجا ادب درکار نیست

میروی با غیر و میگوئی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو کین بار یار رفتار نیست

عشق گر نرخ نهد قیمت جان این همه نیست / ترک جان در ره آن سرو روان این همه نیست

مرد همت نیم اما بقناعت شادم / کانچه محصول زمینست و زمان این همه نیست

باغبان را مگر از عشوهٔ گل دل بگرفت / ورنه پژمردگی بیم خزان این همه نیست

آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز / دل قوی دار که اسباب جهان این همه نیست

صنعتی به ز ریا نیست مگر زاهد را / ورنه چون باد بروت دگران این همه نیست

منزل صلح میان تو دراز است و فغان / ورنه در دین تو تا کیش مغان این همه نیست

شوق ما راه تماشا که خود نشناسد / ورنه آرایش گلزار جنان این همه نیست

کس در گوش بر از دل ما نگشاید / ورنه در مجلس ما بند زبان این همه نیست

صرفهٔ جلوه نگهداشتن حسن بلند / با نظربازی ما بی بصران این همه نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان این همه نیست

عهد حسنش روزگار دست برد آتشست / صاف آتش حسن او خورشید درد آتشست

خانمان عالمی از آتش حسنش بسوخت / در قمار خانه سوزی روز برد آتشست

تشنگان عشق را نی دل برد آب حیات / این متاع آماده بهر دست برد آتشست

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد نیمخورد آتشست

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست / نوگلی چیده ام آن گوشهٔ دستار کجاست

یک بوسی بدر صومعه آرم که دگر / میفروشان بشناسند که بازار کجاست
خرمن انده دنیا بجوی کو بفروش / آنکه داند که سر گوشهٔ خمار کجاست
عشق کاریست که لایق برواج افتادست / ورنه در کون و مکان لایق این کار کجاست
کام اول بسر بت نهم اندر طلبش / گر بدانم که کشایندهٔ زنار کجاست

عرفی از پرده برون آ که جهان گلزارست / این تماشا بسر پردهٔ پندار کجاست

غمکساری در لباس دشمنی محبوبی است / خشم و ناز آرایش بیرون بزم خوبی است
گر بسنجی در دم ظاهر شود کین اضطراب / کمتر از وی متاع طاقت ایوبی است
از هوس آزادم اما آنچه دلرا میگزد / اشتیاق یوسفی و گریهٔ یعقوبی است
سدره در آب و گلم پژمرده میگردد ولی / در نهادم شعلهٔ انشو و نمای طوبی است

شرح درد ما نباشد گفتنی عرفی خموش / زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی است

گذشت و بر من عاجز ببین چه حال گذشت / که شاهباز بکبک شکسته بال گذشت
ز غمکساریم ای دوستان بیاسایید / که درد ما ز فسون کار ما ز فال گذشت
ملال عالمیان دمبدم دگرگونست / منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
همین بسست دلیل بقای عالم عشق / که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که خلد نازکیست / هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

گر بدیرم طلبد غنچهٔ حور بهشت / بیم دوزخ برم از یاد چو امید بهشت
نسبت سبحه و زنار دو صد رنگ آمیخت / ورنه این رشته همانست که آدم میرشت
عشرت رفته مجو باز که دهقان فلک / تخم هر کشت که بدرود دگر بار نکشت

ساغ

ساغر می که دهی بوسه زنی نیز بده / تا ندامت نکشم گر نکنندم به بهشت
ترک دین در ره معشوق گناهیست ولی / نه گناهیست که در نامه توانند نوشت

این قدر کعبه پرستی که تو داری عرفی / از تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

گر نخل وفا برندهد چشم تری هست / تا ریشه در آبست امید ثمری هست
هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار / بر بام در دوست پریشان نظری هست
منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق / این نشاه مرا گر نبود یادگری هست
آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل / در دامنش آویز که با وی خبری هست
هرگز قدم غم ز دلم دور نبودست / شادیست که او را سر و برگ سفری هست
هرگز نزدم دست بکیشی ز سر صدق / از بستن زنار مغانم خطری هست

تا گفت خموشی بتو راز دل عرفی / دانست که از ناصیه غماز تری هست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت / کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایهٔ همای سعادت نمیگذاشت / کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
گر در کمین وسوسه هشیار می‌نشست / جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت
گر در فریبگاه سلامت نمی‌غنود / صد دزد خانگی بدر راز میگرفت
پیمانهٔ غرور لبالب نمیکشید / گر ساغری ز مردم طناز میگرفت
گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر / از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
یک جام بی تبسم اکنون نمیدهد / مستی که زهر چشم زمن باز میگرفت

عرفی ز پا فتاد و همین بود در جهان / مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

گرمی نخورده زمنت انفعال چیست
ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست

کی لازمست باده کشیدن زجام زر
مقصود گر میست قصور سفال چیست

حیرت نگر که مست نگاهست چشم من
آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خرده سال
معلوم ما نشد که براین نهال چیست

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند حشمت
رویم بروی محنت و لب بر لب غمست

ما ناز نیکنامی عصمت نمیکشیم
رندی حریف ماست که بدنام عالمست

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نرفت
قصر مراد ماست که بدنام عالمست

اسلام کی بدر د مسلمانیم بکجاست
بازیچه بعادت طفلانه محکمست

جز در کنار رود و دش ملامت نیامدیم
این بیقرار دلکه جگرگوشه غمست

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزمست

گرد محنت بطوف منزل ماست
زهر غم تشنه لب دل ماست

برق داغش فروز جوهر گل
دود اندیشهای باطل ماست

در نبندید بر رخ رضوان
که ز عهد الست سائل ماست

هر چه روید ز کشت زار ملال
ریشه آن دو دیده در گل ماست

تا قیامت غبار ناکامی
پرده باف دریچه دل ماست

نقش دیباجه سیه رویی
شکل آیینه مقابل ماست

عرفی از موج غم تراچه غمست
موج خیز ملال ساحل ماست

گر عشق نهد قسمت من خواری دوست
خواری بحمیت بکشم نی بلطافت

زال

157

زال فلک انعام شبانروزی بیداد
هرگز نکند فوت زهی نقص ظرافت

روزی که نوشتند نسب نامه کونین
ما را بغم عشق تو کردند اضافت

هر چند که شمشیر زبیگانه برآید
بر حوصله عشق بکش تیغ ظرافت

شادیت گوارنده ولی حیف که هرگز
بر خوان غم خود ننشستی بضیافت

آلوده کی از دامن دل دور نگردد
گر چشمه کوثر کنمش صرف نظافت

این راه چه یک گام چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود طی مسافت

گر نوش دوا قحط شود نیش کفافست
آنروز که مرهم نبود نیش کفافست

ای سلسله جنبان ستم چرخ نجنبد
بیگانه ستم گر نکند خویش کفافست

آنرا که در گنج سعادت بگشایند
تشویش تمنای کم و بیش کفافست

در منحله عشق سر دست فرو بر
گر شهد میسر نشود نیش کفافست

گر سلطنت دنیی و دین جمع نگردد
پیشانی شاه و دل درویش کفافست

عرفی بره تجربه زین بیش نشینند
محنت زده را واقعه پیش کفافست

گر شوم صد سال محروم از وصال روی دوست
دیده نگشایم مگر وقتی که آیم سوی دوست

تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپد
گر بتاراجم نیاید رخصت از هر موی دوست

مژده باد ای دل که بهر ناوکی کان خاص تست
شهپر هاروت جوید غمزه جادوی دوست

لذت تنها نشینانم نمی گنجد بکام
ای ادب کوه از رهم بستان که رفتم سوی دوست

ای مسیحا سر ز لطفم بر سر زانو منه
عهد این شوریده سر مشکن ز جیب و جوی دوست

بوالهوس در جامه عاشق نگنجد در کفن
گر نسیم آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمیرنجد ز عرض مهر عرفی منع بس
من ز دل پرسیده ام او می شناسد خوی دوست

کسی که بر اثر مدعای خویشتن است / کشیده تیغ ستم بر قفای خویشتن است

کسی که مایهٔ امکان نشان مطلب دید / اگر بطول نشیند بجای خویشتن است

هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول / هنوز در پی اندیشهای خویشتن است

چنان ز فیض قناعت بعیش مشغولم / که نفس کام طلب در دعای خویشتن است

عدیل فطرت عرفیست همت عرفی / که حاتم دگران در گدای خویشتن است

کسی که دیده بحسن تو آشنا کردست / هزار گنج گهر صرف توتیا کردست

اگرچه تشنهٔ لطفم مساز مغرورم / که هرچه با مس من کرده کیمیا کردست

ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا / نه از برای تو از بهر خود دعا کردست

کسی که روی وی از قبله گشته در دم مرگ / بدانکه در ره تو روی بر قفا کردست

بیار باده و آماده ساز مجلس عیش / که شیخ صومعه با نفس خود جفا کردست

ز نور زاده ترا جسم و طلعت خورشید / بکوی سرمه فروشان مرا گدا کردست

چو دل شناخت سررشته گشت معلوم / که دمبدم بکف آورده و رها کردست

گرت نحوست جغد افکند بدرویشی / غمین مشو که ستم سایهٔ هما کردست

کسی که بهر جفای تو کرده خو بستم / برو بسوز که بر خویشتن جفا کردست

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بست / که اختراع سخنهای آشنا کردست

گشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت / متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت

فروغ حسن که در گلشن بهشت افتاد / که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت

که زد بداغ دلم دامن کرشمه که باز / بنیم شعله همه خانمان فرهم سوخت

بالعطش بگشا لب که خضر وادی عشق / گلوی تشنه بآب حیات و زمزم سوخت

خراب

خراب ساقی عشقم که جام جرعهٔ او / کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

دلم بگوشه نشینان قدس میل زد / که حسن او گل شوخی بچید و عالم سوخت

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم / که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غمت و زین خوشتر / که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

گل از حسن تازه ز روی چو ماه اوست / گلدسته فریب بدست نگاه اوست

ماییم و گشت باغ محبت که سربسر / زهراب داده نیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند / این شاخ طوبیست نه طرف کلاه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست / آنجا که حجله گاه زلیخاست چاه اوست

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک / آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

آن رهرو یکه شاد ز ترک تعلقست / بت سنگ راه و بتشکنی سنگ راه اوست

در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش / ای جان ادب خوشست نه این جلوه گاه اوست

گفتم کرشمه‌ات دل عرفی بخون کشید / گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

کوی عشقست این که در هر گام صد عالم گمست / تا قیامت جان فراموشست اینجا دل گمست

ده چه راهست اینکه در صد سال یک منزل نیافت / آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل کمست

تلخی جان دادنم بنگر که تا ارزد جزا / ننگ قتلم در هجوم لذت قاتل کمست

یار در دل هست اگر دل نیست با من گو مباش / کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل کمست

اینکه میگویند در ها میگشاید بخت / تا در دل میشنوانم کلید دل کمست

در هجوم چاره اندیشی نه عرفی گشته گم / عقل رهبر هم درین اندیشه باطل کمست

کو دل از من جمع دار آنکس که با من دشمنست — هر که خود را دوست دارد دشمن بدبین دشمنست
در حصار عافیت بی ذوق آرام نیست — آنکه ذوق فتنه دریابد بجان من دشمنست
گوش معزولست در خلوتگه ارباب راز — دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست
بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست — آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست
بسکه در کامم اثر کردست ذوق اتحاد — باورم ناید که زاهد با برهمن دشمنست
دوستی با دشمنم نی بهر مهر انگیزیست — دوستی را دوست دارم ورنه دشمن دشمنست
بسکه لذت می برم از چاشنیهای غمت — همچو جانش دوست دارم هر که با من دشمنست
در پذیرم صد غم و نگشایم از ناموس لب — دل بماتم دوست اما لب بشیون دشمنست
درد عشقست این طبیبا زحمت داروش مکش — هر که این خارش خلد در پا بسوزن دشمنست

در نگیرد صحبت عرفی بشیخ صومعه
گو بزرگی دشمن و عرفی بکودن دشمنست

کوی عشقست اینکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت — خوشدلی آمد که تاج غم رباید سر گذاشت
عقل را در طریق عشق رهبر شد ولی — تیزبینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت
آمد از شهر ازل با عالم هوش و خرد — بیوفا دل در غمان زیافتن اکثر گذاشت
دلکش ای خویش را سنجید با دل تنگی — زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت
راحت آمد تا گشاید قفل اندوه دلم — از کلید و دست خود بگذشت خاکستر گذاشت

آشیان مرغ دلم را میدهد صد بال و پر
در گلستانی که جبریل امین شهپر گذاشت

لب فرو بستن ناصح گر بهی بر باد است — صدره این بست و گشادم لب او بر باد است
گل حسن تو بود در همه فصلی بر بار — بلبل باغ تو از باد بهار آزاد است
آدمی را ز همه چیز نفس منتخبست — در نفس منتخب آنست که با فریاد است

عرفی ار توبه ز می کرد نماند محجوب
توبه رند خرابات شکست آباد ست

لطفت کم عتاب شکست — دل رایت اضطراب شکست
بدست من آستین برافشاند — پیمانه آفتاب شکست
پیغام وصال درد ما غم — صد شیشه برگلاب شکست
این ناله که در جگر شکستیم — سیخست که در کباب شکست
صد گوهر از وقت اظهار — از غایت اضطراب شکست
زلفت بجهان فکند آشوب — در دیده فتنه خواب شکست
گفتی که دلت شکسته کیست — در زیر لبم جواب شکست

عرفی دل ما چو طره یار
در پنجه آفتاب شکست

ما را بطرب نسبت و پیوند حرامست — بر اهل محبت دل خرسند حرامست
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر — بی چاشنی آن لب چون قند حرامست
ناصح مکش لب که گنهکار نکردی — در شرع ملامت زدگان پند حرامست
از وصل مجو کام که در باغ محبت — چیدن ثمر از نخل برومند حرامست
دارم هوس دیدن ماهی که بروش — غیر از نظر لطف خداوند حرامست
محزونی یعقوب از آنست که بگرید — شرعیکه در آن دیدن فرزند حرامست
یارب چه بلاییست که در مذهب خوبان — دشنام حلالست و شکرخند حرامست
زندانی غم باش که در شرع محبت — صیدی که نشد کشته در این بند حرامست

عرفی بود از میکده دردی قدح نوش
آن باده منوشد که بگویند حرامست

ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست / درویش جهانیم و سمادر نفس ماست
آن زهر پرستی که بود در شکرستان / بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز / خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن / در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
ما دست و دهن سوختهٔ لقمهٔ عشقیم / دوزخ جگرش آبله ریز از نفس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب‌اند / در باغ دعایی که نسیمش نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود حیله فروشست / در بیکسی آویز که بی کفت کس ماست

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبیست / که اهل هوش عوامند و گفتگو عربیست
که لاف حسن ادب زد بگو ببزم مغان / بیا که آینه در دست شیشهٔ حلبیست
اگر بدختر رز دین و دل بر افشانم / ملامتم نکند کس جوانی و عزبیست
بآسمان و زمین خشم و ناز گو دیست / صلاح کار همین ترک مدعا طلبیست
قدم برون منه از جهل با فلاطون شو / که گر میانه گزینی سراب تشنه لبیست
قبول خاطر معشوق شرط دیدارست / بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست
نگومت بگرو عامیانه میگویم / بهوش باش که انکار کیش بو لهبیست

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی / هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

مراد و خضر عنان گیر باید از چپ و راست / که کجروی نکنم ورنه عزم راه خطاست
عجب که باورم از راحت اندیشی / که آفتاب قیامت نه سایهٔ طوباست
بلک صدق کنه را بعفو دشمنیست / جزا و جرم درین خطه گاه و کاهرباست
بمیوهٔ که رسد دست امیدوارم کن / که دست کوته و شاخ بلند دام بلاست

زبسکه

زبسکه نور جمالش ز پرده میجوشد / نیافتم که نقابش حریر یا دیباست
از آن بمن گرویدند طائران حرم / که هر نوا که شنیدم شناختم ز کجاست
چو در وجود خود از مردمی نیابم هیچ / عرق ز ناصیه بیرون جهد که شرم بجاست

ولی بشرم فرومایه دل نباید بست / که این متاع زبون باز ماندهٔ یغماست

مرا نه حسن عبادت نه زشتی عملست / متاع من دل مجذوب و مستی الست
یکیست نقد حکیمان و جنس نادانان / هر آنچه در کتب حکمتست در مثلست
بجنگ زاهد و صوفی خوشی بگلشن او / میان بلبل و زاغ چمن همین جدلست
من از حدوث و قدم خامشم ولی گویم / نظر بمدت آینده عهد ما ازلست
کسی که گشته بتقلید آدمی صورت / نه آدمیست همانا که آدمی بدلست

قصیده نظم هوس پیشگان بود عرفی / تو از قبیلهٔ عشقی وظیفه‌ات غزلست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت شکست / کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگست
فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت بیهالی / بهانه بخود آغاز کرده در جنگست
بعود و شیون ما زخمه چون زدی بشنو / که این نوای خراشیده بس خوش آهنگست
مرا که شغل همه آغوشیست باز تا / اگر بسبحه دهم دست دوستی ننگست
بآنکه کعبه نمایان شود ز پا منشین / که نیم گام جدایی هزار فرسنگست
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور / لباس کعبه بدوشم منه که تنگست

بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کرد / بآشتی مرو اکنون که صلح هم جنگست

مرو ببادیه گردی که زرق آبستنست / برهنگی مطلب کان لباس رعنائیست

زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم — کنایت از ادب آموزی تقاضا نیست
دماغ یوسف اگر تر کنند کف ببرد — ازین شراب که در ساغر تماشا نیست
نقاب می‌کشد ای دل تمام حوصله شو — که باز وقت شراب کرشمه پیما نیست
چنین که بر دم شمشیر و دشنه میغلطم — حسود را رسد ار گویدم که بی‌جا نیست
چو سوختم مبر ای باد خاکم از در دوست — که دشمنم نکند سرزنش که بی‌جا نیست
شهید عاطفت آن کرشمه‌ام گر مهر — تمام نقش طرازی و مشهد آرا نیست
بشوق دوست چه سازم که در سر لعبت عشق — خیال بی‌ادبی و نگاه رسوا نیست

نکو که نیست گنهکارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتا نیست

مژده کانی که جنون را بسرم کاری هست — در درا با دل سودا زده بازاری هست
قفل الماس بیارید که زخم دل ما — سر بسر گشته دهن بر سر گفتاری هست
ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف — امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
اینقدر سنگدلی نیست گمانم بکسی — مگر از راه تو در پای اجل افتادست
محرم خلوت عاشق نه چراغست نه شمع — آفتاب ار نبود سایهٔ دیواری هست
لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم — ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست
دلم آن کافر عامیست که در گوشهٔ دیر — پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشایی عرفی
که بتحسین تو کیفیت زناری هست

مست و بدخوییم و همصحبت جانانه مست — فتنه انگیز بود انس دو همخانه مست
همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل — ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست
قول ارباب خرد پیشهٔ هشیار نکیست — مصلحت دان طلبی و سوی فرزانه مست

شور عالم همه جمعیت دران نرگس شوخ — مجمع فتنه و آشوب بود خانهٔ مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانهٔ مست

مست آمدم بمعرکه آیین کار چیست — دشمن کدام و مطلب ازین کارزار چیست
چون خار و گل ز شاخچهٔ عدل میدمند — این عیب تازه روی خزان و بهار چیست
هم زهر چشم دهم نکه از باب خوب نیست — بس دم مزن که آن خوش و این ناگوار چیست
غم نعمتیست خوردنی اما ز خوان عشق — ای اهل روزگار غم روزگار چیست

اندیشه در حریم وصالست منتظر
معشوق را شناخته‌ست انتظار چیست

مگر زمانه اسیر کمند آه منست — که باز بالش امید تکیه گاه منست
ز دیدن تو هوس پاک بین شود چون عشق — دمی که حسن تو آلودهٔ نگاه منست
صحیفه‌ای که نگردد بآب رحمت پاک — گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست

دو عالم از اثر شعلهٔ جمال تو سوخت
بجز متاع محبت که در پناه منست

ممنون ترکتازی گردون دل منست — آمادهٔ نهاد شبیخون دل منست
هرگز نیایدش بغلط محملی بسر — بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
صد لاله زار داغ شکفتست بر دلم — برگ گلی ز صد چمن افزون دل منست
هر دل ترانه کرده باهنگ آشنا — بازیچهٔ فسانه و افسون دل منست

در دور صبر سینهٔ عرفیست جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پرخون دل منست

منزلگه دلها همه کاشانهٔ عشقست — هر جا که دلی گم شده در خانهٔ عشقست

ویرانه جاوید بماند دل بی عشق / آن دل شود آباد که ویرانهٔ عشقست
فرزانه در آید به پریخانهٔ مقصود / هر کس که درین بادیه دیوانهٔ عشقست
پیمانهٔ زهر فلکم تلخ نسازد / این حوصله تلخی کش پیمانهٔ عشقست
هر کو بلبش گرم شود خشم و تبسم / با او منشینید که بیگانهٔ عشقست
دل خانهٔ عشقست بنزد همه کس لیک / معشوق شناسد که کجا خانهٔ عشقست

عرفی دل و دین باخته تن زن و خوش باش
اینها ثمر کاشتن دانهٔ عشقست

منم که از غم محرومیم جدایی نیست / میانهٔ من و امید آشنایی نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او / بغیر خون دل و زهر بینوایی نیست
از آن بدرد دگر هر زمان گرفتارم / که شیوه‌های ترا با هم آشنایی نیست
بیا که حسن بطور دلست شعله فروز / مرو بوادی ایمن که روشنایی نیست
چنان زدود دلم کائنات لبریزست / که هیچ گوشه از بهر دلگشایی نیست
سوال نیک و بد از ما نمیکنند بحشر / گناه اهل محبت بجز رهایی نیست

ز عشق حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بسیت کسی را که بی وفایی نیست

من بگویم که درین شهر ستمکاری هست / همه دانند که ما را بتو بازاری هست
حد من نیست که گردم ارنی گوی ولی / دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
تو ادب چشم من از بوسش از رخ دوست / این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست
نه باندازهٔ بازوست کمندم هیهات / ورنه با گوشهٔ بامیم سر و کاری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا / اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
مردم کار که عشق هنرمند نند / بیستون گر نشکافند دگر کاری هست

نوکه زینسان بتطاول علم افراشته / زلف بگشا و ببین هیچ گرفتاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولادست
از ستم سیر مشو کرد که آزاری هست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست / مرغابی آن بحر که آبش همه خونست
خون نم بگلو ریز که بیمار محبت / آشوب نشان تب و تابش همه خونست
از صید بخون کشته مپرهیز که صیاد / آرایش فتراک و رکابش همه خونست
دیوانهٔ عشقیم که این شاهد سرمست / حسنش همه زحمت و نقابش همه خونست
کوثر لب خشک و جگر تشنه فروشد / در بادیهٔ عشق که آبش همه خونست
آبش چه و سرچشمه کدامست مپرسید / صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز نپرسی که دل ما
مستیست که در جام شرابش همه خونست

منم که طاعت بت لازم سرشت منست / اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست
اگرچه حسن عمل نیست اجرایم هست / که چشم اهل مروت بفعل زشت منست
روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم / که این بنزد مکافات من بهشت منست
لنار کشت دل و لب چو بغم زبان دارد / میان دانهٔ غم کنار و کشت منست

بگیر آینه عرفی ببین سرانجامم
که هرچه صورت حال تو سرنوشت منست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت / آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت
تا دلی آوردم و این فتنها برداشتم / از گرانباری چها بر خاطر گردون گذشت
با من گریان چه داری رو که تا نزدیک من / هر قدم می باید از صد دجله و جیحون گذشت
در درون باغ عشرت عمرها بگذشت لیک / عمر دیگر در پشیمانی هم از بیرون گذشت

کاروان عمر ما کش نو شد ارو بار بود / دایم از سیلاب نهر و جوی بار خود کشت

نقش پا بنمایمت گر زانکه پی کم میکنی / گر زکدامین کوچه عرفی آمد و مجنون گذشت

می مغانه که از درد شور و شر صافست / بمحتسب ندهی قطره که اسرافست

امام شهر ز سر جوش خم نپرهیزد / نزاع بر سر ته شیشهای ناصافست

مذمت می و مطرب ز کر بی چه عجب / که شیوه دانی شیدش همین او صافست

لباس صورت اگر واژگون کنم بینند / که خرقه خشن جامه طلا بافست

خیال مغبچه می بزم که غمزه او / بلای صومعه داران ز قاف تا قافست

گرفتم آنکه بهشتم دهند بیطاعت / قبول کردن و رفتن نه شرط انصافست

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی / بگوش پنبه فرو نه که سر بسر لافست

تا زنده جهان از تو با آرایش آفت / ای آفت آسایش و آسایش آفت

تا دیده فلک شیوه آفت گری تو / یکلحظه نیاسوده ز فرمایش آفت

باید همه آفت شد اگر امت عشقی / راضی نشود عشق بالایش آفت

چند انکه دلم آفت عشقت طلبیدست / در حوصله عشق تو گنجایش آفت

آراستی از آفت نازت دل عرفی / ای ناز دلارای تو آرایش آفت

ناله ام پرورش آموز نهال اثرست / در بهارت بنمایم که سراپا ثمرست

ناله در سینه من یکنفس آرامش نیست / در دل خویش اثر کرده چه کامل اثرست

رهرو بادیه عشق ترا در هر گام / نیستی پیشرو و عمر ابد بر اثرست

شرم دارای نمک این زخم فریبی بگذار / که دل و چشم من از باشته نیشترست

گرد بازارچه عشق بگردم که درد / عافیت سینه فروشست بلا دشنه گرست

عشق را سینه گرم و دل اشکست ضرر / حسن نقشست که هر لوح از و بهره ورست

نشاه مخموریم با مستی مجنون یکیست / صد شرابم هست در ساغر گرانجانم یکیست

از فسون عافیت بر میفروزم روی زرد / در مزاج من بخار دوزخ و افسون یکیست

بر سر فرهاد کز جام محبت بیخودست / سایه شیرین و زخم تیشه گلگون یکیست

هر جفایی کز تو آید میکند گردون همان / سوزم از غیرت که آیین تو و گردون یکیست

داغ بر داغم بسکه پیوستم نشان در دل نماند / بیش ازین صد داغ بر دل داشتم اکنون یکیست

گر مزاج آب و آتش را یکی داند چه عیب / آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

نعره زد عشق و دین ما بگریخت / کفر نیز از کمین ما بگریخت

بسکه شد ابر گریه آتشبار / تخم عیش از زمین ما بگریخت

عشق برخاست باد عالم عجز / آب رو از جبین ما بگریخت

باز کردیم دیده با رخ دوست / نگه شرمگین ما بگریخت

در دم نزع یاد غم کردیم / نفس واپسین ما بگریخت

ز آتش دل چراغ بر کردیم / سایه از همنشین ما بگریخت

شوق دیدار حمله آورد / ادب از آستین ما بگریخت

دستی از آستین برون کردیم / نام را از نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب از گشود / خرد تیزبین ما بگریخت

نگفتن و نشنودن زبان و گوش نیست / هزار نغمه گره بر لب خموش نیست

مبی که میرود امروز در گلوی دو کون   کمینه جرعه نه شیشهای دوش منست
بمحفلی که اسیران کشند خون جگر   سرود انجمن افغان نوش نوش منست
نوای صور که گویند مرده زنده کند   حکایتیست دگر هست هم خروش منست

نهم جنازهٔ عرفی بدوش و میگویم   که ساقی عرش محبت بروی دوش منست

نوشیم شربتی که شکرها در و گمست   داریم عزلتی که سفرها در و گمست
صد روشنیست در تتق تیره روزیم   فیروز شام منکه سحرها در و گمست
در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست   این نخل خشک بین که اثرها در و گمست
طالع ببین که بر اثر یاس میرود   این نالهٔ حزین که اثرها در و گمست
خیز ای شمال بخت که زورق برون بریم   زین موج فتنه خیز که سرها در و گمست
ای برهمن مناز برین رشتهٔ ضعیف   زنار عشق بین که کمرها در و گمست
کی مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر   داغیست داغ ما که جگرها در و گمست

عرفی بعیب دوستی ار شهره چه غم   عیبست دوستی که هنرها در و گمست

وای که مستانه یار جعد پریشان شکست   ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست
چون بازل حسن دوست جوان کلام کشید   در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست
چون گل رخسار دوست ز آتش می بر فروخت   شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست
بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو   قیمت آسودگان قدر شهیدان شکست
چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست   ورنه لب نان عشق گبر و مسلمان شکست

همت عرفی بزم خوان محبت کشید   ذوق نعیم بهشت در بن دندان شکست

ده که از دوختن این چاک گریبان رفتست   این شکافیست که تا دامن ایمان رفتست
بجوائی تن از شرم نباید فردا   جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست
لذتی یافته کام دلم از ناوک او   کز گلوی هوسم چاشنی جان رفتست
رفت آن آفت دین از برم ای هوش بیا   تا ببینیم که چها بر سر ایمان رفتست
هر که از یار بدل و ربتن نزدیکست   ظلم اینست که بر صدر نشینان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی   ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشترست   هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشترست
با برهمن حدیث محبت روا ولیک   در دام طایر حرم این دانه خوشترست
تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز   جشن گلست شیشه و پیمانه خوشترست
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند   ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشترست
گر شرط دوستی شناسی بحسن شمع   اول محبت تو به پروانه خوشترست
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست   زانرو مرا الصحبت بیگانه خوشترست
با نوش و نیش مردم عاقل کرشمهاست   همصحبتی بمردم دیوانه خوشترست
کفران نعمت کله مندان بی ادب   در کیش ما ز شکر گدایانه خوشترست

عرفی منال بیهدهٔ احوال دل بگوی   گر نالهای بی اثر افسانه خوشترست

هر گاه که از مهر بکین میل تو بیشست   اول نمک سینهٔ ما باشکر ریشست
زندان بود آمیزش آن کز ره عادت   در کش بکش صحبت بیگانه و خویشست
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف   از بسکه دلم شیفتهٔ زشتی خویشست
دانم که شفیقند طبیبان همگی لیک   مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریشست

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی
دایم قدمی چند ازین قافله پیشیست

هر خندهٔ در بچه گشایندهٔ غمیست
هر انتعاشش تاب دهٔ قفل ماتمیست

دل زنده ساز و قدر مسیح و مزاج سنج
غافل مباش آن نفسی بود این دمیست

حیفست حیف بس مکن از کاوش دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را نمیست

با غیست گریه در جگر تشنه‌ام گران
صد لاله زار سوخته در زیر شبنمیست

هر کس که دید عرفی و این شورهای او
غافل ز زیر پردهٔ کمالش که آدمیست

هم صومعه را فیض بدستور نماندست
هم گوشهٔ آتشکده را نور نماندست

با آنکه نه من چشم و نه او پرده کشاید
تاب نظرم بر رخ منظور نماندست

بی نشاهٔ ذوقی نبود خفته و بیدار
در صومعه و میکده مخمور نماندست

بیمار تو کش زندگی از شدت دردست
امید هلاکش بدم صور نماندست

باور نکنم گرچه انا الحق زده گز عشق
صد راز دگر در دل منصور نماندست

نام تو چه پست و چه بلند این چه مرادست
بس شهرهٔ آفاق که مشهور نماندست

عرفی ارنی گو بشنو آیت یأسی
دیریست که این قاعده در طور نماندست

هوش اگر ناخن زند بر دل شراب ناب هست
در سبو از می تهی گردد خمار و خواب هست

ای که گویی باعث غم جو غمگین رو مباش
غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست

گر نمی ارزم بوصلت آرزو منعم مکن
در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالت هر شبم بام و در دل روشنست
ما گو طالع مشو در کوی ما مهتاب هست

منت یکقطره آب ای دیدهٔ تر تا بکی
در سفال هر سگ کو جرعهٔ زین آب هست

ابله

ابله آن بیدرد اندیشد که اهل عشق را
عافیت با مردن و آسودگی با خواب هست

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان نهفت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

هیچگه نالهٔ من گوش زد آن مه نیست
وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر
میکشد جام و ز کیفیت می آگه نیست

بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل
کین زمان اهل حسد را گذری بر چه نیست

هر دم از انجمنی می شنود بوی تو دل
هر نفس گر بدری رو دهد گمره نیست

سعی ها بی اثر از طبع وفا دشمن تست
گر تو دامن نکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی منه از دست عنان گر شیاد
خویش را ابله نمود است ولی ابله نیست

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست
نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

اینک اصحاب حرم حاضر و انواع صلاح
کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفا می بینیم
آن وفا کو که جفا کیشی از آن بهتر نیست

نیست هشیاری آسوده دلان قابل راز
اینقدر هست که بیهوشی از آن بهتر نیست

گفته ام عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می پوشی از آن بهتر نیست

یک شمه ز اصطلاح می ناب گفتنیست
با زاهدان سرودی ازین باب گفتنیست

هرگز شکست توبه ملولم نداشتست
این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنیست

ای محرم وصال غمم دور ماندگان
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنیست

نتوان بگفتگو بحقیقت رسید لیک
افسانهٔ زگو هر نایاب گفتنیست

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود
گر واقعست و گر غلط این خواب گفتنیست

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود
با دوستان حکایت ازین باب گفتنیست

در آتشم درون و برون خوش بسر زند
این حرف در میان تب و تاب گفتنیست

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می
حرفیست این که در شب مهتاب گفتنیست

گلچین عشق شو بخرد واگذار بحث
تا باغ ذوق را نکند خارزار بحث

انصاف ذوق را طرب بخش خویش ساز
از خلوت ضمیر بمجلس مسپار بحث

زان قال را ز انجمن حال رانده اند
کز روی خامشی نشود شرمسار بحث

در بحر علم اگرچه سزاوار رهبریست
کشتی شبهه را نبرد بر کنار بحث

سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد
از بس که بر عقیده بود فتنه بار بحث

بیمست کز مباحثه عامی شود حکیم
از بسکه شبهه می نهدش در کنار بحث

سعی غرور بین که نبرد مباحثان
مطلب بود تمام و همان برقرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند
هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی غریب تیز زبانیست ها فقیه
بستان پیاله را و مکن در خمار بحث

منصور وار انا الحق زدن آرزو دگر هیچ
ما ایم و لب بلب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه بمیکدهٔ عشق بیابی
الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

پیش نظر و فکر دل و ورد زبانم
یارب و همین یار و همین یار دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار بدیرم بگذارند
ناقوس بدست آرم و زنار دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرقست به بینید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار دگر هیچ

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
دشمن غیور بود نبردیم جام صلح

تا کرده صلح خشم نمودی و این سزاست
از آنکه اعتماد نکند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست
بتخانه از عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند
بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

از شوق می طپید و ز بیم تو عمرها
مرغ دل رمیده نمیگشت رام صلح

ای دورباش غمزه رهم ده که بهر شوق
گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

جهان غم تو بازار جان ما گستاخ
که با رخ تو نگه های آشنا گستاخ

قبای ناز چو پوشی جدا ز من یاد آر
که میکشد کسی بند این قبا گستاخ

نهال قد ترا رشک شاخ گل گفتم
بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی نه عقل فضول
کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا روشی
که از تبسم او میشود حیا گستاخ

از آن سبب در بیگانه کوفت حسن غرور
که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی دهد گران آید
گناه پیشه به هنگام جزا گستاخ

در آن مقام که از ناز حسن دلگیرست
ازین مترس که بیگانه در آ گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش با دب بود و بدعا گستاخ

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر داد — آن فتنهٔ ماتم زده ما را که خبر داد
افسانهٔ غمهای تو گویند بنوحه — از درد دلم اهل عزا را که خبر داد
آتش بلب افتاد نمیدانم ازین درد — من بیخود و دل مست دعا را که خبر داد
بودند بهم گرم نگاه من و معشوق — بیگانگی انگیز حیا را که خبر داد
گویند که آشفته کسی هست در آن زلف — زین غم که فزون باد صبا را که خبر داد
خلد از تو بگیرند شهیدان محبت — از جود تو این مشت گدا را که خبر داد
از صومعه زهاد نهان باده گسارند — از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر داد

عرفی بتو رندان ته خم لطف نمودند
از تیرگیت اهل صفا را که خبر داد

از دست عشقبازان رطل گران توان زد — گر باده زهر باشد با دوستان توان زد
آنجا که شوق کامل بخشد جناح همت — گر شمع آفتابست خود را بر آن توان زد
گاهی که غمزهٔ او زنهار دوست باشد — با حسرت شهادت صد الامان توان زد
عشق آتشی ندارد کز من زیاده سوزد — با آنکه شعلهٔ او با صد جهان توان زد
گر دوست دامن افشان در سینه ام درآید — صد شعله از شراری بر آسمان توان زد
گل هفتهٔ دگر نیست گلبن دو فصل دیگر — این شعله بلبلان را بر آشیان توان زد
بیم از خزان ندارم در خار و گل نمانست — آن آتشی که ما را در خانمان توان زد
زانگونه باد غفلت ننشانده بار حسرت — کز بهر در گرفتن دامن بر آن توان زد
ظلمت گرد محمل گر بی رضا فشانند — اما ببوی یوسف صد کاروان توان زد

عرفی زیاده مسکین در بزم آن شکرلب
گر بوسه توان زد بر آستان توان زد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود — سیلی تمام زهر بجیحون نمیرود
غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه — از خلوت وصال تو بیرون نمیرود
تمکین عشق بین که با آن چند طبیب — صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود
معراج عزتست سر کوهکن ولی — باور مکن که ظلم بگلگون نمیرود
در سینه منتست که آغشته در دلم — آهی که از غم تو بگردون نمیرود
معمورهٔ اگرت هست باز گو — کانجا سخن بملک فریدون نمیرود
خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان — کای وای دیده که از خون نمیرود
طبع حسود بحر غلط کرده شکر کن — کین ظلم در طبیعت موزون نمیرود

عرفی ز خود برنج که بیداد دشمنان
زین بیش می شد از دلت اکنون نمیرود

از بی صیدی دگر بجهاندی سمند — نفع رهائی نیافت آهوی سر در کمند
در ره عشق و بلا مهلت کامی نیست — جان بسلامت روی باد فدای گزند
ده که ستم میکشد بر من آرام دو — دل که فراغش مباد سینه که باد آکند
ماند طبیب اجل عاجز و حیرت زده — همنفس ساده لوح گو که بسوزد سپند
دوش که طاعتکده مجمع بیگانه بود — رخصت جامی نداد محتسب نالوند
تا دلم از جام قرب یافته کیفیتی — سنگ خمار منست نشئهٔ عشق بلند

تا بحریم وصال همنفس عرفیست
خون ز لبش میچکد عافیت زهرخند

اگر داغش عنان جنبان نباشد — خرد در کار خود حیران نباشد
نمود دم زخم ناسور ای فلاطون — که دانا در پی درمان نباشد
من از شادی نباشم گر خبر جوی — بعالم هیچ لب خندان نباشد

من از شادی نباشم گر خبر جوی — بعالم هیچ لب خندان نباشد
کسی نادیده نشناسد کسی را — بگو تا عافیت پنهان نباشد
شتابی ای اجل در خیل عشاق — کسی کش دل بجای جان نباشد
بنقد جان و دل مجلت میفزای — که جنس دوستی ارزان نباشد
بسی معنیست عرفی را نهانی — که جایش دل بود دیوان نباشد

اگر دلم ز می تازه مست میگردد — ز صیت مستیم آوازه مست میگردد
کلید میکده ها را بمن دهید که من — نه آن کسم که باندازه مست میگردد
خراش نغمه دهد می بکمان مبر که دلم — ز جام شعبه و آوازه مست میگردد
چنان سرشته کیفیتم که از نفسم — خمار بیخود و خمیازه مست میگردد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود — که فتنه بر در دروازه مست میگردد
از آن شراب که مجنون نشاند بر لیلی — هنوز محمل و جمازه مست میگردد
خراب زمزمه تازه توام عرفی — که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

اگر چه راه بعیب کسان عیان نبرد — گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد
کتابه در دکان روزگار اینست — که کس متاع تسلی ازین دکان نبرد
باستانه مقصود ره کسی یابد — که آب بوسه بهر خاک آستان نبرد
ز نوش و نیش نظر بسته دار و لذت گیر — که عشق گرسنه چشمان بطرف خوان نبرد
ز مکر نفس حذر کن که هیچکه حرفی — نیاورد که دو صد گوهر از میان نبرد
ترحمی که به بستر فتاده خسته جو — چنانکه برگ گلش گر زنند جان نبرد
ترانه سر بازار معرفت اینست — که کس بضاعت فرجاه رایگان نبرد

جهان

جهان مهر و وفا را فدا شوم که درو — کسی گمان عداوت باسمان نبرد
خدایرا پر شوقی عطا کن ای توفیق — که زور این پر و بالم بآشیان نبرد
درش بروی گشادن حرام داند عشق — کسی که ذوق بدشنام پاسبان نبرد
باهل راز بر سر دل نه بر عرفی — که دوست جور ز دشمن بدشمنان نبرد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد — خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد
دم هلاک بروی تو بسکه حیران بود — دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون شد
کدام قطره خوی لیلی از جبین افشاند — که کاه گریه نه بیرون ز چشم مجنون شد
امید من بمحبت زیاده چون نشود — که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد
ز بت نه گوشه چشمی نه طاق ابروئی — بحیرتم که دل برهمن ز کف چون شد
فغان ز طبع تو عرفی بگو مگو که ز تو — تتبعت سبب شهرت همایون شد

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند — راز دلم بسینه مجنون نوشته اند
چون کم شود جنون که مسیحا دمان حسن — حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند
طرح خرابی دو جهان میکشند از آن — بازیچهای ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح راز نام شهید خیال تو — لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند
آنم که ذوق دردشناسان غم مرا — سرجوش نعمت غم مجنون نوشته اند
عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند — بر نوشخنده لب میگون نوشته اند

آنچنان آتش بیداد مرا میسوزد — که ستم میگزد انگشت و بلا میسوزد
آنچنان آتش رنجوری بیمار ستم — شعله زن گشت که امید شفا میسوزد

ناامیدی ز تو رو کرد بمحراب نیاز
که ز تأثیر دم گرم دعا میسوزد

دل گرمیست مرا ز آتش عشقت که اگر
آه سردی بکشم هر دو سرا میسوزد

اثر شعلهٔ ناکامی دل بین که همای
گر برو سایه کند بال هما میسوزد

کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا
بزم زاهد که در و عود ریا میسوزد

رو بهر سو که کند جلوه کند شاهد حسن
آن کلیمست که از شوق لقا میسوزد

آتش شوق محیط دل من گشته ولی
هر سر مو شده داغی و جدا میسوزد

تا بروی تو کند گرم نگاهش عرفی
میگدازد ز خجالت ز حیا میسوزد

آن دل که ز هجر تو بآرام برآید
زو دشمن بمصیبت زدگی نام برآید

بر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب
آن حوصله ام کو که باین جام برآید

انسی بغمم جان نگرفتست که از تن
تا حشر اجل گر کند ابرام برآید

گر زلف تو در صومعه زنار گشاید
آوازهٔ کفر از در اسلام برآید

مشکل که شود نغمه سرا در چمن خلد
مرغی که به پژمردگی دام برآید

ما را که برد نام ببزم تو که از ما
در مجمع ماتم زدگان نام برآید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ
سنجند بداغ دل ما خام برآید

زان با تو نگویم غم عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

آن مست ناز گر نگهش می فرو چکد
خون ترحم از دل شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید
د قطره اشک اگر ز پی شست و شو چکد

احباب کلفتان طلب جو بیار و من
خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن نمیکشم
این شربت از دماغ مرا در گلو چکد

کر سر

169

گر سر دهیم گریه ببینی که اشک ما
تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد

عشق از چنین شکنجه کند خون کان نبات
آن مایه نیست گز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوشش آمده یارب بحل که من
آنها که از دلم چکد از گفتگو چکد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند
بر مسند توفیق شهیدان ننشیند

ای خضر شکستی بسبویت نرسد خیز
کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند

ای نوح مرنجان نفس چشمه گشایت
این آتش عشقست بطوفان ننشیند

با آنکه مگس را همگی مائده شهدست
در دیر مگس بر لب مهمان ننشیند

گر چاشنی شربت درد تو نیابد
هرگز مگس دل بلب نان ننشیند

عرفی برو از غمکدهٔ ما که کس اینجا
بی زخم دل و چاک گریبان ننشیند

آنجا که بخت بد بتقاضا غلو کند
کاری که یأس هم نکند آرزو کند

صد جا نهال مهر نشاندیم و خشک شد
تا ریشه در زمین که محکم فرو کند

طالب بکام میرسد ار سعی کاملست
بازش بدار اگر بغلط جستجو کند

غسل شهید عشق بآتش سزد نه آب
چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

داروی عیسوی بقدح داشتم ولی
مشفق نداشتم که مرا در گلو کند

این سعیی که با دل عرفی سرشته اند
با صبر بایدش که بدرد تو خو کند

آنانکه وصف حسن تو تقریر میکنند
خواب ندیده را همه تعبیر میکنند

از صدق اهل بتکده نیز اعتماد نیست
از بس که اهل صومعه تزویر میکنند

مردان کار راه نشین عنایتند
بازیچهٔ دوستان همه تدبیر میکنند

ای بی غمان حذر که ندیمان غم عشق | طفلان خام را بنفس پیر میکنند
هر چند آشنای موزند زیرکان | نازک مگو حدیث که تکفیر میکنند
چون اهل راز نکته سرایند گوش دار | زیبق بگوش ریز چو تفسیر میکنند
سکر مشو چو نقش ببینی که اهل راز | لوح و قلم گذاشته تحریر میکنند
اندیشه را دریغ مدار از دل خراب | کین خانه را بوسوسه تعمیر میکنند

این آه و ناله عرفی زانش سرشته اند
بگشای لب مباد که تاثیر میکنند

آنانکه غمت مایه افسانه نسازند | با همرهی محرم و بیگانه نسازند
افسانه مخوانید که مستان خم دوش | با مصلحت مردم فرزانه نسازند
زنار نمودم بهمه صومعه داران | تا دام رهم سبحه صد دانه نسازند
تا حشر سراسیمه بهر کوچه درآیند | گز خاک مرا خشت صنمخانه نسازند
آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم | گر حسن تو بازیچه افسانه نسازند

این میل که بینیم همی از طبع تو عرفی
حیفست که از خاک تو پیمانه نسازند

آنرا که خرد وبال باشد | کی رغبت قیل و قال باشد
آن جرعه که درد شکوه دارد | در ساغر من زلال باشد
از شغل غمی که گفتنی نیست | گویم بتو گر مجال باشد
هر نقش که در بهشت بینیم | در کار که خیال باشد
چون کینه ز طبع دوستان نیست | مهر از دل تو محال باشد
نقشی که نظاره بر نتابد | میجوییم و آن وصال باشد
عمر تو که عید زندگانیست | آرایش ماه و سال باشد

گفتی

گفتی گله کرده ز جور رم | بهتان چنین حلال باشد

از کبر مدان سکوت عرفی
شاید که زاهل حال باشد

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد | نتواندم از بوته غم پاک برآورد
آن نشاه شوخی که برآورد گل از شاخ | چون لاله مرا با دل صد چاک برآورد
دود دلم از چشم بداندیش نهان داشت | با آنکه سر از روزن افلاک برآورد
دانش همه خود درست از آن غیرت عشق | در برزخ نظاره ادراک برآورد

آن گنج که گم شد ز ملایک دل عرفیست
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

آنکه در راه طلب ماند و پایی نکشند | گو سر رشته رها کن که بجایی نکشند
من خود از تربیت دل بکشم دست ولی | ترسم این آینه کارش بصفایی نکشد
آخر انصاف بده تا بکی این دست تهی | نگشاید کمری بند قبایی نکشند
نکته عشق کجا حوصله عقل کجا | تحفه شاه کسی پیش گدایی نکشند
هر که گردی نفشاند ز رخ همسفران | سر آورده مقصود بجایی نکشند
سرکشی عادت ما نیست بگویید که عشق | لشکر برق بتسخیر گیایی نکشند

عرفی از نغمه ناهید لب آن ناله مبند
ناله تا هست مرا دل بنوایی نکشند

آن طره چون علم بسر دوش میزند | تا زرسبک عنان بصف هوش میزند
زنهار گوش باش در آن بزم دلنشین | تا نغمه حلقه بدر گوش میزند
من در نفس گدازی و این عشق بدگمان | قفل از سبو نزد بر لب خاموش میزند
ای خاک نیست شو که زبیرتا امام شهر | سنگی بجام رند قدح نوش میزند

در صیدگاه غمزهٔ او تا بروز حشر / امید در میانه خون جوش میزند

عرفی با هل هوش چراست جام درد / عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

آواره ولی کو روش خیر نداند / بر آبله پایی که ره سیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر / پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار نگاه و بد دلم کین مغ سرمست / آیین شر و قاعدهٔ خیر نداند

جز با دل عرفی ترنم نغمهٔ منصور / کیفیت این زمزمه را غیر نداند

اهل وفا که آتش ما تیز میکنند / چون شعله سر کشند همه پرهیز میکنند

ای بیغمان حذر که غزالان شکبار / فتراک غمزه عافیت آویز میکنند

شمشیر غمزه کی کند آهنگ قتل من / کین تیغ را بجان و جگر تیز میکنند

بر خوبان کشتهٔ تو ملایک زنند جوش / این شهد را ببین که مگس ریز میکنند

معمور باد سینهٔ عرفی که درد و غم / تعمیر این زمین بلاخیز میکنند

آه ازین دل کز گریبان غمی سر بر زند / صد مصیبت رفت و دست شیونی بر سر زند

با وجود آنکه زهر بیغمی نوشد مدام / زهرخندی بر مزاج عافیت بر در زند

با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود / شیشهٔ نشکسته سنگی بر سر ساغر زند

در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ / با همه پروانگی گرد چراغی بر زند

آه ازین بیغم که با صد گونه فرصت هیچگاه / نشتری نشکست در جان سینه بر خنجر زند

وقت عرفی خوش که نگشودند چون در بر رخش / بر در نگشوده ساکن شد در دیگر نزد

اهل

اهل معنی سر بصحرای جنونم داده‌اند / جلوهٔ شیرین نشانم در بیستونم داده‌اند

دیگران در انتعاش از نغمه و من در ملال / ده چه ذوقی از نوای ارغنونم داده‌اند

از تماشای درون بزم رازم بی نصیب / رخصت نظاره گاهی از برونم داده‌اند

بسته‌ام صد رخنه از دین تا بتعمیر حرم / خشتی از بیت الصنم بهر شگونم داده‌اند

تا بزخم ناوک صید افکنانم بی‌حیف / گر شکارستان دل صید زبونم داده‌اند

فرد افسونها روتم پریشان تر کنند / من که با طلسم نامهٔ سحر و فسونم داده‌اند

گر بنوشم آب حیوان عیب گیرند و رواست / من که در طفلی بجای شیر خونم داده‌اند

جاودان ماند بگرداب ملامت زورقم / این بشارت عرفی از بخت نگونم داده‌اند

اهل همت لب از دعا بستند / کمر خدمت رضا بستند

گرد آیینه بود جاه و جلال / عجز و دریوزه بر کدا بستند

تماشا زدند جان و دلم / باز آیین غم کجا بستند

مژده ریزید بر سر و دستار / کز گل فتنه دسته‌ها بستند

وقت پیغام یار سوختگان / داغها بر لب صبا بستند

تا کلید بهشت بشکستم / در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روان شود عرفی / ره که دروازهٔ فنا بستند

اهل معنی دوش بر دوش عقولم دیده‌اند / چون دعای خویشتن بر عرش قبولم دیده‌اند

آشنایی شان مرا بهتر شد از بیگانگی / بس که ارباب حقیقت بوالفضولم دیده‌اند

غم هلاکم کرد و کس غمگین نمیداند مرا / بس که در ایام آسایش ملولم دیده‌اند

دشمنان عرفی بسی غمگین ترند از دوستان / تا تمناهای نومید از حصولم دیده‌اند

این صفا حسن و محبت ز بهم اندوخته‌اند / این دو شمعیست که از یکدگر افروخته‌اند
عشوه و ناز تغافل که ترا و د ز بتان / شیوه‌ها را همه گویی ز بهم آموخته‌اند
ما فرو رفته بحر غم لب پا یا نیم / جا نه مانه باندازه ما دوخته‌اند
دفع لب تشنگی از شعله نکرد دست کسی / مگر آن جمع که در آتش دل سوخته‌اند
بندگان تو که در عشق خداوندانند / دو جهان را بتمنای تو بفروخته‌اند
عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل بستند / خون بهم خورده و زان چهره برافروخته‌اند

ای گریه ریزشی که بلا کم نمیشود / سیلی که کرد جور و جفا کم نمیشود
آوارگی ز بی لعدم بشتم و هنوز / شادم که ترکتاز بلا کم نمیشود
نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد / ستند و در میانه حیا کم نمیشود
صحبت در آرزوی دلم مرد همچنان / از لطف او امید دوا کم نمیشود
در جانه وجود بمگنجم و هنوز / یکموی اتحاد و فنا کم نمیشود
خاصیت نیاز نگه کن ز جور دوست / عالم گرفت و فقر گدا کم نمیشود
فصل خزان رسید و باخر رسید لیک / بوی گل از نسیم صبا کم نمیشود
خواهی بگلشنم برو خواهی ببوستان / در دم بنقل آب و هوا کم نمیشود
خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف / گز باغ او نسیم ریا کم نمیشود

این دل که جراحتش فزون باد / خون باد و هزار بار خون باد
بر هیچ دلی گران نباید / درد تو که کوه بیستون باد
انکس که نمرد نامرادست / فریادی بخت واژگون باد
آن سر که ز جام عقل مستست / خالی ز کرشمه جنون باد
انکس که برمز آشنا نیست / محتاج فسانه و فسون باد
عرفی که نه مرغ دام عشقست / در پنجه عافیت زبون باد

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند / کبک طبعم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانی هست و دره از سم کلگون فیض / بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکتازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی / عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند
دین اگر اینست کین جمع پریشان را بود / برهمن بر اهل دین شاید که طنازی کند
راز عشقت این تراوش میکند از کس مرنج / گر لب دروح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه بند دست شوخیهای عشق / عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند
نوح شادی را بخون افکنده دیگر دل کجاست / کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

بازم بلطف میکده اکرام تازه شد / ذوقم بهوسهای لب جام تازه شد
گشتیم بازمیکش و ارباب شبد را / آیین طعن و شیوه دشنام تازه شد
زخم الست رو بتراوش نهاده باز / دردی که صبح بود مرا شام تازه شد
ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ / اینک حلاوتی همه در کام تازه شد
زنار را بنیابت تسبیح میدهم / ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
میجوشد از تنور دلم چشمه چشمه خون / طوفان نوح را دگر ایام تازه شد
دیدم تذرو روضه که بر سدره می نشست / پرواز دل بگوشه آن بام تازه شد
عرفی لبی بتشنه لبی عمر باختیم / گر درد و صاف ساقیم انعام تازه شد

باز دلرا دست امید تو دستگیر شد / ملک شوقم را خرابی در پی تعمیر شد

یافتم تغییر رنگی چون ببالینش نشست / گر چه استغنای حسنش مانع تغییر شد

کیست تا گوید بشیرین گر هوای جلوه‌ایست / آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد

بس که تابوتم گرانبار از دل پر حسرتست / خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نماند / بی زبانی بین که چون قابل بصد تقصیر شد

بباغ عشق تذرو طرب حزین میرد / چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد

بکیش برهمن آنکس شهید انست / که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت نمی‌برد لذت / همان بهشت که زاهد بدرد دین میرد

اجل نیامده هر دم که خستهٔ غم عشق / دو روز بیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم تعیشم نه شمع اهل دلیل / که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طرّهٔ حورش غبار آینه ایست / کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

فزون ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی / که شمع طبع من از باد آفرین میرد

ببزم عشرت آن گل دل من کارها دارد / دل غمدیدهٔ بلبل بگلشن کارها دارد

بردای بادهٔ بی شرم مدهوشم مکن ای مست / خجالت با من آلوده دامن کارها دارد

همین رنج موافق آمد از یار نو آیینت / نفاق جان نشان با دوست دشمن کارها دارد

نمیدارد بمردن دست عشق از دامن عاشق / من از غم مرده‌ام او باز با من کارها دارد

برهمن را گرفتم هاتفی گفتا بهل عرفی / که ذوق طاعت بت با برهمن کارها دارد

بباغ عشق گیاه هوس نمی‌گنجد / چنانکه در چمن روضه خس نمی‌گنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم / که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی‌گنجد

از آن دلم همه ترکان گرم خو طلبد / که در هوای آتش مگس نمی‌گنجد

درون سینه و صد کوه غم بنه بر دل / ببین که بر دل تنگم نفس نمی‌گنجد

مگو بباغ بهشت آ و دلگشایی بین / که بلبل دل من در قفس نمی‌گنجد

صباح و شام در آن کوچه می‌کشد عرفی / که ترس شحنه و بیم عسس نمی‌گنجد

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد / بکدام ملک نازم که بتاختن نیرزد

ز متاع سرد عالم چه شناسم و چه یابم / که بیافتن نشاید بشناختن نیرزد

نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر لطیفست / که اگر ز نوا بیفتد بنواختن نیرزد

همه قلب را چه سوزی بگداز سیم قلبی / که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمهٔ تو عرفی دل و دین بباخت لیکن / نه چنان دلی و دینی که بباختن نیرزد

بجان خسته ندانیم کان بلا چکنند / عنان بدشمن جان داده‌ایم تا چکنند

بدوستان نظرش نیست عمر دشمن هست / کسی که دشمن مهرست دوست را چکند

شکست بر سر من آن شوخ ساغر آرزها / برند میکده این گرد با شما چکنند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم / بسینه نیش زند نیش غمزه تا چکنند

هزار گونه مراد محال میطلبم / تو خود بگو که اجابت باین دعا چکنند

مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت / چو سر بریده شود سایهٔ هما چکنند

نکو وفا نکنند دوست با منش عرفی / نبشود بوفا آشنا وفا چکنند

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند / گناه کار ببخشند و بی گنه گیرند

مجو تحمل شاهی که در ولایت عشق / گدا بتخت نشانند و پادشه گیرند

چه ظلمت است که بینندگان نمیدانند
که شب چراغ ستانند یا شبه گیرند

خمیرمایهٔ آسایش است لای شراب
بگو که صاف‌کشان جرعه زته گیرند

رضای دوست اگر در عذاب جاوید است
ازین چه به که همه طاعتم گنه گیرند

کمند کوته و بازوی سست و بام بلند
بمن حواله و نومیدیم گنه گیرند

در معامله بگشا بکشور عرفی
که خرده بر گهر آفتاب و مه گیرند

برهمن کی ره اسلام از بتم گیرد
بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد

طواف کعبه دارد دل ز آتش و سوزم
که ناگه شعله در بال مرغان حرم گیرد

اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ
ز صد دریای آتش آفت یک شعله کم گیرد

ز آه سرد زاهد تیره گشت آئینهٔ ایمان
دلا عکسی بیفکن تا فروغ جام جم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

برهمن کشیم که صد قطعه بر حباب زند
طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد

مرحبا ای عشق کلبهٔ کی که بی آشوب تو
عافیت خوش تکیه با بر بالش سنجاب زد

عشق یکدل شد بزخم تیغ یکرنگی شهید
نکته پرداز خرد بر سلب و بر ایجاب زد

موج طوفان سایه هر که بر سر کشتی فکند
منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد

کو کلاب کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم
گر بتی بیهوش گشت و تکیه بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید و عرفی خون دل
این سبو بر شعله کرد و آن قدح بر آب زد

بسی در کوفتم تا بانگ خیز از سو برآمد
عجب گر آبروی سر دین یکدل الحق

بمیدان شهادت میبرند اینک بصد ذوقم
بشارت تنها که از خون شهیدانم نکو شد

ازین عهد شباب تیز رو آسایشی جستم
که امشب یأس می‌آید اگر امید دوش آمد

دلی شوریده دارم که بهر تسکینش
نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک در قیامت زخم با لذت فروش آمد

ندانم سلسبیلی داد یا کوثر همین دانم
که ساقی بخت آبی در دلم کآتش بجوش آمد

گر بتنگانهٔ آشوب صد جا چیده می‌بینم
مگر از باد حیرت دل عرفی بجوش آمد

بگاه نزع که رندان بتوبه میکوشند
قدح‌کشان تو صاف کرشمه می‌نوشند

برو پیالهٔ خونین بجز رقصابان
مشو گدای شبابان که شیر مینوشند

فتد ز سردی دوزخ بعاشقان لرزه
اگرچه از نفس مهر میجوشند

بنا که نعمتشان مغز جان شیر نیست
بشوئی دل من خون تلخ مینوشند

بحسن شرم خطا پیشگان قسم عرفی
که گر تو شرم کنی نعل زشت میپوشند

بکیش اهل وفا مدعا نمیگنجد
امید در دل و در سر هوا نمیگنجد

میان حسن و محبت یگانگیست چنان
که در میانه بغیر از حیا نمیگنجد

ز بس تنگ شد از مستی کرشمه و ناز
بنرگسش نگه آشنا نمیگنجد

دم مسیح گشاید گل مراد درست
که در بهشت وصالت صبا نمیگنجد

فغان که تنگدلی در میان ما عامست
بغایتی که اثر در دعا نمیگنجد

چنان ربوده سرم را هوای کوی کسی
که در سعادت بال هما نمیگنجد

خراب روضهٔ عشقم که با فضای دو کون
تذرو عافیتش در هوا نمیگنجد

جمال دوست فراغم دهد ز نار کلیم
چراغ کس بشبستان ما نمیگنجد

ازل بکعبهٔ اسلام میبرد عرفی
که در صنمکده شیدا و ریا نمیگنجد

بلحد چه گونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لبی چنین ز هر کم چو تویی گزیده باشد

چو برد پیام قاصد کنم این خیال و گویم
که برش حکایت من بچه کار رسیده باشد

اگرش نمک چو یابد دلم از شراب دائم
که بجام قطره می ز لبش چکیده باشد

چو روم ملول گیرد ز برم کنار سوزم
که بشنوی من آیا چه سخن شنیده باشد

نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت
بکدام دل ندانم که نوکش خلیده باشد

چو رسد رفیق و سویم نگرد بگریه دائم
که بناز کی زمانی برخ تو دیده باشد

رمد آنکسی چو عرفی ز کمند آرمیدن
که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد

بنده دل شوم که او خون فراغ میخورد
خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد

طوطی خلد عافیت می نخورم نشست خس
زانکه تذرو این چمن طعنه زاغ میخورد

از چمنی نمیبرد میوه برگزیده را
آنکه وظیفه ثمر از همه باغ میخورد

این چمن نجست الحذر ای بهشتیان
بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد

ای دل بسته موسیم ره مدهش بطور خود
کو لب شعله میکند شمع و چراغ میخورد

عرفی تشنه را ز من مژده که گر نه ایستد
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

بهشت خاص تماشا زاهدان تماز کنید
درون روید بفردوس و در فراز کنید

دلم ز حیرت آرامش وجود گرفت
بیاده فارغم از این ره دراز کنید

جمال دوست که خود در العشق نمود نیست
شود نموده گر از خویش پرده باز کنید

فساد صحبت ناجنس در مقام خود نیست
پس از مصاحبت خویش احتراز کنید

ز ابر جلوه هستی نیاز می بارد
بجلوه گاه عدم در شوید و ناز کنید

نه جای خواب و خموشیست صیدگاه جهان
حدیث واقعه کبک و شاهباز کنید

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواهید
که استماع سخنهای جانگداز کنید

بیا که در چمن انتظار آب نماند
جمال شاهد امید بی نقاب نماند

ز بسکه چشمه امید نم نداد بروز
فریب تشنه لبان نیز با سراب نماند

کدام مسئله شرع در میان افکند
که عقل معرفت اندوز در جواب نماند

هدایتی که ز تزویر آستان عناد
امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معموری
که در دیار محبت دل خراب نماند

پیاله حسن ترا مه کنعان
چنان کشید که شبحی بآفتاب نماند

بده بدست عنایت عنان عرفی را
ببین که نیم قدم در ره صواب نماند

بیاد هر گران نخل قد موزونش
که از سر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید

گدا امید دوست می آید بنزدیک من گریبان
که تا آید بر من صد قدم در خون نمی آید

نمیدانم که سنگ فتنه در هنگامه بارد
که این بی رحمی از بیدادی گردون نمی آید

چراغ دل کند دست ملامت آن نمکپاشی
که هنگام تبسم زان لب گلگون نمی آید

زمام ناقه گاهی دست لطف یار میگیرد
که دیگر جست و جوی لیلی از مجنون نمی آید

نزد این گریه ها بر آتشم آبی و دانستم
که صد طوفان نوح از عهده اش بیرون نمی آید

بیا که نغمه سرایان نفس به نی بستند
پیاله را بلب شیشه های می بستند

دلی که مایه آزادگیست بید ردان
بذوق سلطنت ملک روم و ری بستند

فسانها که بیازیچه روزگار سرود
کسان بمسند جمشید و تاج کی بستند

بیا بملک قناعت که درد سر نکشی
ز قصه ها که بهمت فروش طی بستند

دلم ز فصل خزان زاد و در بهاران جست / ببین که کی در هستی گشود و کی بستند
چو یاسمین خود ای باغ وصل خندان باش / که بلبلان تو دست خزان و دی بستند
کلید تو به خریدم برای قفل بهشت / ولی چه سود که دستم بجام می بستند
بگو ز عرفی مجنون بلبلی ای محرم / که بر اسیر تو راه طواف حی بستند

بیار باده که جانم دمی ز ناله برآید / هزار زمزمه از دل بیک پیاله برآید
بشوی نامه دانش بخوان رساله مستی / بود که فال مرادت ازین رساله برآید
چه کعبه وقت صبوحست زاهد آمدی از در / که سرخوشی رود آنجا برنگ لاله برآید
بنوش جامی و آسوده شو ز وسوسه غم / چه غم خوری که چه سان کارت از حواله برآید
مکش که شعبده میزبان دهر گزندت / اگر بزهر نیالوده یک نواله برآید
بدین جمال اگر بگذری بسوی گلستان / ز گلبنش گل و برگ هزار ساله برآید
بدور ساغر زر چیده چشم نرگس شهلا / چنانکه گرد مه بدر خط هاله برآید
ز داغ سینه من همچنان نفس شود آتش / هوا بطبع گر از سنگ استحاله برآید
بمطلبی که گشندست دست همت عرفی / که از قبول دعا یا ز دست ناله برآید

تا بوی نعیم ستم از خوان تو یابند / جانهای شهیدان همه مهمان تو باشند
مهمان تو جمعی و مرا غم که مبادا / شور دل ریشم ز نمکدان تو باشند
سازند بمحشر هدف تیر ملامت / آن دست که گیرنده دامان تو باشند
آبی که بود تشنگی افزای مسیحا / زهر لب که در کام شهیدان تو باشند
جان در دو جهان را چو دم حشر بجویند / یکیک بسر نشتر مژگان تو باشند
معراج ملایک چه ازین نیست که در عشق / پروانگی شمع شبستان تو باشند

ای رفته بمصر از پی فرزند گزینان / هستند که او را ز گریبان تو یابند
آنگاه توان بر همت گفت که در کفر / زنار کمر بسته ایمان تو باشند
عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دایم / ماتم‌زدگان را همه مهمان تو یابند

تا کی ز لب گهرافشانت تکلم ریزد / این نمک چند بریش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم / جرعه لطف که در جام ترحم ریزد
مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی / کز من این جرعه بگیرد و بته خم ریزد
همه ماتم‌زدگانیم برین بست کو آه / مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد
وای بر من که غیوری کنم و دل با تو / که گرش دست دهد خون تبسم ریزد
عرفی آن غمزه بلاییست که در روز جزا / نیشتر بر دل ارباب تظلم ریزد

تا کی عمر بافسوس جهالت برود / نشأه باده بتاراج ملالت برود
بخت بد را خجل از کوشش باطل بکنیم / بهتر آنست که عمرم ببطالت برود
زاهد از کعبه عنان تافته می‌آید لیک / این طمع داشت که خضرش بدلالت برود
رهرو کعبه که دربست حوالتگاهش / برود لیک ز دنبال حوالت برود
جای رحمت بران جوهری لعل ترا / که همه عمر بآلایش آلت برود
جانم از مالک غمهای محبت گردد / من گدا گر دم و نامش بر دالت برود

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد / گوشه دامن ما وقف میان خواهد
بستموده ملایک بازل عشق بهم / کین گهر دست زدی خبران خواهد
جز ببازار قیامت دل پرخون نهار / مفرد شید که این جنس گران خواهد

دیده بی نور شد از گریه خدایا بارش
گفته بودی که بجای بگران خواهد بود

دلم آخر بتماشا که دیدار آور
تا کی این آینه در آینه‌دان خواهد بود

گر شود کون و مکان زیر و زبر برد عشق
صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود

بسر انجام کی و جم چه نهم دیده و گوش
کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

دست فرسوده شود تلخ و گمنام شود
من گرفتم هنرت نقد روان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست مداری هر چند
بر دولت بستن زنار گران خواهد بود

تا بود سر آسیمه دلم دربدری بود
اندیشه دل خانگی و دل سفری بود

نا فائده لازم هستی بنهادم
با هستی ما فائده‌اش بی اثری بود

هرگاه که اندیشه عنان در کف من داشت
کارم همه از بهر جگر تشنه‌گری بود

با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم
دایم سر من در هوس تاجوری بود

هر جام که دیدیم گوارنده مرد است
خونها همه در کاسه صاحب نظری بود

هرگاه که مژگان مرا شوق تو تر داشت
هر قطره دگر دجله شکم جگری بود

در بستر اندیشه بجز خار ندیدم
گلها همه در خوابگه بی خبری بود

تنگ است زهم جذبه توفیق وگرنه
شبگیر طلب بر اثر بی بصری بود

جمعیت عرفی همه زانست که عمری
سوداگر بازارچه بی هنری بود

تا محبت گهر عجز و نیاز افشاند
حسن مغرور برو دامن ناز افشاند

گرد غم کور کند دیده جانم هرگاه
دامن عشوه امید که از ناز افشاند

منفشانید بدامان دلم نقد مراد
که برو طعنه زند همت و باز افشاند

آنکه در انجمن اهل صفا جلوه کند
دست هر ذره برو گوهر راز افشاند

شاهد حسنش از آن خون شهیدان طلبد
کان کلابیست که در جامه ناز افشاند

عشق سوزنده خاست که هرگز محمود
نتوانست که دامن ز ایاز افشاند

اثر نیش دو هر درد دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمه تر کز لب ساز افشاند

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود
بی مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات
شرمنده ز نشکستن سوگند توان بود

بی رنگی و دیوانگی بیش بگیرم
تا چند خودآرای و خردمند توان بود

در سنگ فرو رفتیم ازین جنت آرام
دردی چه بلا یا بچنین چند توان بود

یعقوب بده دل بجگر گوشه مردم
تا چند اسیر غم فرزند توان بود

گر منعجه اینست ز تقصیر عبادت
بیمست که مردود خداوند توان بود

گر مرده الماس دمادم برسانند
صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود

عرفی بچش این زهر تهی گر نکنی جام
تا کی چو مگس بر اثر قند توان بود

رسم اهل ورع از شوق شرابم بکشند
بهشتم بفریبند و بخوابم بکشند

در دم نزع اگر توبه ز می خواهم کرد
بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند

من که بیدار نخواهم شدن از موی سفید
جای آنست که در عهد شبابم بکشند

چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد
دارم امید که با رفته بخوابم بکشند

سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود
اهل تحقیق بنا بخته جوابم بکشند

بایزیدم که انا الله بزبان می آرم
گو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه مگذار که بیرون آیم
گر ببندی که ز شوق می نابم بکشند

تشنه‌ام رطل گران خواهم گزید
آتش آتش‌نشان خواهم گزید

آنچه بگزینم نگیرید آن ز من
انتعاشش ابلهان خواهم گزید

جنت ار عرض متاع خود دهد
آنچه نستانم از آن خواهم گزید

گر بخون خوردن دهندم اختیار
خون گنج شایگان خواهم گزید

نفس اگر یوسف بود در بندگی
گرگ یوسف را بر آن خواهم گزید

در وجود آزار دل بگزیده‌ام
در عدم آرام جان خواهم گزید

گفته بودم چون ز دنیا در شوم
برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

تشنه‌لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود
شعله جو رفتم بدوزخ تشت خاکستر نبود

از بهشت افسانها میرفت کاندروی دل
رفتم و دیدم آنها که واعظ میسرود اکثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد
بود بالش بسته آنگه بی‌نصیب از پر نبود

عشق بت ورزیدنم عیبست میدانم ولی
گرد دل بسیار گشتم مطلبی دیگر نبود

سینه بر الماس و در شعله عرفی تا بکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

جان ز شوق لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

طمع سیری مبر که لقمهٔ کام
بخت بیرست دیرتر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوه‌های تر خاید

بس که باید حلاوت از پرواز
طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی نگید بخندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

چشمم نه بهر خویشم از رغم تر شود
ترسم که من بمیرم و غم در بدر شود

هرگز بروی دوست ندیدم که دل نگفت
تسکین شوق من بنگاه دگر شود

ما گریه دوستیم و تو نازک دلی کنون
سحری بکن که گریه تاب دگر شود

معشوق را اگر شمه بلندست کس چرا
آزرده از ملامت کوته نظر شود

جماعتی که ز ناموس و نام میگفتند
بدیر دوش ز مستی و جام میگفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی
همان گروه که می را حرام میگفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام
کسانکه عیب اسیران دام میگفتند

بطوف کعبه شنیدم رساکنان حرم
که اهل دیر مغان را سلام میگفتند

بصحن دیر شنیدم ز زایران صنم
همانکه بر در بیت الحرام میگفتند

رموز آتش مغ سی که برهمن نشنفت
ز اهل دین شنیدم که عام میگفتند

تمام بود بیک حرف گرم دانا فل
حکایتی که همان ناتمام میگفتند

بکعبه صدره نزدیک و دور دیدم لیک
نگو که صومعه داران کدام میگفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمیرفتند
سخنوران که ترا خوش کلام میگفتند

چند بی بهره بود دیدهٔ گریانی چند
زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

کار جان محنت نایافت نیابند مگر
یکنفس چاک نه بینند گریبانی چند

آنکه آماده کند پردهٔ ناکرده گناه
کی در پردهٔ از کرده پشیمانی چند

گهر پای تو بر آنم که نیارد بنظر
مشتی آلوده و آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ غم گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد
تسبیح شکر گو شد و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم روی گرم
هر ذره صد معامله با رنگ لاله کرد

آب حیات چون طلبد کس که بخت ما
این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد

مجموعه ساز عشق الم نامهٔ مرا
تا خوانده برد خاتمهٔ صد رساله کرد

تیغی که تافت روز جگر گوشهٔ خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

چو مرغ سدره که در آشیان بیاید
بچین سنبل زلف تو جان بیاید

برانم از در یار ای ادب بتجندی
ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاید

ز رشک حوصله ام آسمان نبود درنش
کرشمه که دل آسمان بیاید

مکن هلاک بپاره چه ام بزن زخمی
که خون چکان لبم از الامان بیاید

مبر بباغ ببر سوی گلخنم کانجا
ز بوی سوختنگی مغز جان بیاید

ز بس که مانده شود آسمان در آزارم
هزار سال پس از من جهان بیاید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاید

فغان که تلخ سرشتند بیکر عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان بیاید

چون سنگ جفا بدست گیرد
بس شیشهٔ دل شکست گیرد

بدمست شدم بگو که واعظ
آهنگ ترانه پست گیرد

از محتسب آید این که در خلد
مستم زمی الست گیرد

ما را چه زیان که بهر خود شیخ
آن پایهٔ نیست هست گیرد

بی داغ شود دمی که عرفی
پیمانهٔ خون بدست گیرد

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد
بکامم هرچه زهر است از لبش تریاک خواهد شد

هجوم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم
گزین پس در هجوم دوستان بیباک خواهد شد

چه غم گر دامن پاکت بخونم گرد آلوده
که فردا هم بخون دیدهٔ من پاک خواهد شد

نیم نومید اگر دستم بود کوته ز دامانش
چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد

ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد مشو رنجه
که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد

تو چاک پیرهن میدوزی ای محرم ز من غافل
که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در دل عرفی
درین زودی همانا بستهٔ فتراک خواهد شد

چو شور فتنهٔ حسنت بجلوه گاه برآید
صد آفتاب قیامت ز خاک راه برآید

کجاست بتکدهٔ عشق و سجده های پریشان
که نور طاعتم از گوشهٔ کلاه برآید

دمی که سوختهٔ او ز تاب درد بغلطد
هزار شعلهٔ آتش ز تکیه گاه برآید

بحجر رحمت اگر غوطه زن کنم دل خود را
هنوز دامنش آلودهٔ گناه برآید

اگر نه رشته بدوزد بجذبه خویش زلیخا
چگونه دلبر کنعان ز قعر چاه برآید

چو شوق روی تو جوشد بدل ز هر سو مردم
گل نیاز دمد خوشهٔ نگاه برآید

شهید عشق تو گر عود دی آورد بتو شاید
که از اوش صد زخم بی گناه برآید

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که ناشکفته بر اهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا اگر دشمن بضمیر
چو اهل دل از امتیاز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بروی جان در دل بست غیرتم گویا
که در حریم دل آن دلنواز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد

خراب حالتی دلها مگر که آن مغرور
چو عهد حسن جوانی و ناز میکذرد

ستیز و غیرت اگر ما نعم شنوی این راز
که در میان من و بی نیاز میکذرد

بعینه‌ام که ز تغییر رنگ می یابند
کهی که در دلم آن عشوه‌ساز میکذرد

عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی
کر آن کرشمه باین ترکتاز میکذرد

چه مهربان بسفر شد چه تند قهر آمد
فرشته بشد و فتنه بشهر آمد

کرشمه که دکر تا چنین رساند باز
کشود کریه تلخ و هزار زهر آمد

قیاس کن که چه آیم رود بجوی حیات
که گاه کریه شادی ز دیده نهر آمد

بشومی دل از عافیت رمیده من
ز کوه و بادیه آوارکی بشهر آمد

مکو که بیخبر آمد بدهر عرفی و رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

چه کرمیست که در سر شراب میسوزد
چه آتشست که در دیده خواب میسوزد

کسی که برق محبت درو زند آتش
ز تاب سایه او آفتاب میسوزد

کنون که آتش می جمع شد با تش حسن
مپوش چهره که ناکه نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح
که این متاع ز برق شباب میسوزد

یکیست آتش و آب حیات در وفتی
که کرمی جکر تشنه آب میسوزد

ز روی کرم وفا باز میجهد برقی
که در عنان صبوری شتاب میسوزد

خدایرا بنشاند آتش عرفی
که توبه کرد و ز شوق شراب میسوزد

حدیث عشق جان فرسا مکویید
بدزدید این حدیث اما مکویید

متاع من نمی ارزد بتاراج
حکایت با من از یغما مکویید

180

بطور ما نگنجد منع دیدار
ولی این راز با موسی مکویید

قیامت را ز بی هشیتم و رفتیم
دکر افسانه فردا مکویید

چه باشد جان فشانی این حکایت
بدست و آستین ما مکویید

جو ناحق کشتگان او شمارید
بحق زخم او کز ما مکویید

نشانی از دل عرفی نیاورد
دکر غم را جهان پیما مکویید

حرم جویان دری را می پرستند
فقیهان دفتری را می پرستند

کروهی زشت رویند اهل دانش
که زیب و زیوری را می پرستند

مهر غیرت که عشاق مجازی
ز خود ناخوشتری را می پرستند

عجب دارم ز دین اهل عصیان
که دامان تری را می پرستند

از آن دعوای شیخ و برهمن ماند
که هر یک داوری را می پرستند

برافکن پرده تا معلوم کردد
که یاران دیکری را می پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع
کرامی کوهری را می پرستند

حسن او افسانه آرایش این شود
لاله سان شمع تجلی سر بسر داغ این شود

جون بزرم خنده بر جنت کند فردوس ما
طوبی از پژمردکی سامان ده کلخن شود

کر با اهل روضه کویم لذت درد و ملال
عیش جنت مختصر در ماتم شیون شود

ریز تخمی ای ابر غم بر کشت زار کریه‌ام
دانه صد خوشه دهد هر خوشه صد خرمن شود

کر بر افرازیم شمعی بر مزار خویش ازان
پس چراغ مرده در دیر و حرم روشن شود

کر چه یعقوبم اکر من جامه در آتش زنم
صد ره کنعان خراب از بوی پیراهن شود

کفتم از غم ابد عرفی ندارد ذوق کفت
خالی از ذوقی نباشد کر شهید من شود

حیفست که دستی همگنان تو یابند
زاغان سوسن انکس جوان تو یابند

ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا
مرغان بنهمش ره بستان تو یابند

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا جرعه از چشمه حیوان تو یابند

شرمنده آن خشک لبانیم که هر دم
دست و لب آلوده ز مهمان تو یابند

ای وای بر آسوده دلانی که بجنت
در کام دلم لذت پیکان تو یابند

آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت
در سلسله زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی نگزینند که غایت
هر بیت که در صفحه دیوان تو یابند

خرد دار الشفا و جهل محنت خانه میسازد
خراب استیم کین سر دو زا ویرانه میسازد

چنان شایسته عشقم که بعد از سوختن گردون
ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد

دو روزی پارسا گشتم مذاقم بی حلاوت شد
مرا جام شراب و گریه مستانه میسازد

چو تنها گردم از غمهای او صد همنشین دارم
میان بی غمان تنهاییم دیوانه میسازد

مگو صوفی چه دارد بر سر بازار ارشادی
ز چوب آبنوس آنجا عصا و شانه میسازد

چو در بیت الحرام آیی مکن تبعیت عرفی
که او در کعبه اسباب ره بتخانه میسازد

خرد بشاهد عشق نگار ما نرسد
کمند عقل بعالی حصار ما نرسد

سبکعنان شو ای ذره محال اندیش
که آفتاب بگرد سوار ما نرسد

کسی بلطف که دیگر امیدوار شود
که میفروش بدرد خمار ما نرسد

حکایت غم مجنون مگو بمن مشنو
که هیچ غم بغم روزگار ما نرسد

مدد نمیطلبم از کسی بمان بهتر
که هیچ کس بخرابی کار ما نرسد

کسی که از قره خون در کنار خنده بریخت
بذوق گریه بی اختیار ما نرسد

اگر دهیم برون غم دگر بهیچ دیار
بروی تازه کسی از دیار ما نرسد

گذشت قافله ای مهربان رفیق برس
که دست طعن بافتاده بار ما نرسد

چه جای خامه عرفی که کلک حافظ نیز
بنقش خامه معنی نگار ما نرسد

خضر اگر بر لب کس منت آبی دارد
بگذر از چشمه حیوان که سرابی دارد

التفاتش بلب تشنه ما نیست دریغ
هر که در جام سخن زهر عتابی دارد

همه عشقی نکند دست بزلف تو دراز
هر جنون شوری و هر سلسله تابی دارد

لن ترانی نشود مهر دهان ارنی
این حدیثیست که هر وقت جوابی دارد

برگ گل راند بهر رحمت دیبا و حریر
او که چون حسرت دیدار نقابی دارد

آسمان گر بجدل پای درآرد برکاب
رخش ما نیز عنانی و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه ست چه عالی چه وسط
خار و گل هرچه دمد حسن شبابی دارد

خم بگوش آمد بگو چون توبه اکنون نشکند
توبه گر بی شرابی کرده ام چون نشکند

در چمن هرگز نگردد آن سرو قامت جلوه ها
گر خجالت باغبان صد نخل موزون نشکند

بر دهانش زن گر آرد نام همت بر زبان
تشنه گو جام جم بر فرق جیحون نشکند

گر دهم جامی بعشاق از شراب شوق دوست
بوی لیلی گر بر آید رنگ مجنون نشکند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش کز حسد
لفظ را بر خود نپیچد شان مضمون نشکند

خوش آن محفل که از گرمی شرابم رو نسوزاند
بهر جانب که غلطم داغ را پهلو بسوزاند

بهم گر با ترنم آشنا گردد در بن نستی
صد آتشخانه ز آتش نغره یاهو بسوزاند

مباد در باغ مضمون که نخل آرای این گلشن
بهر جانب که رو آرد نشیمن رو بسوزاند

زخم‌های عافیت از تو نرنجانی که از گرمی
سر شوریدهٔ من عشق راز از تو بسوزاند

اگر یکدم نفس در دل نگهدارم ز هر مویم
جهد برقی که چندین خانه از هر سو بسوزاند

چنان بانگ بد عرفی بسر کن کز پس مردن
مسلمانت ز زمزم شوید و هندو بسوزاند

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند
با هم بنشینند و خریدار فروشند

ما نامه و قاصد نشناسیم و ببینیم
ارباب نظر دیده بدیدار فروشند

حیران شدگان تو بخورشید قیامت
آسودگی سایهٔ دیوار فروشند

ما معتکف گوشهٔ تنهایی خویشیم
آن کعبه روانند که رفتار فروشند

مسکن قفس ما که تذروان چمن گرد
پرواز بمرغان گرفتار فروشند

روشن مکن ای مه شب دیجور که عشاق
اندوه دل خود بشب تار فروشند

با آنکه یقینست که در گلشن فردوس
صد گل بتهی دستی هر خار فروشند

زین دست تهی در غلط افتم که مبادا
قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که زین جنس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد
هجوم گریه‌ام از بادهٔ وصال تو باشد

جبین ببین که حسن ترا فتنه دست‌پروردهٔ ناز
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون نگدازد ز حسرت تو اسیری
که مانع نگهش بیم انفعال تو باشد

ز ضعف خوش هلاکم امید آری و ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم وداع ندیدم کسی بحال تو عرفی
مگر کسی که دل از جان کند بحال تو باشد

خوشا کسی که دمی آب بی شراب نخورد
دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد

ز نقص تشنه لبی در آن بعقل خویش منال
دلت فریب گر از جلوهٔ سراب نخورد

کسی ارادهٔ جولان عافیت ننمود
که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد

رود بچشمهٔ حیوان و تشنه باز آید
کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد

چه روستایی و بی مشربیست این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

خوبان شهر و کو همه در مسکن منند
گه شمع بزم و گاه گل دامن منند

آنها که آهوان حرم را کنند صید
در آرزوی ناوک صیدافکن منند

منهای زاهدا در اهل هدایتم
آنانکه رهبرند ترا رهزن منند

امشب که نور خلوتم از شمع روی تست
خورشید و مه وظیفه‌خور روزن منند

تا دارم جمال تو گلخن فروز عشق
طوبی و سدره خار و خس گلخن منند

از بسکه رام گشته و رم خورده‌ام ز خود
خوبان این دیار همه دشمن منند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
لبها گشاده منتظر شیون منند

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود
اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون که میتوان طلب بیم عشوه کرد
دردم ببین که نیست مرا جرأتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی جبهه‌ام نیاز
دارد بآستان حرم نسبتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنت نگشت
دردا که دارم از تو همان خجلتی که بود

بی بهره گشتگان تو من بعد از آنکه برد
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنمم فزود غیرتم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

در ازل رفتم بسیر کعبه دیاری نبود
آمدم در دیر راهب بود و بیکاری نبود

کفر و دین در کعبه و دیر از ازل بودند لیک / صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود
در سبکروحی مثل بودند طاعت پیشگان / از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود
سیر کوی زاهدان کردم چها دیدم مپرس / هیچ سر بی کوبش سنگی و دیواری نبود
باز کردم دیده را در دیده در باغ مجاز / مشت زاغی بود دستانی و جز خواری نبود
در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع / دیده ها نگشوده محروم دیداری نبود
بر سر خم رفتم و اهل خرابات مغان / اولین جوش خم می بود هشیاری نبود
از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکید / حلقهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود
عشق بود اما دل خود میگزید و جان خویش / بود بیماری ولی ممنون تیماری نبود
عشق اگر غم داد و جان و دل ستد عیبش مکن / بیع اول بود و آشوب خریداری نبود
همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش / راست گویم خون دل بودست و خونخواری

داستان هستی عرفی و دعویهای او / این زمان گویا بر آمد در ازل جاری نبود

درد کیشان همه ناموس کش کیش همند / غمگسار هم و ناسور کن ریش همند
صبح تا شام گدای هم و شب تا بسحر / شکر دریوزه گذار دل درویش همند
زان بصورت نشتابند بآمیزش هم / که بخلوتگه معنی همه در پیش همند
دست ازین جمع برشان نگذاری کایشان / همه بیگانهٔ خویشند و همه خویش همند
کفر و دین را بپرهیز که این فتنه گران / در بدآموزی ما مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته بمجموعهٔ احباب نویس / که محبان وفا تازه کن ریش همند

در محبت لب خشک و لب تر میخندد / مست و مخمور درین بزم بشکر میخندد
اهل دل خنده زنانند و نمی بیند کس / لب این جمع بآیین دگر میخندد

ای گلم آتش این گل مقصود تو نیست / بتمنای لب محال تو شکر میخندد
دیده از شاهد امید فرو بند و ببین / که لب شام بصد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چمن ما که درو / گل پژمرده به از لالهٔ تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده / که بحبس قفس و بستن پر میخندد

در چمن حور وشان انجمنی ساخته اند / چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند
ننشیند دل این طایفه در قصر بهشت / که بمعمورهٔ دلها وطنی ساخته اند
چون نسنجند بفرهاد مرا یا مجنون / که ببازیچه هر یک سخنی ساخته اند
ای برهمن بنگر سعبهٔ صوفی و ریا / کین طرف نیز بت و برهمنی ساخته اند
حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت / تا شهیدان تو خونین کفنی ساخته اند
حذر از انجمن عشوه نمایان کایشان / عالمی سوخته و انجمنی ساخته اند
تیر آن غمزه حلالست ولی جمعی را / که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته
دل خراب غم او بود که در شهر وجود / آمد آوازه که جانی و تنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی بهمه عالم گفت / که ترا اهل شیرین سخنی ساخته اند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود / آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود
ساغر آسودگان غلطد چو مستان در شراب / بیکشان عشق را پیمانه در خون میرود
بسکه خون آلود خیزد دود از شمع دلم / در هوای محفلم پروانه در خون میرود
از برون دل نه آنم خون شود لیک آگهم / گر نه دل تا لبم افسانه در خون میرود
گریه در خواب و جگر بر نیش مژگان در سماع / ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود
از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود / گریه زد موجی و آتشخانه در خون میرود

در ملک عشق هر که شهیدش نمی‌کنند / گفت و شنید ماتم و عیدش نمی‌کنند
یوسف وش آنکه راست روی بهر فتح باب / محتاج التفات کلیدش نمی‌کنند
یارب کجا بریم وفا را که این متاع / در کشور وجود خریدش نمی‌کنند
هر کس که های و هو نکشید اهل روزگار / گوش رضا بگفت و شنیدش نمی‌نهند
خونریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل / آید بزیر تیغ و شهیدش نمی‌کنند
از نوحه مرد عرفی مجنون و اهل هوش / گوشی بنغمهای شنیدش نمی‌کنند

در راه عشق ای دل اگر جان دهی چه باشد / این فتنه خیز ره را پایان دهی چه باشد
ای محتسب دو صد خم بشکسته گر آب شب / یک شیشه می برندان پنهان دهی چه باشد
جان خواهد ای ستمگر ای دل ز دست داده / دل دادنت خطا بود تا جان دهی چه باشد
من خود نمی‌پذیرم لیک بهر فریب اگر تو / این خسته را دو روزی درمان دهی
هر دم بکفر یارب زان الجهان گر از لطف / این کافر خجل را ایمان دهی چه باشد
با ناز دوست عرفی نتوان جدل نمودن / گر تو متاع جان را ارزان دهی چه باشد

در غمکدهٔ عشق تو غمخوار نگنجد / هر دم که بصد غم نه گرفتار نگنجد
کو دست که از شاخ تمنای تو چینیم / گلها که در آن گوشهٔ دستار نگنجد
با آنکه تماشای نقابم ندهد دست / در کام دلم لذت دیدار نگنجد
آن غمزه که هر قدحی زهر بریزد / در سینهٔ ریش و دل افگار نگنجد
دل طاقت اندیشهٔ روی تو ندارد / سودازدهٔ عشق بگلزار نگنجد
دگر دلم ز می تازه مست میگردد / ز صیت مستیم آوازه مست میگردد

184

کلید میکده ما را بمن دهید که من / نه آنکسم که ز اندازه مست میگردد
خراش نغمه دهد می بجان مبر که دلم / ز جام شعبه و آوازه مست میگردد
چنان برشته کیفیتم که از نفسم / خمار بیخود و خمیازه مست میگردد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود / هنوز محمل و جمازه مست میگردد
ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی / که فتنه بر در دروازه مست میگردد
خراب زمزمهٔ تازه توام عرفی / که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

دگر خلوت بعشرتخانه خمار می‌ماند / ز وجد صوفیان صد حلقه بازار کار می‌ماند
چنان بر عشرت ده روزهٔ بلبل خنده گل / که پنداری درین گلشن گلی بر بار می‌ماند
نماند کیفش در دستان شبنم در دل / ولی از دست گرخاری خلد بسیار می‌ماند
خزان چند و چون او دراز افسانه دارد / همین گویم که زین گلشن ز بلبل خار می‌ماند
کسی گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت / اگر داند حساب مطلب از صد کار می‌ماند
تمام عمر با اسلام درد دو سه بد بودم / کنون میمیرم و از بت و زنار می‌ماند
ندامت رنگ حرفی بر زبان می‌آورد عرفی / بدستان نفاق آلوده استغفار می‌ماند

دگر مراد بگرد حصول میگردد / دعا بکعبهٔ حسن قبول میگردد
نگر بحلهٔ بی نشانی افتادم / که ره زبادیه بر عرض و طول میگردد
خلاف عهد نخواهی بغم مصاحب شو / که عافیت به نسیمی ملول میگردد
ز دار عرش محبت بکمرهان امنیت / که در مدینهٔ ما صد رسول میگردد
بود عطیهٔ دیوان ناامیدی بس / حواله که بگرد وصول میگردد
بالتماس شهادت بدیر و کعبه مرو / که در مزار شهید از قبول میگردد

خراب معرفت عرفیم که سبحنش
بشهر قدس ادیب عقول میگردد

دگر جانم ز ناسازی اقبال که میسوزد
وفا پرور دلم در آتش حال که میسوزد

دو صد ره گفتمت ای دل بال مگشا در هوای کس
ببین از شعلهٔ محنت کنون بال که میسوزد

مرا محروم ساز ای بخت خواب آلود کار کس
متاع فرصتم بنگر ز اهمال که میسوزد

بهر کس میکند گرمی و از احوال من غافل
دلش میسوزد و غافل که از حال که میسوزد

بخوان افسانهٔ حسن عمل شرمی بکن عرفی
کرام الکاتبین از شرم اعمال که میسوزد

دگر ز صحبت شادی کناره خواهم کرد
جگر بناخن غم پاره پاره خواهم کرد

دلی که جز می راحت نمیکشید او را
ز جام درد تو دست گذاره خواهم کرد

قرار یافت بسلطان درد کشور دل
برات عافیت امروز پاره خواهم کرد

کرشمه ریزیت از حد گذشت در دلها
کرشمه زار ترا من چه چاره خواهم کرد

چنین که من بجمال تو تیز می بینم
باقتاب قیامت نظاره خواهم کرد

بروز حشر که طاعت ز خلق می طلبند
اگر غم تو نباشد چه چاره خواهم کرد

رسید موسم آه و فغان من عرفی
چه رخنها بدل سنگ خاره خواهم کرد

دل ما را بافسون جادوی بابل نبرد
هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد

گر کشی رنگ دغا می شکند ورنه بخنجر
دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد

بیخودی راه نماید بتو مجنون ترا
هر کرا از بانگ جرس راه بمحمل نبرد

بحر غم جمله کنارست کرا خود گذری
کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد

هر که اندیشهٔ او چشمهٔ کوثر نشود
لب شیرینی آن شکل و شمایل نبرد

دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی
هر که این ره نبرد پی بدر دل نبرد

سینه خالی مکن از درد که هر در ره عشق
گر سبکبار شود راه بمنزل نبرد

عازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست
که چرا دست در آغوش حمایل نبرد

همه عدلست و جزا بر من غافل دگری
عقل کل راه باین نکتهٔ مشکل نبرد

عرفی آن شمع در آورد بمحفل کو را
خجلت جلوهٔ خورشید ز محفل نبرد

دلبران نی دل بناز و عشوه غافل می برند
میکشند از عاقلان صد رنج تا دل می برند

کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا
جمله غیرت بر قبول کار قاتل می برند

بگسلی از کاروان کعبهٔ دل گر شتاب
میکشند از ندرت بخاک عجز و محمل می برند

گرچه ارباب تعلق وقف طوفانند لیک
رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل می برند

هر کجا شمعیست روشن میکنند از بهر بزم
شمع جان هر گاه روشن شد بمحفل می برند

زحمت حجاج دبراز کعبه جویان برترست
ره بسی طی میشود تا پی بمنزل می برند

با سبک روحان کن آمیزش که چون ماندی ز راه
بار غم بر دوش دل منزل بمنزل می برند

فتنه شو عرفی بر اهل دل که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل می برند

دلی چو شعله بر حسن فرد میسوزد
که چون فغان ز من از مغز درد میخیزد

ز مرد بادهٔ عشقی وگرنه در طلبت
فغان ز جوش خم لاجورد میخیزد

ببین بعجز زلیخا بصاف عشق امیت
که گرد فتنه ز بنیاد مرد میخیزد

باتش دل من خویش را اگر سنجید
که دوزخ از جگرش آه سرد میخیزد

ببزم کعبه روان کم نشین گزان مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد میخیزد

اگر فسانه شمارم وگر ترانه زنم
تو گوش دار که از روی درد میخیزد

شهید مضطربی خاک شد مگر تربت / که بی نسیم براه تو گرد بنخیزد
ترانه بشنو کز هزار نغمه طراز / یکی چو عرفی دستان نورد نمیخیزد

دل خستگان که بسته تدبیر میشوند / تا رسته از کمند بزنجیر میشوند
خوابی ندیده اند که میمون اثر بود / آنانکه پای بسته تعبیر میشوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده اند / جمعی که مایه گستر تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف / صید افکنان نشانه این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر / گردن نهاده بسته زنجیر میشوند
این شاهباز کیست که در صیدگاه او / مرغان بال بسته هواگیر میشوند
عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما / نازاده کودکان برحم پیر میشوند

دل نشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد / بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد
نسبت دل با خرد دیدم بسی کم مایه بود / ملک شو فهم را فریب در بی تعمیر شد
در دل شیرین فتاد از شیر آشوبی بکوه / آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد
گر ترا بی مهر گفتم شکوه مقصودم نبود / شکر در خویشتن کردم که بی تأثیر شد
یافتم تغییر رنگی چون ببالینم نشست / گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد
بسکه تابوتم گرانبار از دل پر حسرتست / خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد
با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود / بی زبانی بین که چون قائل بتقصیر شد

دلم در عالمی با زخم زهرآلود میگردد / که از دنبال دل آوازه بهبود میگردد
بهر سو گلشنم تو میشود هرگه که می بینم / که داغ سینه پروانه آتش سود میگردد

ز طالع تا قیامت یک غم دارم ولی دائم / که گردون در زمان کامرانی رود میگردد
نگاه تلخ کامان دور دار از لعل او یا رب / که آب زندگی ناگاه زهرآلود میگردد
ندانم گر گدا مین باده مستی میکند عرفی / که ناکامی طلب در کعبه مقصود میگردد

دلم ز گوشه گلخن بطرف باغ آمد / مگر خزان شد و وقت خروش زاغ آمد
به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند / که عندلیب قفس دیده بباغ آمد
دلیل خانه سیاهی روزگار این بس / که آفتاب درین خانه با چراغ آمد
مگر وظیفه عرفی نداده باده فروش / که سوی صومعه مخمور و بی دماغ آمد

دلی کز حسن آن گل در نظر گلزارها دارد / اگر برگ گلی باشد درونش خارها دارد
دلیل عصمت زاهد ندانی زهد و تقوی را / که او در پرده اسلام و دین زنارها دارد
نداند عشق هر منصور دم را لایق کشتن / وگرنه او بشبها تا فتنت و دارها دارد
من و دیری که شوق ناوک صید افکنی آنجا / بنذر و آن حرم را بر سر دیوارها دارد
اگر بادی وزد چون شعله بر من عشق میلرزد / ازین معلوم میگردد که با جان کارها دارد
ز منع اندوه و تکلیف خوشحالی در آزار است / زبان شکوه عرفی ازچنین آزارها دارد

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد / قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد
معنی بدلم تا رسد آید بزبانم / این گنج روان جای بویرانه نگیرد
بگشا لب شیرین که لب شهد فروشم / آفاق لب شیرینی افسانه نگیرد
کم نیست که از توبه پشیمان شده عرفی / گر سبحه نیندازد و پیمانه نگیرد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد باره جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان هر نامه عجزی که بنویسم بلطف او
روان ناگشته محرم صد جواب از پیش باز آید

زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصه محشر
اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید

ملایک را بداغ رشک مرغان هوا سوزند
بسوی دشت هر که با صدای طبل باز آید

زعرض حاجت ار مانع نگردد همت عشقم
نیاز من را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوقیست از همراهی عاشق
که گر محمود را گویی بیا اول ایاز آید

گذشت و عالمی از تیغ نازش نیم بسمل شد
دل سنگین دهش یارب که هم زین راه آید

بناز و نعمت جنت منازاندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

دمی که جانب من بیند و پیاله بنوشد
بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد

اگر جنید و اگر بایزید چون تو دهی می
هزار صومعه تقوی بجرعه بفروشد

کسی به بندگی ارزد که در شمایل طاعت
در بهشت ببندد بروی خویش و بکوشد

غبار کوچه راحت بدامنش ننشیند
لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد

نگو میت که مزن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دوش در دیر مغان بودیم کس با ما نبود
گفتگو ما رفت و تشویش نفس با ما نبود

رو بگردیدیم از حرم یکبار در آتشکده
گر چه پیش دامن خاشاک و خس با ما نبود

صد قدم رفتیم دور از کوی او در پس نگاه
اضطراب یکنگاه بازپس با ما نبود

نعمت فردوس بر ما ریختند اما نشد
کام لذت یاب جز ذوق مگس با ما نبود

طایر خلدیم بنشستیم از شاخی بشاخ
گر هوای دام صد دام و قفس با ما نبود

عادت دل ما نمیدانیم کین نا آشنا
تا بما بستند عهدش یک نفس با ما نبود

187

دوش دل آرایش بزم تمنا کرده بود
دیده امید را مست تماشا کرده بود

جان ز شرم ناکسی داخل نمی شد در بدن
در حریم سینه گر اول غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام
لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود

ای طبیب از آه من کون و مکان در آتش است
گرد و امیداشت دردم مسیحا کرده بود

حسن را از شیوها گاهی بود میل نیاز
ورنه موسی بی طلب صد ره تماشا کرده بود

در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

دودی ز دل برآمده خون جوش میزند
خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای ساحری زیاده کن افسون دمی که باز
هر دم برغم سحر و فسون جوش میزند

پژمرده گشته بود کهن داغهای دل
در لاله زار خنده کنون جوش میزند

تا دوزخم بفال برآمد بهشت را
اندوه در درون و برون جوش میزند

دردا کمی که ز دلهای تشنگان
چندین هزار چشمه خون جوش میزند

عرفی کجاست غمزه بی قید او که باز
در صیدگاه صید زبون جوش میزند

دوش گر عشق تو دل میل سلامت میکرد
ناگواری غمم کار ملامت میکرد

این که توفیق مرا برگ فراغت میداد
کاش خون در دلم از درد قیامت میکرد

جان برفت ای غم و همراه رفیقی آری
این کنه داشت که عمری بتو عادت میکرد

دوش کآیینه دل داشتمش پیش نظر
تاب دیدن که تماشای قیامت میکرد

گر نه مقصود دلم تلختر از حرمان بود
کی دعا دست در آغوش اجابت میکرد

گر دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا
کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور پریشانی ماتم نشناخت
ورنه کی سنبلی گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد زر عرفی رایج
کاش در حین حیات این همه شهرت میکرد

دوست در پیش نظر چون غمش از دل برود
حیفم آه که یکدم ز مقابل برود

تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم
دشمنی گر بکند بخت که قاتل برود

چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال
نیم بسمل عجبی نیست که بسمل برود

بوداعی که مرا میبری ای دل بگذار
که بمیرم من و جان از پی محمل برود

عرفی آن صید زبونم که چو در صیدگهی
بغلط کشته شود ظلم که قاتل برود

دوست را محترز از صحبت ما نتوان کرد
ترک ما گر بتوان ترک وفا نتوان کرد

دامن عهد و وفایی که گرفتند بدست
فی المثل گر دهم از دست رها نتوان کرد

بس که هر گام بهشتی صفتی پیش آید
در ره دیر مغان رو بقفا نتوان کرد

قدم صدق بر دلی بسپارده صدق
ره بتزویر درین پرده سرا نتوان کرد

عیب آمیزش بیگانه همین بس که مدام
دوست را گوش بر آواز صدا نتوان کرد

منت جود سلیمان نکشد همت فقر
این چه بیشیست که با شاه و گدا نتوان

با چنین مهر که معشوق بما می ورزد
دعوی دوستی از جانب ما نتوان کرد

کین ز دشمن بکش امروز که بار حمت دوست
تکیه بر کشش روز جزا نتوان کرد

پرورش بی غرض و تیغ زدن بی سببست
فهم این نکته جز از لوح رضا نتوان کرد

ساده لوحان عطا دوست گرامی گهرند
خویش را دست زد خوف و رجا نتوان کرد

درد عرفی بدعا محو توان کرد ولی
دلش آلودهٔ امید شفا نتوان کرد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود
تا ابد کشتهٔ ناز از پی قاتل برود

بحر غفلت بهر کام هزاران گرداب
این نه بحریست که کشتی سوی ساحل برود

گر بمیرم منما چهره بمن روز وصال
حسرت روی تو حیفست که از دل برود

چاره و کار بتدبیر نیاید هیهات
کور سولی که سوی جادوی بابل برود

آید انگشت گزان روز جزا در محشر
آنکه ابله بجهان آید و عاقل برود

گر بمانم قدمی آن کند این جذبهٔ شوق
که دل دوست ز دنبالهٔ محمل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی
ور چنین گریه کند تا مژه در گل برود

روی گرمی گو که داغم باز بوی غم دهد
مرهمی بگذارد و خونابه بیرون دهد

سودهٔ الماس و داغم داده آمیزش بهم
مست لذت بی دلی گو را ازین معجون دهد

گر زمام از پنجهٔ ناز آورد لیلی برون
نافه را سر در حریم سینهٔ مجنون دهد

چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دوست را
نیم بوسی به که در جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد او بیهوده زحمت می کشد
لذتی کین زخم دارد صید او جان چون دهد

وه چه بزم دلگشاییست این که اهل درد را
نالهٔ ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را
چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد

ای طبیب اینجا دگرگونست قانون علاج
شربتی فرما که ما را درد روزافزون دهد

این تفاوت هست در مشرب که در تاثیر عشق
ورنه یک می نشوه نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی گر شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

رهرو بتکدهٔ عشق هراسان نرود
دامن دل نکشد از پی ایمان نرود

شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردد
بعد ازین عاقل تدبیر بدیوان نرود

پرده دار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد
صد قیامت شود و کس بر رضوان نرود

باورم نیست گران غمزه سحرگاه چرا
تیغ بر کف بسر خاک شهیدان نزود

بامنه بر سر بالین اسیران کانجا
هیچ بی درد نیاید که پریشان نرود

بردم بردم خنجر که با آن بخبری
سایهٔ مرغ هوا بر گل و ریحان نزود

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد
ز نام توبه ام آیینه زنگ می گیرد

ز محتسب مکن اندیشه باده زود بیار
که او گناه بر اهل فرنگ می گیرد

دلم ز کوی خرابات دور گرد و هنوز
خبر ز کوچهٔ ناموس و ننگ می گیرد

بملک هستی ما رو نهاده سلطانی
که ما بصلح دهیم او بجنگ می گیرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانیم
که تا ز زخم جدا گشته زنگ می گیرد

هجوم عشوه و نازست بر دل عرفی
سپاه کیست که ملک فرنگ می گیرد

ز بهر داغ که بستان علاج می طلبند
که جام می شکنند و زجاج می طلبند

فروغ شعلهٔ دل شمع راه و تیره دلان
چراغ در دل شبهای داج می طلبند

شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند
ز بهم بشنو ز شهان تخت و تاج می طلبند

مباد لذت بیماری دل آنان را
که اعتدال ز بهر مزاج می طلبند

فغان ز جلوه بر آن بت که اهل دین دعا
ز بهر طاعت ایزد رواج می طلبند

گذر بکوچهٔ همت مباد شان عرفی
که کام دل ز در احتیاج می طلبند

ز ذوق درد بیرونم درون زار منفعل دارد
سراپای وجودم در تجنب حال دل دارد

فغان از جلوهٔ حسنی که دلهای شهید از او
ز رنگ ارمیدنهای هجرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت از پژمردگی نبود
که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

بعهد حسن او گاهی تبسم می نی از لبها
که گویی مردهٔ صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان گر لحد عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید
شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید

ز چاک سینه ام صد شعله میخیزد دهمین باشد
گیاهی کز زمین سینه‌های چاک میروید

نگاکرد نهان خونریزی چابکسواری
که دستی گر نگهدارد سر از فتراک میروید

چه سود از باغ جنت جلوه گاه دوست را نام
که آنجا جان فشانند و دل غمناک میرود

ازان آهوی معنی میجهد در وادی مستی
که گشت زهرناک از وادی ادراک

ببین بر زرق زاهد خندهٔ گلهای بدنامی
ببین کز گوشهٔ دستار او مسواک میروید

بهر جا غمزهٔ او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدان چون گیاه تشنه لب از خاک

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می آید
که اینک لشکر غم خوش با استعداد می آید

اگر شیرین عنان از رزم ساز دسنگر خسرو
که گلگون جانب او با بر فرهاد می آید

دلم در دام آن صیاد مستغنیست می ترسم
که افتد رخنه در دام تا صیاد می آید

نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیا بنشین
بخاشاک من آتش زن کز اینجا باد می آید

چه شد گم زهر حسرت زود جان دادم بخندید
که زان لبهای شیرین شیوه ایجاد می آید

نمی آید برون از استماع عشق ورنه شیرین را
ز سر تا پا صدای نالهٔ فرهاد می آید

همانا دیدهٔ عرفی غرقی ز آن دل امشب
که می آید بهر بنشش بازو خوش دلشاد می آید

ز چشم آب حسرت می تراود
ز هر مویم شکایت می تراود

چنان در دل خلد کاه بسازم
که کفرم از عبادت می تراود

زهی بی آبرو آن دل که از وی
بکاویدن محبت می تراود

به تیغت از چه شربت آب دادی
که از هر زخم لذت می تراود

ملک همچون مگس جمع شد از آن زخم
کزو شهد شهادت می تراود

حذر کن زین دعای آتش آلود
کزین چشمه اجابت می تراود

تراود از لب عرفی سخنها
ولی هنگام فرصت می تراود

ز فتنه دل و جانم پیاله در دستند
که ناز و عشوه ز تأثیر صحبتش مستند

زنند و زجر و طعنه ناامیدان را
که این گروه رعایای همت پستند

چگونه می به میان آورم درین مجلس
که باده حوصله سوز است و جمله بدمستند

کدام بزم بجیدم که تنک حوصلگان
ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند

مگو تجربه جائی بده که نشنیدم
که شیشه که شکستند باز پیوستند

هلاک صحبت رندان بی شر و شورم
که بوی می شنیدند و تا ابد مستند

بیا بدیر مغان آبرو مبر عرفی
که از درون و برون در بروی ما بستند

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید
مسیح میرود آنجا و خسته می آید

شهید ناوک آنم که جو ز دیگاه
غزال قدس بفتراک بسته می آید

زمانه گلشن عیش کرا به یغما داد
که گل بدامن ما دسته دسته می آید

بدیر عشق برید این شکسته زنار
که از شکنجه اسلام بسته می آید

هجوم درد بدانگونه بسته راه نفس
که بر لبم ز درون جسته جسته می آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
که زخمدار و خجل نشسته می آید

زندانی شوق تو بگلزار نگنجد
جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد

در دشت ریا باده کشان تا در کعبه
تا بسته سبالی که بزنار نگنجد

هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست
خورشید درین سایه دیوار نگنجد

ز یاد که غمهای تو در سینه تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

ز رنگ عافیت بازم دل شوریده میسوزد
نه لب از گریه میجوشد نه زهر خنده میسوزد

چراغی روشنست از عشق او در مجمع هستی
که آزاد از فروغش میکند از بنده میسوزد

نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را
درین طوفان آتش رفته و آینده میسوزد

مکن بر غیرت خود تکیه عرفی ظلم عشقست این
که اکثر آبروی گوهر ارزنده میسوزد

سرم ز وصل نهالی بلند خواهد شد
زمانه از گل و خس نخلبند خواهد شد

کسی که نوحه نکردی بماتم دل تنگ
حریص زهر خنده زهر خند خواهد شد

مراد بر از غیر کو مران بشتاب
که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

بحیرتم ز غزال رمیده مطلوب
که صید این دل کوته کمند خواهد شد

گلوی غیر نماید وداع شربت کام
که ناگوارتر از زهر بند خواهد شد

لبم دهد نمکیان امید را مژده
که زهر خنده ما نوشخند خواهد شد

بیا کلیم که آن آتشی که میطلبی
ز طور سینه عرفی بلند خواهد شد

ز عود قافیه غم نیست در بیان غزل
که یار چون بسپند دلپسند خواهد شد

سمن فشانم و خاشاک بر سرم ریزند
چه گل دهم که بدل زخم نشترم ریزند

چو تشنگی کنم زهر نوش بیع دردان   هزار شعلهٔ آتش لب با غم ریزند
اگر بچشمه فروشان نمی برافشانم   هزار العطش از دل بکوثرم ریزند
بهر بها که فروشند میخرم زان رو   که کشته کشتهٔ غم آرند و بر درم ریزند

زمن چه بی ادبی دیده اند باز زنار   مغان که طعنهٔ تسبیح بر درم ریزند

شبی که در قدم وصل باز میگذرد   بذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد منست می داند   که دیده بی نم و اشک از کنار میگذرد
بخواب در دل شبها که فیض قافله ایست   که از کمینگه شبهای تار میگذرد
بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم   که غرقه ام من و او در کنار میگذرد
صلای فرصت می بر زبان مستی لب   پیاله در کف و حرف خمار میگذرد
شکاریان طلب نقش پای صید کنند   تو مست خوابی و مردم شکار میگذرد
نشان مطلب شوق من زبون پیداست   که فرصتم بهمین خار خار میگذرد
دلم بکوی تو با صد دلیل نومیدی   باین خوشست که امیدوار میگذرد
دم جدایی دشمن ز رقت شوقم   چنان نمود که یاری ز یار میگذرد

دران مقام که عرفی ز دل گذشت هنوز   کسی که میگذرد اشکبار میگذرد

شعاع روی توام نور در بصر سوزد   سموم عشق توام سینه و جگر سوزد
فروغ حسن که اینست راه نخواهد یافت   که در چراغ تو جبریل بال و پر سوزد
محبت تو بهر دل نیفکند پرتو   نه آتشیست تجلی که هر شجر سوزد

کسی بغیر تو عرفی ندیده ام که دلش   برای دشمن جان خود انقدر سوزد

صد غم دمی برآید کانرا سبب نباشد   زابنای آفرینش غم را نسب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست بود   در کام دوست باشد در طلب نباشد
از عادت ظریفان نهار بر حذر باش   کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کانرا بر شب بنا نهادند   آغاز روز نبود انجام شب نباشد
صوفی تشنه بی ذوق آیا کجا برد فیض   در خلوتی که آنجا بنت العنب نباشد
کو سلسبیل و رضوان می پاش می دهند   در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی ز قتل عرفی گر برسدت فضولی   کو دوستدار من بود تا بی سبب نباشد

طریق دلبری تو مگر پری داند   که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند
کسی که هر بن مژگان بصد کرشمه سپرد   سزد که هر سر مویش دلبری داند
زجان طمع ببرد یا بدل غمش ننهند   کسی که عادت آن ترک لشکری داند
ادب زچشمهٔ لب تشنگی دهد آبم   کدام خضر درین چشمه رهبری داند
حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم   ز فربهی نکرد باز لاغری داند
کسی که این همه جنبش دهد بآن نیست   کرشمه ز حساب ستمگری داند
اگر بهیچ نهد گوهرش جدل نکند   گهر فروش که انصاف جوهری داند
زپا در افتد و برخاستن محال شود   کسی که رهروی عشق سرسری داند
بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید   گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بران تتبع حافظ رواست چون عرفی   که دل بکاود و درد سخنوری داند

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند   گریه گرد نشان و شب تاری دارند
آب حیوان ببرای خضر که ارباب نیاز   چشم امید بفتراک سواری دارند

راه ارباب محبت بفغان زد و بگریست
سوزنی در کف و در پا دو سه خاری دارند

جان و دل باتمی فرصت آتش زده اند
باده در شیشه نماندست و خماری دارند

جان حقیرست مبر نام نثار ای محرم
تو همین گوی که احباب نثاری دارند

چه بطاعت طلبی برهمنا زاهد
تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند

بندهٔ خلوتیان دل جاکم کایشان
بشهیدان غمت قرب جواری دارند

هر کرا می نگرم سوخته یا میسوزد
شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند

عرفی از صید که اهل نظر دور مشو
که کهن گوشهٔ چشمی بشکاری دارند

عاقلان آداب آموزند و رسوایی کنند
دامنی جمعی بدست آور که شیدایی کنند

ناگهان عشقت گذارند از حجاب ناکسی
پرده مگشا تا ز نادانی تمنایی کنند

باغ گل پژمرده گردد و نرگس در چشم نگش
من هم از غیرت که شبنم گو تماشایی کنند

بس نکویی جلوه کن بر مستحقان زینهار
تا دعایی بهر حسن عالم آرایی کنند

عرفی از مانی قدم در وادی اهل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفه در پایی کنند

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندوده باسلام بما نفروشد

بند گو بر سر دل منت لب یار منه
آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست که گر جان دهد از ناکامی
گرمی سینه بتأثیر دعا نفروشد

حسن آن جلوه فروشست که آن مایهٔ ناز
ذوق یک شیوه بصد شرم و حیا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان دانند
بمتاع دو جهانش بجفا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

عشق اگر مردست مرد تاب دیدار آورد
ورنه چون یوسف لبی آورد و بسیار آورد

ناز بید البهار را از متاع روی دوست
آسمان بخشش از تو یوسف را ببازار آورد

بسکه زخم غمزه خوردم بر زمین مشهدم
خرمن خنجر بجای بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را گر شغل من گر وارهد
گردن روح القدس در قید زنار آورد

بگذر از دار الشفای عشق گر بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

سو لبوبم دوست شد ترسم که استیلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانده او را بگذار
تا ز کفرآباد دل بتهای پندار آورد

عشرت گیتی اگر صحبت یوسف باشد
نپذیری مگرت میل تأسف باشد

حسدت بر شرف امروز بدان می ماند
که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

در ره عشق توقف نپسندی هر چند
تا ابد بر قدمش جای توقف باشد

عالمی شهره بعلم آفت دین شد چه بلا
غلط اندیش که طبعش بتصرف باشد

این همه عالم و آدم که شنیدی عشقست
گر بعاشق نشد این نام تکلف باشد

نکتهٔ چند بگویم بحقیقت عرفی
لیک وقتی که ترا ذوق تصور باشد

عشق گو گر دل و دین نام و نشانم کم باد
اهل دین باشم و ایمان ز میان کم باشد

ای خوشا حیرت دیدار که از درد دلم
صد حکایت بدهان جمع و زبان کم

ای خوشا بیخودی ذوق که بر خوان وصال
راه آمد شد دستم بدهان کم باشد

تا ابد شهد ما نکهت دل خواهد داشت
بوی گل نیست که در فصل خزان کم باشد

عرفی از روز ازل گم شدهٔ کار خودست
فرصتش گو که بکار دگران کم باشد

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد
قند مفروش که سیمرغ مگس میگردد

ناله میکشتم از درد تو گاهی لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمنست
دل من همنفس مرغ قفس میگردد

بندهٔ عشقم و آیین دیارش کانجا
دربدر شعله ز دنبالهٔ خس میگردد

از قبولت نه از حیله که عرفی همه شب
می کشد باده و همراه عسس میگردد

عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد
ناید ز دل که ما را اندوه کین ندارد

مردم ز عید قربان در عیش و من بحسرت
کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد

صورت نبسته فرهاد کارش وگرنه شیرین
کو کیفیتی که گلگون در زیر زین ندارد

کافر نیست زاهد از برهمن ولیکن
او را بتیست بر سر در آستین ندارد

در خلوت ار بجاست این عرض و طول آفت
باور مکن که زاهد خود را برین ندارد

این دیر عشق و دروی حور و ملک بطاعت
جز دوست کیست کاینجا سر بر زمین ندارد

آنها که دانی ای دل از زاهدان دین
ظاهر مکن بعرفی کو نیز دین ندارد

غم تو ست بعیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو بر سر بجان که پردازد

چنین که غمزه بیک زخم میکشد همه را
بکاوکاو دل خونچکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمکفشان آید
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو حسن یار بهم آلوده سوز و هم ناز
بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه کشت جهانی چنانکه دل میخواست
بگو بسوختن کشتگان که پردازد

جهان جهان بر شش نیم بسمل افتادند
بچاره سازی این نیم جان که پردازد

چنین که ما دل و دیده بدست وی حیرانیم
اگر غم تو نباشد بجان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان کی پردازد

غم شبیخون میزند ای دوستان لشکر کشید
جست و جویم گر کنید از بالش و بستر کنید

من غلط گفتم شما بیگانه اید از طرز جنگ
وا گذاریدم مبادا کار مشکلتر کنید

میوهٔ باغ مراد امروز زاغان میخورند
دست اگر کوتاه باشد فکر بال و پر کنید

هیچکس از درد دل گفتن چو من فیروز نیست
حاضرم بسم الله از دل گفت و گوی سر کنید

درد دل بسیار دارم فرصت [illegible]
هر چه گویم گرچه ناممکن بود باور کنید

اینک آمد عرفی از بتخانه و میخانه مست
هان مسلمانان دگر تعظیم این باور کنید

غمزهٔ او نشتری در دل من مرهم کند
بر شهید عشق او شادی کجا ز غم کند

ناخن نامحرمان در کاوش دل تیز نیست
عشق رسوا را بگو کاندیشه از محرم کند

ما سفال ساغر دل را ز خون پر کرده ایم
صاف عشرت را بگو نامی بجام جم کند

خاک ذلت بر سرم ای وای همت خسته شد
تا کی از دوش دلم بار تمنا کم کند

فتادگان سر خود را بخاک پا بخشند
بجان خرند شهادت که خونبها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشقست
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق ترا هیچ بند نتوان کرد
در آن دیار که بیمار را شفا بخشند

بگاه عفو گناه از پی رعایت عدل
جزای خویش و هندت ز شرم ما بخشند

نظر ز ننگ بدوزد گدای کوچهٔ عشق
از آن متاع که در سایهٔ هما بخشند

چه مایه شکر مروت کنیم اگر ز ما [illegible]
خطای ما ز بر دستی قضا بخشند

باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق
که از نسیم صبا خوش کنی صفا بخشند

ز روز حشر چه غم گر جزا بود ترسم
که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم
مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای فلک از اهل دل شکنجه بس است
عطیه ها که پذیرفته اند وا بخشند

نخست گوهر خویش آیدش بچنگ اگر
کلید گنج گدایی بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که تربت فردا
بخوی فشانی پیشانی حیا بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

فغان که سینه دایم آه بی تاثیر میزاید
صباح عیدم از دل ناله شبگیر میزاید

جهان عشق را نازم که سلطان و گدای او
بسی دلشادی میرد و لی دلگیر میزاید

طلب کن دایه کش زهر بیرون آید از پستان
که طفلان هوس را تشنگی از شیر میزاید

مصیبت بین که غافل مردم و فارغ در او داغ
که مجنون بلکه لیلی بسته زنجیر میزاید

بدلق برد و تسبیح بلور از ره مرو عرفی
که از تقوای زاهد شیوهٔ تذویر میزاید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند
فنا گلچین و ما گل غنچه هم زنهار کی ماند

مگو صوفی به از خلوت نداند باغ و بستان را
درش گر باز باشد روی بر دیوار کی ماند

منم دایم صلاح اندیش کار افتاد کار لیکن
چو غم زور آورد اندیشه را رفتار کی ماند

نه پنداری که گر مشغولم و آسوده دل گردم
دلی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت نه تهمت بود بیماری
کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند

بهار باغ ما دست خزان در آستین دارد
درین گلشن گلی گر بشکفد بربار کی ماند

بزنار مغان بستند عرفی را سیان آری
سیانی انجنین شایسته زنار کی ماند

کاش آنکسان که منعم از آن تند خو کنند
صد دل نموده وام نگاهی باو کنند

ره دیم بکعبه ایست که طاعت بران او
از آب دیده های ملایک وضو کنند

این تشنگی بجام و قدح کم نمیشود
با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند

اینست التماس که ما را پس از وفات
رندان باده نوش بمی شست و شو کنند

نازم بغمزه که ز شوق خدنگ او
آسودگان خاک حیات آرزو کنند

سیمای داغ عشق بروحانیان دلا
اهل زکام را مده این گل که بو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجان تو ناخن فرو کنند

کجاست فتنه که آن شوخ را سوا کند
زمانه را گل آشوب در کنار کند

گنه گارم و دردا که نیست آن غیرت
که انفعال بعفوم امیدوار کند

بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم
که ناله دگری در دل تو کار کند

برای آنکه دلیرش کند بخونریزی
زمانه شوخ مرا مایل شکار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی و او
شکایت بجنایت ز روزگار کند

کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد
هلاک درد و فدای الم نمیگردد

کدام زهر بلا در سفال میریزم
که آب در دهن جام جم نمیگردد

فغان که از خرد و عشق کرده ایم قبول
دو کارخانه که همراه هم نمیگردد

هوای صومعه را نیست نشاه گزندی
کسی برندی و مستی علم نمیگردد

مدار جلوه دریغ از دلم که خرمن حسن
بخوشه چینی آیینه کم نمیگردد

چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی
مگر روانه بشهر عدم نمیگردد

گر در عشق زنی تاب ملامت باید / دلی آمادهٔ آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرطست / اول از عافیت رفته ندامت باید
تا بکی شاهد معنی نکشد بند نقاب / عمرها بر در اندیشه اقامت باید
حسن سلمی نه تماشاگه هر بوالهوسست / چشمی از دیدن جز وی بسلامت باید
طاقت سایه نداریم و چه اندیشه کنیم / پنجه در پنجهٔ خورشید قیامت باید
عرفی از زمزمه ثابت نشود دعوی عشق / همه صاحب نظرانیم علامت باید

گر لب اهل حقیقت در راز افشاند / زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند
همت اینست که با این همه امید دلم / آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند
غیرت شبنم خلدست هزاران قطره خوی / که سمند تو بگاه تک و تاز افشاند
چه عجب گر دل محمود فرو ریزد خون / گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند
گر نه اظهار شعف میکند از کشتن صید / خون مرغان ز چه بر چنگل باز افشاند
جای رحمست بعرفی که لبی ار اشت / اشک گرمی که بشبهای دراز افشاند

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند / ور حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
تا سر زده شادی ز دلم سوخته از عشق / این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند
این رسم قدیمست که در گلشن مقصود / بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
ما معتکف کعبهٔ انسیم که در وی / بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند
گر شربت اگر زهر بلب چون برسد این جام / باید همه نوشید و چشیدن نگذارند
از تربیت آب و هوا در چمن عشق / نخلی که شود خشک بریدن نگذارند
در سینهٔ خلی مردم و از گرمی صحبت / غمهای تو دل را بطپیدن نگذارند

پیداست ازان حسن نظربازی عرفی / کین بلبل ازین باغ پریدن نگذارند

گر در کام دل از بخت زبون نگشاید / گره از رشتهٔ ما سحر و فسون نگشاید
آنکه میگفت منم کار فروبسته گشای / اینک آورده ام این عقده کنون بگشاید
چشم رنا و گرانم که بآهوی حرم / بکمان آید و بر صید زبون نگشاید
سینه بر تیغ فرن یک نکه از دوست طلب / که ز هر موی تو صد چشمهٔ خون بگشاید
جای آنست اگر صبر کنم با این درد / که بطبعم لب ارباب سکون نگشاید
نوحه در سینه نمی گنجد و لبها بسته / لب این طائفه از زمزمه چون بگشاید
آنکه را اگرم تیغ زند غیرت عشق / از برون زخم نبندد ز درون بگشاید
بهمایم تو دلهای ملایک در بند / هر که آن سلسلهٔ غالیه گون بگشاید
عرفی آمد دگر ای همنفسان گر غم و درد / بر دلها در آشوب و جنون بگشاید

گر نیم قطره می ز دهان سبو چکد / بال فرشته فرش کنم تا فرو چکد
امید را بکش بجفایی که تا ابد / اشک مصیبت از مژهٔ آرزو چکد
بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من / هم خون دل تراود و هم آبرو چکد
آن تشنگی بعیش فروشم که تا ابد / آب حیات از دم شمشیر او چکد
عرفی در این نوحه که بسیار بی غمیم / باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

گر بخواب اجلم دیدهٔ جان گرم نشد / حال دل چیست که امشب بفغان گرم نشد
ناوکی زد بدلم لیک جهان را آتش دل / تیر بگذشت که پیکانش ازان گرم نشد
عرض کردند بما روز ازل بود و نبود / جز دل و دیدهٔ ما در دو جهان گرم نشد

آه ازین شرم که افسانهٔ آن آتش شوق
آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد

وه چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم
شمع و پروانه بهم صحبتشان گرم نشد

سینهٔ آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد
گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی ز فغان گشت ولی
سببی داشت نهانی بهمان گرم نشد

گر اوستاد قسمت اندازه کم نمیکرد
مجموعهٔ تمنا شیرازه کم نمیکرد

گر عشق وقت را دل قیمت شناس میبود
هم باقی کهن را هم تازه کم نمیکرد

درمان درد مجنون نگذرد دست لیلی
ورنه ره بیابان جمازه کم نمیکرد

از تلخی خمارم نشکستی اگر آه
در زهرخند اگر لب خمیازه کم

دل در حصار معنی در رفته بود عرفی
گر چشم خوابناکش دروازه کم نمیکرد

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد
برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد

در میان گریهٔ مستانه غم شحنه کو
تا شراب آلوده مستم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام
عابدی کش زلف او در قید زنار آورد

زین که عالم کفر گیرد کی بپردازد بمنع
گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد

قحط حسن و خوی تو نگشوده برقع لاجرم
روزگار زنجیر یوسف ببازار آورد

عابدان گویند با شب زنده داری سبحه‌ها
گو کسی کهن خرقه از دلهای بیدار آورد

عجز از دقت عرفی زان شدم زنهار جوی
ورنه گو زخمی که دردم را بزنهار آورد

گر خدا یار دلنواز ندارد
بنوازش مرا نیاز ندارد

آنکه خوی بلند داد مرا
دل و طبع زمانه ساز ندارد

دردم افزود روز کوتهٔ وصل
که سزای شب دراز ندارد

گردشی در باغ بخت مرا
نوبهار چمن طراز ندارد

چون بجود و دوستت کنم که فلک
مهر تیهو بشاهباز ندارد

آنکه هر شام را سحر داده است
یک نشیب مرا فراز ندارد

سیم قلب حیاتم از حسرت
چرخ دانم مرا فراز ندارد

تا بنازم کشد در آخر کار
او دلم خو بخشم و ناز ندارد

بسکه عرفی بزرق شهرت داشت
قلب او را کسی گداز ندارد

گرفتم از غضب شه مقربان بجهند
همین نه بس که گرفتار قرب بادشهند

در معامله بکشا بخواجگان کهن قوم
هلاک عربده و کج نهادن کلهند

عذاب اهل شقاوت همین قدر کافیست
که تا بشام اجل در شکنجهٔ گنهند

ز چین ابرو و ناز تو میشود معلوم
که دوستان تو محتاج نامهٔ سیهند

بدست رحمت از آن داد تازیانهٔ خشم
که رهروان بشتابند و کمرهان بربند

بشارتی بده ای روح قدس یوسف را
که اهل قافله بر کنار راه چهند

بآفتاب از آن ذره را در اندازم
که عذر مردم کاهل بناکسی ننهند

زبسکه غمزهٔ هرزشت را بذیرفتم
بماز تنگ نکویان شهر کم نکهند

چه سود گفت و شنو با جماعتی عرفی
که گوش بر سخنی افکنند و دل ندهند

گره بسته دست در آغوش تو سمند تو باد
غبار رفته سراسیمه سمند تو باد

دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود
هزار مردمک دیده ام سپند تو باد

سری که حلقهٔ فتراک دوست می‌افتد
مر دنست که گویند در کمند تو باد

بمدعی چو دعاهای بد نکردم لیک / دلم نداد که گویم اسیر بند تو باد

کسی ز مجلس ما شادمان بدر نرود / نسیم باده ازینجا دماغ تر نرود
چراغ خلوت اندیشه داغ ناکامیست / خدا کناد که این داغم از جگر نرود
چنان بساط ادب طرح کن که پروانه / بطوف شمع بشوخی بال و پر نرود
چگونه گوش بدستان بوالفضولی دوست / مرا که با دل خاموش خود بسر نرود
رفیق بادیه زان رهروی باید / که نیم گام بهمراه بی خبر نرود
ز دامن ترم ای ابر تو بدست بدار / که این معامله از پیش ما قدر نرود

کسی می طربم در ایاغ میریزد / که زهر غم بگلوی فراغ میریزد
کسی عنان دلم میکشد بکوی مراد / که خار فتنه براه سراغ میریزد
کسی بنعمت مقصود پرورش ندهم / که استخوان بهمای پیش زاغ میریزد
گدای نور بود آفتاب در بزمی / که عشق خون جگر در چراغ میریزد
دم مسیح بود در مزاج خسته دلان / حدیث عشق که خون فراغ میریزد
بجوش عشق بنازم که از شگاف دلم / بجای قطره خون درد و داغ میریزد
زکات مایه رزق منت آنکه فلک / بجیب حله طاوس باغ میریزد
ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی / بدانشش گهر شبچراغ میریزد

کسی که ره بحریم رضا نمی آرد / نوید وصل ببویش صبا نمی آرد

کسی بزمره ارباب دل ندارد راه / که تحفه ز نعیم وفا نمی آرد
ز آب عشق بنازم که گر کسی دل من / برد بچشمه او بی صفا نمی آرد
زهی شکیب که دست کرشمه بستن دوست / هنوز حسن بروی حیا نمی آرد
کسی دگر که چو بید کلید گنج مراد / که قرب عجز قبول دعا نمی آرد
بعالمی کند آفتاب فتنه کباب / که کس پناه بظل هما نمی آرد
دل اجل شکند ورنه کو دمی کردوست / هزار قافله جان صبا نمی آرد
ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا / کسی کرشمه زرق و ریا نمی آرد

بخفته شکر تو عرفی نمیشود تسلیم / مگو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

کسی گر نقد چو بید کام دل درویش کی ماند / دلی گر نیش باید مومیایی ریش کی ماند
چو نشتر منجلد باشن تمنا در دلم آری / تمنایی که در دل نشکند نیش کی ماند
کجا در دل گذارم ناله وصلش در نظر دارم / کسی کاین صید بیند ناوکش در کیش کی ماند
تماشای معانی را اگر چشمی بدست آری / فضولیهای این عقل صلاح اندیش کی ماند
ز احسان غم آخر بهر سر مویم نوا گر شد / کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کی ماند

زبون خود شدی عرفی و از بس ماند کان مانده / کسی گر خویش ماند از دگری در پیش کی ماند

کسی که دل بوفای تو عشوه کیش نهاد / هزار داغ ملامت بجان خویش نهاد
کسی براه تو ارزد که باز [illegible] / که گل ز بر قدم دید و پا به پیش نهاد
نهاد تیش چو مراد دو کون در قدمت / کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد
کرشمه ده امید غیر جاویدم / که مرگ بهر سکون تیر او بکیش نهاد
ز کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد / که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

زمغز عرفی ازان خون خویش نسیم چکد
که دسته گل غم بر دماغ زخمش نهاد

کسی که در تب عشق تو نبض خویشتن گیرد
بعیب خودپرستی برزبانش مرد و زن گیرد

نیاراید دل درد آشنا در جامه هستی
اگر آرام گیرد چند روزی در کفن گیرد

دم عیسی بخندد انده گل آید صیادی
که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد

ازان با عشق هرگز التفاتی نیست تقوی را
که عاشق تکیه بر زاهد بکیش برهمن گیرد

به کنعان نخوابت ای صبا بر پیرهن بگذر
که گرگی ناگهان دنبال بوی پیرهن گیرد

خزان شکوه طی شد موسم گلزار شکر آمد
غمم عالم گرفت اکنون نشاطم انجمن گیرد

کجا افتد نظر بر خاک راه خودپرستی را
که صد جا بر قدم ره بر خیال خویشتن گیرد

کمال عشق و لطف حسن مهر آسمان باید
که بلبل نکهتش خود را بدستان در سخن گیرد

روم در گوشه تنها و ریزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

کسی سبوه غم زباغم نخورد
که حسرت لعلش و فراغم نخورد

نیاسود من زخوردن غم دمی
که اندیشه غم دماغم نخورد

دو صد شیشه خون زداغم چکید
که مرهم شرابی زداغم نخورد

بعهدم جهان عافیت پرور شد
که تو باده از نخل باغم نخورد

شب غم جهان تلخ زمن گذشت
که پروانه دود چراغم نخورد

شدم شاخ گل هیچ بلبل نخاست
شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

مگر خورده عرفی شراب از سفال
که کوثر زسیمین ایاغم نخورد

کسی بدور محبت خمار غم نکشد
که درکشد قدح زهر و رو بهم نکشد

زاعبادت و ما را محبت ای زاهد
بهل که کار بنادانی حکم نکشد

مسوز برهمنان سبحه و مدم ناقوس
که ننگ نسبت یاری ده بر حرم نکشد

جو دود سینه من سایبان زند فردا
در آفتاب قیامت کسی الم نکشد

همان بهست که عرفی ز بزم دوستان
سفال جوید و منت زجام جم نکشد

کسی بدیده ناموس خوار می آید
که تلخی سخنش ناگوار می آید

زمانه اهل ولی نیستش نمیدانم
که بوی دل ز کدامین دیار می آید

دلم بروشنی آفتاب خنده زند
که از زیارت شبهای تار می آید

هزار جان گرامی به نیم جو نخرند
بعالمی که درد دل بکار می آید

گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد
زصد رصد صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت همخانگی جان عرفی
زغیر خانه تهی کن که یار می آید

کسی که از الم عشق بی دماغ شود
عجب که همره جانان بگشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دهد بر تو
ز خاک بادیه هر ذره شبچراغ شود

چراغ تیره شبم بی رخت شبی گر است
نقاب برانگشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسوده دران وادی
که شعله از نم آب حیات داغ شود

تذرو و فاخته از بس نفاق ورزیدند
بدان رسید که بلبل انیس زاغ شود

ز بسکه داده بعرفی غمت متاع فراغ
قرار داده که سودا اگر فراغ شود

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند
نهفت چهره ز عاشق خیال تا چه کند

بیک دو روزه وصالش زمانه خونم خورد
هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند

باحسن تمام وفا میکند جفا بیهات
بهٔ بوالهوس دلم این احتمال تا چه کند

بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش بدمید
هنوز نرگس نکش خط و خال تا چه کند

نهال تازه از باغ حسن جلوه نمود
جهان بپرورش این نهال تا چه کند

دو صد ترانه بر اسباب حکمت افزودند
باهل مدرسه این قیل و قال تا چه کند

مرا فسانهٔ ارباب قال آتش زد
سرایت نفس اهل حال تا چه کند

شراب حاضر و شمشیر من ز عمر ملول
بس از دو جام دگر این ملال تا چه کند

مجال حرف بیادش نبود بلبل بود
کنون که یافته عرفی مجال تا چه کند

گشته‌ام اندر دل خوبان همه خوبان خودند
همه دل در شکن زلف پریشان خودند

بسکه پیمان شکنی در دلشان جا کردست
بسته پیمان نخود و آفت پیمان خودند

که در اندیشهٔ خود گاه در آیینهٔ ما
دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند

شیوهٔ ناز و نیاز خود و نابرده زیاد
بلبل باغ خود و ورد گلستان خودند

نی بسکه بدستی مهمان نه مگس را ادب
همه حلوای مراد و مگس خوان خودند

لب لبوشیرین بمکند و دل مردم بکرند
نیشتر زار گسان و شکرستان خودند

عالمی گشته ز بیمهری و با خویش بمهر
همه سرمایهٔ بیدردی و درمان خودند

جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دشت
بسکه سرگرم روا از شکرستان خودند

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آیینه بکف دشمن ایمان خودند

گفتگو عین صداعست اگرچه سرگوشی بود
بعد حیرت مایهٔ آرام خاموشی بود

بادهٔ حکمت کشیدم نشوهٔ غفلت فزود
در مزاج من خرد داروی بیهوشی بود

بایدش چون من مسیحا بود در اعجاز دم
هر که او با آفتابش میل همدوشی بود

گر غرورت میدهد تقوی ره میخانه گیر
ای بسا تقوی که در ضمن قدح نوشی بود

تا نبندی لب نگردد صاف عرفی مشرب
بادهٔ بالای شراب راز خاموشی بود

گفتم از عشق تو با اهل هوس کامی چند
دو زخی ریختم اندر جگر خامی چند

گرچه دانیم که زهاد سخنها شنوند
میفرستیم بآن سلسله پیغامی چند

مصلحت دید فغان رد مکند اهل صفا
راه خاصان نزند کن مکن عامی چند

دانی این بوقلمون جمع هنر شیبه که اند
مشت خاکی و بهر ذره از آن نامی چند

توبه را ارچه کنم خوار نیز دیک عوام
بس که می نوشم اگر دست دهد جامی چند

نعمت راست روی را نبرد لذت شکر
ره نوردی که پریشان نزود گامی چند

مرغ دل زود شکارست سر اسایش دار
دانهٔ چند کهی می نگرد دامی چند

لن ترانی شنوانیم ولی تن نه زنیم
باشد این در بگشایند با برامی چند

حاصل عمر تهی مایه شمردیم چه بود
تهمت چند سحر بود و غم شامی چند

من که دانم که مدار از فلک ممکن نیست
از چه خالی نکنم سینه بدشنامی چند

دلم از دام جفایت گله دارد مگذار
کین کبوتر بنشیند بلب بامی چند

عرفی از بادهٔ دوشینه دماغت گرمست
سر حکمت نکنی گوش ز خامی چند

گلعذاران چو سر راهگذاری گیرند
دامن باد بآویزش خاری گیرند

ای صبا ترفش شوق کند رکس کهدمی
غنچه لبان خبر از باد بهاری گیرند

چون رود قافله از پیش و نیاید خبری
بهتر آنست که دنبال غباری گیرند

دوستانی که نهی بار وفاشان بر دل
باورم نیست که از دوش کناری گیرند

رعشه در قصر جم افتد چو گدایان ملول
دامن خلوت حسنت شب تاری گیرند

صحبت ما و تو گرست بگو تا امشب / شمع و پروانه درین بزم کناری گیرند
حذر از صحبت آن قوم که از بوالهوسی / هر نفس جامی و سردم بی کاری گیرند

کنون که دیده خریدیم باغها کم شد / شکست توبه شراب از ایاغها کم شد
برای کم شدگان صد سراغ حاضر بود / مرا چو نام برآمد سراغها کم شد
بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد / که زیر سایهٔ برگش باغها کم شد
بروزگار جز ای شمع آفتاب مخند / که در سیاهی روزم چراغها کم شد
براه باد نشاندیم صد هزار چراغ / چو بوی دوست درآمد دماغها کم شد
رسید محمل عرفی بآستان بهشت / زعیش خانهٔ جنت فراغها کم شد

گو قضا تا زخمها شمشیر را بر هم نهند / بیخودی و هوشمندی سر بپای هم نهند
گر فشانم درد دوری بر دل آسوده کان / تهمت بیدردی صد سور بر ماتم نهند
اشک ریزان ترا نازیم کز خون جگر / یک چمن گل در کنار قطرهٔ شبنم نهند
عمر فرصت کوتهست ای دست یغمای دراز / تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم نهند
رحمتش گر قفل دارو خانه را خندان کند / زخمها را تا بجاک و جامها مرهم نهند
اهل دل عرفی اگر پابند فرمان طرب / قصر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

گو شورشی که محنت و شادی بهم خورد / غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر / آب حیات ریزد و خاک عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و می / خون فرشته و دل مرغ حرم خورد

زخم زجاج دوست ندارد در آشتی / گو شیشهٔ دلی که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم / دود از رقم برآید و مغز قلم خورد
بیجو شدم زهر سر مو چشمهٔ خون / هر گه که دل بذوق شهادت قسم خورد
نامش زلوح همت عرفی برون نویس / آن تشنه کاب خضر زجام کرم خورد

گو عشق گر شمایل عقلم جنون چکد / از گریه نوش خیزد و از خنده خون چکد
از تشنگی ز ریشهٔ چشمم کشد برون / آن قطرهای خون که ز ریشش درون چکد
دل نیست این که درد فشانست و خون چکان / دردی ز درد جوشد و خونی ز خون چکد
خوشدل بدانم ار بچکد خون دل ز چشم / دل خون خویش میخورد از دیده خون چکد
شیرین ز موم سازم و بخشم بکوهکن / گر اشک گرمم از مژه بر بیستون چکد
عرفی نگوئیمت مچکان خون دل ز چشم / گر رنگ صبر نیست بس این گریه خون چکد

که دست در خم ما زد که خون ما جوشید / که رخ فروخت که در چشم ما ضیا جوشید
هزار آبله در هر نفس فرو ریزد / چنین که از ته دل نالهٔ‌ام دعا جوشید
جهان ملامت وعظ مرا بشار کرد / که عذر معصیتم از لب قضا جوشید
براه عشق کسی گرم رو نبود که اگر / قدم نهاد بالماس جای پا جوشید
ترانه که چمن زانجمن گرم گرفت / که تا گذشت بر او سینهٔ صبا جوشید
کرشمه که بر اصحاب دردمی نازد / که خون بگرم شهیدان هزار جا جوشید

کی دلم شاد از می و بی نوای نی شود / آنکه از غم شاد گردد شاد از بیهای کی شود
از نگاه گرم و دشنام لب میگون او / نوش بر لب زهر گردد زهر در دل می

هر کرا سیمای غفلت ریخت آسایش نمود / کی دلش را باز چشم از نعرهٔ یاحی شود
گرد در رهرو متفق گردند در راه خطر / کاروانی جمع گردد چون دو منزل طی شود
زاهدا بیهوده گورا مانع هذیان مشو / گوش کن تا بر سر دستان دوم وری شود
آنکه جوید سربلندی از مصیبتهای عشق / مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کی شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دستان بسمی / میشود محو این ترنمها ولی تا کی شود

لب تو گر نمک افشان هر جگر باشد / عیان شود که درون که نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت با همه عمر / نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد
امید عافیت از مرگ بود دانستم / که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
ببال خویش منازای هما بگلشن عشق / درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
نه عندلیب بهشتیم مرغ آن باغیم / که شعله در چمن او گیاه تر باشد
مده بشارت طوبی که مرغ همت ما / بران درخت نشیند که بی ثمر باشد
باتش جگر تشنگان نگردد خشک / ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی / فغان دوزخیان را کجا اثر باشد

لب حرف شفا گفت و دل سوخته تب کرد / این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
بلهانه بآفات قدر ساخته بودم / این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک نشین زین نمط آز که ایام / تاراج گر عمر ترا عیش لقب کرد
با دختر رز عیب نه و عقد حرامست / ادراک مرا حیرت این نکته عجب کرد
صوفی بکرامات دگر فتنه شد امروز / این طرح فساد بست که در پردهٔ شب کرد
هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم / منعم بجوابم سخن از اصل و نسب کرد

کوکو زدن فاخته سرو در آغوش / در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دایم دل عرفی المی داشت / آخر بجنایت گله از شرم و ادب کرد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد / هست بیگانهٔ ما هر که الم نشناسد
من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان / طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد
یارب آنکس که کند تهمت شادی بر من / تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
ما شهیدان شهادتگه عشق ازلیم / زخم ما مرهم و الماس ز هم نشناسد
شرم باد از صنم برهمنی را که اگر / در حرم دیده گشاید بصنم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود / دو جهانی که وجود است و عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه نسازد / بدنامیت آرایش آوازه نسازد
اجزای مرادم همه جمع آمده تمهید / کش ناز تو بی بهره ز شیرازه نسازد
ماست تنک حوصله و همت ساقی / در باده زند جام و باندازه نسازد
در بزم وی ای دل مکن افغان که کس آنجا / با نغمهٔ بی شعبه و آوازه نسازد
نازم بصفای مه کنعان که زلیخا / گر غیرت خورشید که بی غازه نسازد
مرهم به ازین داغ که در خالت بهبود / همسایگی داغ تو اش تازه نسازد

عرفی بکش این جام و بیا ساکه نه عیبست / گر تشنه لبی چون تو بخمیازه نسازد

مدعی باز ملولست بلا بی دارد / در کف آینهٔ اندیشه نمایی دارد
پردهٔ دل بکن آرا مگه شاهد وصل / زانکه هر پرده نشین پرده کشایی دارد
شرف کعبه گر از سجدهٔ ارباب صفاست / گوشهٔ بتکده هم ناصیه سایی دارد

رهرو عشق بیابان نبرد ره لیکن — جوشش قافله و بانگ درایی دارد
پای بر پاش فشردم غم امید که داشت — که گمان داشت که این درد دوایی دارد
بی تمیزی همه را سایه نشاند بسر آب — ورنه هر سر که بود ظل همایی دارد
عرفی از مهر و وفا زود دگرگون نشوید — این مقامیست که افشردن پایی دارد

مرا درد لیست که دارو راحت ریش میگردد — فلک بیهوده بر گرد دکان خویش میگردد
ببین که نشتر مژگان او بچشم چه پیش آورد — که موی بستر سنجاب بر من نیش میگردد
بنوعی دیده ام از گریه بسیار نازک شد — که بر لاله و ریحان نگاهم ریش میگردد
دل گشته ام از گریه بسیار نازک شد — که گر بر لاله و ریحان نگاهم ریش میگردد
فلک چندان تنگمایه است با این کرم ارزانی — که بکجو عافیت گر بخشدم درویش میگردد
ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا آورد — که از دنباله غمهای بیش از بیش میگردد

مرا چو در شب هجر اضطراب بگدازد — قرار در دل و در دیده خواب بگدازد
کجاست خلوت وصلی و صحبت گرمی — که در میانه ز غیرت حجاب بگدازد
برای شربت بیمار عشق او رضوان — گل بهشت بعزم گلاب بگدازد
عطای او بکنه جلوه کند فردا — که بی گناه ز ننگ صواب بگدازد
دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون — ز نور شعله حسن آفتاب بگدازد
ز اضطراب الهی نظاره کن عرفی — که حیرت رخ یار اضطراب بگدازد

در از غمکده سینه داغ میروید — ز بزمگاه محبت چراغ میروید
تو پای کعبه رو آماده کن که در هر گام — هزار خضر براه سراغ میروید

بهشت گو که تماشا کند که حسن ترا — ز باغ لاله و از لاله باغ میروید
مسیح گو که آفتاب را مفروش — که از خزینه ما شبچراغ میروید
هزار کعبه خراب فراق گشته دوست — گران سلامت از این درد و داغ میروید
نسیم باغ که بر سر غرم آستین افشاند — که روضه روضه گلم از دماغ میروید
مگر ترانه عرفی کسی بگلشن برد — که بانگ درد ز دستان زاغ میروید

مرو بمدرسه کانجا خرد مسوس شد — دران مقام شنیدم ز رهمه مس شد
ز گلشن خرد آنها که گوش زد شده بود — عدیل قصه خواب و خمار نرگس شد
چو دیده در خرد ایثار گرد عشق آمد و رفت — چو دادی بصر از کف مدار حس شد
گر از بخت برس ما چو سر نفایس فیض — که کیمیای سعادت گدای ایس سد
بریز مایه دانش بمغان عرفی — که هر که بخل درین مایه کرد مفلس شد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند — گویا قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند
بس تحفه داده اند بناز تو اهل درد — تا ناوکی وظیفه ز ترکش گرفته اند
این هم عنایتیست که غمهای روزگار — دنبال بیکسان مشوش گرفته اند
چون خم به ته رسید چه بلا در سر کشند — آنانکه خو بباده بی غش گرفته اند
اینک ره گریز چه سود از گریختن — سر تا بسر زمانه در آتش گرفته اند
عرفی مرید خلوتیان بباده شو — کین قوم زین جلوه ز آتش گرفته اند

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود — شیر مستیست که در بیشه شمشیر شود
چشم شایسته دیدار فرومی بندم — بر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان ترا ناز کشد بی شمشیر / تا بود ناز چرا کشتهٔ شمشیر شود

گر بعرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور / میتوان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

معلوم گر ز شیخ اشکی چه کم شود / آن آتشی که از دل جیحون علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را / در روضه بحث بر سر میراث غم شود
واند عیار دردم و آسوده خواندم / یارب مباد کس بوفا متهم شود
فردا که ناز تیغ کشد زیور بهشت / آرایش فراز بهشت ستم شود
باشد سفال میکده آیینه مراد / بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
صد کام در دلم گذرد چون بسم بدست / مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشئه کس بطینت عرفی گمان نداشت / کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند / باین بهانه حدیث می مغانه کند
دلم چگونه ننازد بصیدگاه کسی / که شوق ناوک او کار تازیانه کند
ستم فروش در آ و ز زمانه باک مدار / که خوش معاملگی بیشتر زمانه کند
شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را / فلک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند
کسی که خاک درت را کشد چو سرمه بچشم / ببین چه بی ادبیها باستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی / ز برق عشق تو دریوزهٔ زبانه کند

مکن کاری که عاشق از تمنای تو سر پیچد / شود آزاد و خط بندگی بر گیرد گر پیچد
سرت گردم درون بر جراحت گریه می آرد / بلی خونابه دارم گر کند جو دردی در جگر
بصد حسرت نگاهی میکنم آن نیز دزدیده / که ترسم دور باش غمزه از نور نظر پیچد

ز شرح سوز دل سویش نویسم نامه در سیم / که گردد شعله و در بال مرغ نامه بر پیچد

مگر بیداری شبهای ما کاری کند عرفی / که آن صبح مراد از جیب اغیار سر پیچد

مگر لب تو قرین شراب میگردد / که آب در دهن آفتاب میگردد
چگونه حرف غمم آرم بر این جواب لب / که شعله میرسد اینجا و آب میگردد
چنان ز روی تو چیدم گل مراد امشب / که زهر گریه بچشمم گلاب میگردد
دلت ببین ده و بر روی کرشمه زیر و بین / که از تو چون دل مردم خراب میگردد
ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم / بگرد هر ذره صد آفتاب میگردد

چه آتشست ندانم بسینه عرفی / که دوزخ از نفس او کباب میگردد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند / که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند
شکست شیشه و دریا چکید و بی خبران / هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند
اگر ز دیر برندت بطوف کعبه بناز / امید و یأس درین کوچه دوش بر دوشند
مکن بصومعه منزل بیا که طاعتیان / تراشه چین خراباتیان مدهوشند
هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان / هنوز بی خبر از ته پیاله در نوشند
چه محنت آورد آن جمع را پیاله که تو / بریشه دلشان منخلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که تا ستوده شمن جانم / زبس زدی ز دلش دوستان فراموشند

مکن بیگانگی تا که درین کارت خطا افتد / که گر صد دل برانگیزند یکدل آشنا افتد
روم در سایه نخلی که در فصل خزان از وی / ثمرهای گلو سوز بلا در دست و پا افتد
دلم گاهی ره دیر و گهی راه حرم گیرد / نمی سرگشتگی دارد خرابش تا کجا افتد

موسناکم لبسی یارب دل ما تم بکشا / که دامان نفس ناگاه در دست دعا افتد

منادیست که سرشام را چراغ دمید / نمک فروشی بازار با فراغ دمید
طبیب عشق دوایی زکام مستان کرد / ببوی سنبل و گل مژده دماغ دمید
یکی نوای خود از دل برآورم تا کی / بعندلیب چمن نغمهای زاغ دمید

بسیل نور غبار را ز نظر فرو شستم / ز اهل دیده بشارت بجشن باغ دمید

منم ببزم تو با ناله‌ئی نیاز آلود / تمام گریه ز شوق نگاه ناز آلود
نقاب ناز برانداز و راه صومعه گیر / که عشقهای حقیقی شود مجاز آلود
حذر ز ما که خطا میکنیم از معشوق / نمیشویم تسلی بصلح ناز آلود
بکفر موی سیه را سفید کردم لیک / هنوز طاعت بت میکنیم نماز آلود

ببزم قرب که آورده بود عرفی را / که سوخته ز شغبهای احتراز آلود

من همم آنروز که پیغام حیاتم دادند / جرم کردم که بدرد تو براتم دادند
بازم ای عشق ز زنجیر عدم کش زنهار / که از آن بند گران باز نجاتم دادند
بر در عشق گدا شو که سلیمان گفت / که درین سلطنت اینجا برکاتم دادند
من ازین درد گرانمایه چه لذت یابم / که باندازه آن صبر و ثباتم دادند
از حیاتم خبری نیست که بوی تو صبا / برد ما غم زد و آنگاه حیاتم دادند
دایه‌ام خون جگر داد همین شربت بود / این دم آب که وقت سکراتم دادند

تنگ شد کون و مکان بر غم و دردم عرفی / خانه زان سوی ارکان حیاتم دادند

204

فغان مرغم که دستان وفایی میتوانم زد / میان بلبلان گاهی نوایی میتوانم زد
عنان دست مژه فریان بر آن هم شد ورنه / بمیدان طلب تیغ دعایی میتوانم زد
نزد زخم دگر هر چند غلطیدم بخون لیکن / هنوز امیدوارم دست و پایی میتوانم زد
تهی دستند و سامانم بغارت میرود ورنه / دو عالم را بجنبش غم صلایی میتوانم زد

مرا هم نغمه سازیدای تذروان حرم باجود / که من هم مرغ این باغم نوایی میتوانم زد

نخورم زخم در آن کوچه که مرهم باشد / نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد
خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست / احتیاجش بدم عیسی مریم باشد
گفتگوهای حکیمانه نیالاید عشق / واگذارید که این نکته مسلم باشد
عقل را کرده‌ام از مغلطه خاموش بلی / صرفه بی ادب آنست که ملزم باشد
نیم جو درد بکس ندهم و دانم هر هست / ای خوش آن نخل که آرایش عالم باشد

عرفی از گریه نیاساید و دانم هر هست / جم و کی نیست که او را غم عالم باشد

زخم گر بیالینم مسیحا دیر می‌آید / که میداند که بر بیمار از جان سیر می‌آید
خرد همدوش عشق آمد بمیدان وه چه خاک این / که روباه از غرور همعنان با شیر می‌آید
شهنشاهی بملک دلبری در ترکتاز آمد / که چتر نور حسنش مهر و مه در زیر می‌آید
نکسایی کن ای عشق از برای زخم بی دردان / که زخم ما نکسود از دم شمشیر می‌آید

منم آن مست عرفی کز لب شیون طراز من / ترنم زود میرنجد تبسم دیر می‌آید

نزاع کفر و دین در کوچه و بازار می‌باشد / بخلوت سبحه بر کف بر میان زنار می‌باشد
نکاتهای هشیاران نسنجد فهم هر مستی / ولیکن نکته مستانه را هشیار می‌باشد

بساطی کاندر و طرح دو عالم میتوان کردن | بدست آورده‌ام اندازه و بر کار می‌باید

اگر در عشق صد طوفان شود مستغنی از نوحم | وگر در عافیت بادی وزد غمخوار می‌باید

اگر با دوست در گلشن روی ساغر گواهست او | نسیم باده و آرایش دستار می‌باید

محل نکهت زاهد کوته دستانه میگوید | شمار سبحه و ما رابت و زنار می‌باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیوار می‌باید

نسیم گل طلبان رو بهیچ جا نکنند | که صد معامله سر گاه با صبا نکنند

اگر بعرش برآیند صوفیان مشکل | که آستین نفشانند و غنوها نکنند

ببزم زهد فروشان مرو که ممکن نیست | که همت ار برود در دمش گدا نکنند

ز بس که تشنه دردم بکفر میکوشم | که تا ملائک رحمت مرا دعا نکنند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد | جگر ز ناله مرغ چمن فرو ریزد

فلک نظر بکه دارد که نیش غمزه او | هزار ناوک جادو فکن فرو ریزد

اجل بصید که نازاو شود پامال | ز بس که بر سر هم جان ز تن فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشانم | جهان جهان غمش از پیرهن فرو ریزد

نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت | فسانهای غم کوهکن فرو ریزد

شکافت گریه دلم را رها کن ای حسرت | که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف حوصله زد کو بیا رمی که لبم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

نغمه گر زره تا تیر شیون نکشند | بسماعش دل محنت زده بن نکشند

دیت قتل من اینست که در روز جزا | بزنم دست بداماش و دامن نکشد

جذبه مهر تو این ذره ندانم تا کی | از ته غمکده سینه برون نکشد

غایت درد همینست که در فصل بهار
دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد

بگرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد | بره تو دیر مردم دلم این غبار دارد

بهانه ترحم نکشی مرا وگر نه | سر خون گرفته من بهبدن چکار دارد

دل خونچکان ما را که شمارد از صبوران | که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

سخنم از آن نباشد بر اهل عشق روشن | که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد

ز متاع شیوه حسنت بود آن گران تحمل | که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزه او دهد این نشانه عرفی
که هزار شمع حسرت بسر مزار دارد

نور پیشانی شیخ از اثر صهبا بود | لاجرم دی که نزد باده شب یلدا بود

ای که عهدم بی از توبه دی نو کردی | که صبوحی زده بودی نفست گیرا بود

همه در قلزم اندیشه فرو رفت نماند | آن نظرها که برین چنبره مینا بود

طاقت باده تحمیس نیاورد دلم | این گهر بیشتر از حوصله دریا بود

چون گشایم در بحث که بر روی دلم | در اندیشه ببستند کلید اینجا بود

تهمت خصمی خورشید بخفاش مبند | که بکاوید دم و شتافتر از حربا بود

عرفی از بازوی همت بگشاید تا چشم
خطبه مملکت نیستی از ضعف بود

نه گل نسیم نه بلبل نوا نگهدارد | نه وصف حسن تو باد صبا نگهدارد

به بیم خوی تو نخرند اهل درد آن دل را | که دلبرش بفریب وفا نگهدارد

وفای خسته دلم بین که بی‌وفا یارش
بدوستی عداوت نما نگهدارد

کسی که لعل تو شهد و مرا مگس کردست
ترا ز ناز و مرا از حیا نگهدارد

ز عقل و هوش نیاید نگاهبانی دین
بچشم مست تو وادیم تا نگهدارد

چو جان دهم ببر این نیم شیشه تا ساقی
بی صبوحی روز جزا نگهدارد

ز میل مشتری افزون نیرزد این گوهر
بگو که مشتری من بها نگهدارد

دعا کنید که ایزد عرفی اورا
بزیر سایهٔ بال هما نگهدارد

بمجمع سخن امروز کیست جز عرفی
کسی که گرمی هنگامه را نگهدارد

وعظ من گرد فشانده ز عصیان نشود
آستین شکرآلود مگس‌ران نشود

نیست در خوان محبت خورشی غیر نمک
لخت دل هر که نه اندوخته مهمان نشود

کشوری ست که در وی و دار اگر سخن
همه جا گفت و شنو بر سر ایمان نشود

بانه بر سر بالین اسیران کاینجا
هیچ بی‌درد نیاید که پریشان نشود

دیدن روی تو ممکن نبود بی‌حیرت
آن نه چشمست که در روی تو حیران نشود

عمر ده روزه بیشینه حرامش بادا
کشته گر بی زخمت همه تن جان نشود

بتماشای گلستان خلیلم مبرید
که گل و لاله دگر آتش سوزان نشود

عرفی از خدمت بت کم کند ای خادم دیر
مزنش طعنه که ناگاه مسلمان نشود

هجران شب تار ما ندارد
غم عقدهٔ کار ما ندارد

ما جان بهوای گل فشانیم
گل بیش کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد
جان طاقت بار ما ندارد

فردوس شراب دارد اما
پیمانه کنار ما ندارد

هر کس که رهین حرف و صوتست
پیغام نگار ما ندارد

ساقی می ناب دارد اما
در خورد خمار ما ندارد

از بسکه رسیده‌ایم و ترسان
غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست و دشمنانست
اما غم کار ما ندارد

هرچه بگزیدم از آن کیش برهمن کم بود
هر که دیدم بدر بتکده از من به بود

نالهٔ بلبلم آشفته بگلزار کشید
ورنه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود

بزم داود بهشتم در یعقوب زدم
گر نوای شکرین تلخی شیون به بود

دوش در مجلس احباب نشستم همه گوش
هرچه بشنیدم از آن طعنهٔ دشمن به بود

عمر در عجب و ریا رفت ندانستم حیف
که مرا تیرگی از پاکی دامن به بود

گذر عشق روا بود بآتشکده هم
اینقدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف بده آنچه تو کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

هر که اندیشد که از پا خار می‌باید کشید
از ستورش منت رفتار می‌باید کشید

هر که بینی بارش افتادست و می‌جوید مدد
دوش خود را خود بزیر بار می‌باید کشید

هر که در مسجد بود مخمور صبرش کار مست
درد سر در خانهٔ خمار می‌باید کشید

تشنه در آفتاب استاد زان ادراک مست
دامن از دست جهان بی‌بار می‌باید کشید

کام خود را آشنا کن با شراب نیستی
تلخی این باده چون ناچار می‌باید کشید

هر کرا می در برده کیفیت رندی نیافت
ساغری بر سر بازار می‌باید کشید

رند و مستم زاهد از زهد و صلاح از من مجوی
این رقم بر مردم هشیار می‌باید کشید

هر که بدمستی کند ذکرش نباشد خوش ولی
قاتل منصور را بر دار می‌باید کشید

عیب خود را زان نگویم که از آمیزشم / دوستان را خجلت بسیاری باید کشید
خرقه پشمین بدوش انداختی عرفی بسی / خویش را در پرده پنداری باید کشید

هر جا که مست غمزه زنان عشوه آیین میرود / دل میتپد جان میدود صبر میرود دین میرود
از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه‌ام / آرام در خون میطپد امید غمگین میرود
گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده‌ای / کز خون دل گل میدمد وز روی غم چین میرود
گر یار شادی نیست دل هر که نباشد میبرم / بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود
چون شهسوار خویش را در خانه کس ننگرم / کز رشک می‌میرم اگر در خانه زین میرود
خیزد دعایی از لبم گر معبد ناقوسیان / تا خلوت حسن قبول آشوب آمین میرود
عرفی رهد جان را صبا تلقین کنش نام صنم / کین سست پیمان ناگهان زین حلقه بی‌دین میرود

هر که جز خشش راه زد کامش روا هرگز نشد / هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد
کام جانم در میان آب و آتش ظاهر است / هر که با همت برآمد بی‌نوا هرگز نشد
بنده تمکین دل گردم که در راه وفا / سیل غم هر چند افزون شد ز جا هرگز نشد
نی همین دل یافت از عشقت صفای جاودان / هر چه در این چشمه شستم بی‌صفا هرگز نشد
هرگزت در دل نیاید کین پریشان روزگار / شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد
بس که این درد آزما دل دشمن آسایش است / صد مرض بگذشت ممنون شفا هرگز نشد
بر هوای پارسایی عرفی از هر معصیت / گشت صد ره تایب اما پارسا هرگز نشد

هر گرانشاه دردی بسلامت باید / در مصاف غم دل تاب ملامت باید
همه اندوه شدن باید اگر مرد غمی / نه دعای غم و نفرین سلامت باید

جگر

جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست / گر کنی طی ره عشق علامت باید
تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی / تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

هر زمان قاصد از آن مه خبری می‌آرد / خبر کشتنم از رهگذری می‌آرد
مست آن لذت ذوقم که ز بس رشک خیال / میبرد که خبر و که خبری می‌آرد
سر آن چشم بگردم که سنان مژه‌اش / هر دم از معرکه عشق سری می‌آرد
عشق بیند که اعجاز مسیحایی را / بطفیل لب شیرین پسری می‌آرد
رتبه عشق طلب کن که بوادی طلب / آتش طور برون از شجری می‌آرد
بجز از مرد خدا با که بیارد دیگر / بخت اگر بر سر من چاره‌گری می‌آرد
سنت وصل بعرفی منه ای مه که فلک / ز قفای همه شامی سحری می‌آرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود / عیش آنکه می‌کند که بذوق جنون رود
عارف بخار و گل چو ببیند بانفاق / از دل دری گشاید و بی‌خود درون رود
حرمان بجوی و بر اثر عشق رو که عقل / رو پیش مطلب است ولی باژگون رود
سر چشمه تراوش دشنام همت است / لب ما چرا که بر سر دنیای دون رود
در عشق جان بباز که مقبول شمع نیست / پروانه که سالم از آتش برون رود
در تابم از زبونی عرفی که بهر کام / صد ره دمی بخانه بخت زبون رود

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد / در روزگار بد دوم روزگار شد
ساقی تو هی بساده دلی بین که شیخ شهر / باور نمیکند که ملک میگسار شد
سیمای رخ که چهره نشید انداز نقاب / چشمی که مست گریه بی‌اختیار شد

بی ذوق در طریق عمل کاهل او فتاد
زد تکیه بر عنایت و امیدوار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را
عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد

حسن عمل نشانهٔ تیر است و
نی هر که خوی فشاند ز رخ شرمسار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

جز با گریستن مژه در جهان نبود
آن هم ز حرص دیده بمن ناگوار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ تاختم
مردی کنون بتاز که بخت سوار شد

هر زمان در فتنه خویش تا مهربانی میشود
وین همه غوغا برای نیم جانی میشود

عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل در و
گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود

هر که بنشیند بطرف خوان گردشهای دهر
گر ستاند یک نواله میزبانی میشود

کیمیاگر نشاهٔ من دارم که داروی مسیح
گر بدستت او فتد درد گرانی میشود

ذرهٔ غم گر بدید آید تسلیش سبا
گر بدست چاره بسپاری جهانی میشود

گر بمستی هرزه قانونی فرو چیند کسی
در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که گر جولان شود
گر زمین گیرد عنانش آسمانی میشود

هم نوای بلبلم هم صوت زاغم میکند
خار چشم سنجر اشد گل دماغم میکند

من نگویم نشاهٔ پروانه با من لیک
این قدر دانم که تأثیر چراغم میکند

من که دل وانسته در کوی که گم کردم چرا
محرمی هر دم بتقریب سراغم میکند

با وجود آنکه میدانم که دردم بی دواست
دمبدم اندیشهٔ باطل دماغم میکند

دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم
می نهد مرهم ولی در صحن باغم میکند

هنوز خسته دلم تکیه بر عدم میزد
که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

قضا هنوز پی افکنده بود طرح کنشت
که بوسه بی ادبی بر در صنم میزد

هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح
که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد

نبود سایه نشین آفتاب چشم از زلف
که فتنه دست در آن زلف خم بخم میزد

بجان دوست که فصاد غمزه نیش مداست
که آتش از رگ بیمار دل علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر توبه نمود
بآن نشانه که ناقوس در حرم میزد

هنوزش چشم فتان بر سر صد نازی دارد
هنوزش اعتماد خوبی از من باز میدارد

هنوز از بهر تحقیق نیاز از هر طرف نازی
نهان جاسوسی در جیب اهل راز

هنوز از یک نگاه گرم چشم فتنه انگیزش
نگاه شکوه ام از صد شکایت باز میدارد

هنوز از بهر صیدی آن خدنگ غمزه را گاهی
نهان در گوشهٔ آن چشم صید انداز میدارد

چو عرفی گفتم از قیدت رها گردم چه دانستم
که انجانش چنان کیفیت آغاز میدارد

مستم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجران را
در خواب عدم رفتیم افسانه چنین

از بس که غبار غم از سینه نشد رفته
تا زانوی گل گردست این خانه چنین باید

بیگانه زید و زین رخساره کند پنهان
رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

می بینم و میجویم می جنبم و می ریزم
می خندم و میگریم دیوانه چنین باید

نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد
ناکاسته میرویید این دانه چنین باید

در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

یاران بروز حادثه یار جهان شوند | چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
لیکان روند در قدمم تا سبک روم | چون پا بسنگ در زنم آتش عنان شوند
در ترکتاز جاه بپوشند دیده کان | بگریزم ار ز حادثه دیده بان شوند
جوشند چون مگس بلبم گاه نوشخند | چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند
در بند چه گذشته یوسف کنند خواب | چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
ای آسمان بناز و برانگیز فتنهٔ | تا دوستان تهنیت دشمنان روند
تابوتم ای جنازه کشان دیرتر برید | تا دشمنان ز همرهیش شادمان شوند
نی نی لباس کعبه بدوشم ده ای ملک | تا زایران بتکده لبیک خوان شوند
اینک رسید نعمت الوان صلا زنید | تا معده پروران همگی میهمان شوند
ای خدمتی مجال عبور مگس مده | تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند
اینک زدند مسند جایی که خاکیان | در سایهٔ دعای تو بر آسمان شوند

مردم کلیم صورت و فرعون سیرتند
عرفی تو گرگ شو اگر ایشان شبان شوند

یکدم ای شرم اگر با تو نشینم چه شود | مصلحتهای فضولانه نه بینم چه شود
من بدین طبع گدا پیشه و دریوزه پرست | گر ملوکانه بمجلس بنشینم چه شود
چند بر کنگرهٔ عرش براندازم رخش | گر فرود آیم و کنجی بنشینم چه شود
تا بکی شهپر اندیشه بخود بربندم | گر فرو ریزم و شهری بگزینم چه شود
من بدین دست که از پای الم بشکسته است | گر ز بستان ازل میوه بچینم چه شود
من که از رد و قبول کسم اندیشه مباد | گر بگویم که چنان یا نه چنینم چه شود
من که از مرگ خراش نفسم تنگ ترست | تنگدل گر نفسی باز پسینم چه شود
من که با یا صنمت آمد و رفت نفسم | گر بگویند که بی مذهب و دینم چه شود

تو که ذوق ازلی بیشتر از ما داری | گر کشی پرده ز رخ باز ببینیم چه شود

عرفی زین صورت آراسته خلقی بفریب
گر من از پرده برآیم که نه اینم چه شود

یک درد توام با دل ناشاد نیاید | کز تلخی درد کهنم یاد نیاید
بی غم ننشستیم ولی شکر که ما را | هرگز غم دنیا بغم آباد نیاید
گر دست دهد فرصتی ازان نظر فروشی | کین صید بدام همه صیاد نیاید
رخساره میفروز بران دیدهٔ بی تاب | کش جوهر آیینه ز فولاد نیاید
دوش آتشی افروخته بودم بدر شهر | صد شکر که از راه کسی باد نیاید
بس دور رهی داری اگر طالب عشقی | هر کس که درین مرحله افتاد نیاید
صد بار نهادیم سر اندر ره تسلیم | توفیق بر آوردن جلاد نیاید
از نالهٔ من دوش بشهر آتش و کین | یکجا نه سیلیش به بنیاد نیاید

زانها که نیاید ز غمت بر سر عرفی
از تیشه یکی بر سر فرهاد نیاید

مجنون که عیش از غم لیلی شود لذیذ | حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ
حشمت بلند تست ولی کی رسد بصلح | کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند | تا گریه ام چو خندهٔ لیلی شود لذیذ
چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال | کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ
بی تربیت شمایل حسنت کمال یافت | بی آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنی سوال
مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

اگر بکام رسی از زمانه یاد آور | خمار روز و شراب شبانه یاد آور

شکسته بال ازین باغ گوشه بگزین
چو بال و پر رسد از آشیانه یاد آور

مکن گناه و گر قسمت خراب شود
بعفو دوست گریز از بهانه یاد آور

و گر حواله بدوزخ شوی پی تسکین
ز آتش دل من یک زبانه یاد آور

باد دی گو ورق لاله و شمشاد ببر
هرچه در معرض باد آمده گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم
شکوه گر تو کسی نشنود از یاد ببر

خسرو آوردی و بستی در قصر شیرین
باز گرد ای فلک این مژده بفرهاد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست
بنشانش بسر حجله و داماد ببر

گر دلت مرده چگویم چکنی ماتم گیر
نام دل بر اثر ناله و فریاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانه غم گوش کنی
شکوه در پیش کسی از دل ناشاد ببر

برتر از شرم گناهیست ببخشید جرم
گو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو نتوانی ماند
گو همان شعر تر و نام ترا باد ببر

بپای خواهش ما بدعا شود زنجیر
بگردن نفس ما دعا شود زنجیر

چو طوق گردن قمری دگر جدا نشود
ببند پای تو گر آشنا شود زنجیر

ز زور شوق تماشای یار پاره شود
اگر بپای نگاهم حیا شود زنجیر

نهد شکست بخلخال پای لیلی روی
اگر ز گردن مجنون جدا شود زنجیر

رهایی از خم زنجیر عشق ممکن نیست
بسعی بوسه اگر توتیا شود زنجیر

بروای غم خبری از دل آواره بیار
آنچه اندر سفر اندوخته یکباره بیار

من نه داروی اجل چاره دل یافته‌ام
ای مسیح ار بود بهتر ازین چاره بیار

ای اجل جان نده اهل وفا سستی مکن
یا برو رخصت آن غمزه خونخواره بیار

ای فلک نیم نفس رفت که با مرحمتی
تحفه تازه ز کجبازی سیاره بیار

آتش طور بهشت خسی نیست حلال
عشق اگر می‌طلبی و دل صدپاره بیار

عرفی این دوست بود که دل و که جان سفتن
جمع کن گرچه بهیچ ارزد و یکباره بیار

بلب آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر
که شاید در حریم سینه بفرستد غمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گرانجانم
که بنماید دلم را راه سوی عالمی دیگر

چو کردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم
که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

گهی گرد عرقناک از حیا گاهی ز بی‌شرمم
گلستان جمالش تازه سازد شبنمی دیگر

بکش زحمت بفرما غمزه را تا تیغ بردارد
که زخم دلفگاران تو دارد مرهمی دیگر

شهید التفاتش نیستم حسرت بتیغم زد
بهل ای همدم این شیون بنا کن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو یکدم
بغایت منتظرم بر مرگ بنشین یکدمی

کفن شوییم بخون دیده نی در چشمه زمزم
پرستار صنم راهست عرفی زمزمی دیگر

جان غمگین معرفش و دل خشنود مخواه
نقد همت مده و عشوه مقصود مخواه

درد گفتار شنو گوش بافسانه منه
شعله را بیع کن از آتش ما دود مخواه

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
آتشی نیست چو در مجمره ات عود مخواه

ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو
بلبل مست شو و نغمه داود مخواه

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مدح از کف بزبان گو سر بی‌سود مخواه

چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر / که دل فروغ نیابد ز دلفروز دگر
شراب شوق هم اگر بو کنند محشریان / سوال روز قیامت فتد بروز دگر
ز امر و نهی محبت رسوم شرع مجوی / که این بجوز دگر گفت و لا بجوز دگر

بیا ز تربت مجنون بمشهد عرفی / که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

شراب یأس بجام و سبوی ما بگذار / شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار
اگر شراب و گر خون دل و گر الماس / تو گوشه گیر و بکام و گلوی ما بگذار
بکشتزار غم ای اشک صد نظر دارم / بذوق گریه که آبی بجوی ما بگذار
ز نوحه و انتوان داشت گریه مستان را / تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار
نهفته تر ز نوای محتسب دو جامی هست / صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار
مکن سراغ سراسیمگان شوق ای خضر / نه آهنین قدمی جستجوی ما بگذار

بزیر خاک مذلت مبر جبین عرفی / تو این معامله با آبروی ما بگذار

گر مرد وفایی ره بازار الم گیر / رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر
اسباب پریشانیت ای دل همه جمعست / دامن بمیان برزده راه عدم گیر
عیشی بغم دوست برابر نتوان یافت / رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر
ساقی هوس آموزی می از دل ما نیست / تاوان صراحی که شکستیم ز جم گیر
خاکستر پروانه طلبکار نسیمست / ای باد مسیحا ره گلزار ارم گیر
گر نامه سیاه آمده ام طعنه مفشان / این نکته سنجیده تو بر لوح و قلم گیر
ای عشق مبر سنبل فردوس بدوزخ / از گلخن ما مشت خسی سوخته کم گیر
هان تیغ برین صید مکش کین دل عرفی نیست / آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

همین

همین معامله ما را بس است با زنار / که با طبیعت ما گشته آشنا زنار
تمام عمر بتسبیح کرده ام بازی / کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
من و تو بیهده کوشیم باش تا قسمت / خبر دهد که کرا سبحه و کرا زنار
بگو بپیر مغان آو رایگان بربند / امام ما که بجان خواهد ازیا زنار
گذشت عمر و ز مستی نیافتم عرفی / که سبحه بود مرا دام راه یا زنار

العطش ای عشق تلخابی بخاک ما بریز / از شراب جرعه بر جان پاک ما بریز
باغ ناموسیم و آب میوه ما زهردار / مشت خونی بر دهان خنده ناک ما بریز
ارغوان زار حیا شد پایمال زعفران / شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز
ارزش ما را چه می سنجی مروت انسنج / آبروی دشنه نازی بخاک ما بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر / جرعه هم بر درون چاک چاک ما بریز

ای دل ز شوق آن مه نامهربان بسوز / تنها بگوشه رو و تا میتوان بسوز
کردی قبول منصب پروانگی دلا / خود را زدی بآتش او این زمان بسوز
این شعله در جگر نتوان بیش ازین نهفت / تا چند حفظ آه کنم این زبان بسوز
نعشم ز کوی او مبر ای همنشین بریز / این مشت استخوان تو در آن آستان بسوز
مستانه آمدی و نشاندی در آتشم / بنشین شگفتگی کن و تا مغز جان بسوز
آسودگی مباد که عادت کنی دلا / رو یک نگاه واکش و از صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر ولی / تا کس بمرحمت نفرسد نهان بسوز

جان رفت و سوز از تو دل با توان آتش / شد خاک دیده و مژه ام خونفشان هنوز

ای عالمی هلاک تو فارغ مرو که هست
جانهای زخم خورده‌ات از پی دوان

چون مهربان شوی که ستم کشته ترا
در زیر خاک مانده اثر ز استخوان هنوز

خاکم بباد رفت سراسیمه هر طرف
میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز

از تیرکاری تو بخون میطپید دلم
نفکنده غمزهٔ تو بباز و کمان هنوز

تابوت من روان بشد و بهر داغ او
جان گریه ناک مانده در آن آستان هنوز

عرفی اگر چه خفت بخلوتسرای خاک
بند ز بیم خوی تو راه فغان هنوز

خاشاک برق حسن بود عشق خانه سوز
برقیست حسن شعله گدا روزیانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی کجاست
ناموس درد بر رو و شرم بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید
زین دشت در گذر که زمینیست دانه سوز

گفتی چه طایریست دل سینه دشمنست
آتش بخویش در زده آشیانه سوز

بر خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جا نکرد از این و من زمانه سوز

چون سیل آتش آمده‌ام مست اشتیاق
گر بوسهای گرم شوم آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتشست محبت کرانه سوز

داغ داغم گرد یاس و طالب کامم هنوز
دوزخی در پیرهن بود آرام خامم هنوز

شرم خونم میخورد همت زبانم میگزد
باز بان خامشی در عین ابرامم هنوز

سر بسر مو از خوی خجلت چو چشمم دجله است
وز ملامت دوستی مشتاق دشنامم هنوز

تربتم ویرانتر از کاشانه شد و بخت نیز
می نشیند خنده غم بر گوشهٔ بامم هنوز

اجر دردم بر لحد بگشود دریای بهشت
از نعیم درد عشقت دوزخ آشامم هنوز

آبم آتش گشت و خاکم شد بجا گستر بدل
واندرین ره کس نپرسیداند سرانجامم هنوز

مو بمویم رشتهٔ زنار شد وز ناکسی
در خرابات مغان بدنام اسلامم هنوز

صد هزاران شب ز آه آتشینم تیره روز
بخت بد بین در شکنج ظلمت شامم هنوز

بس که صیاد مرا هر گوشه دام و دانه هست
دانه شد در صید کاهم سبز در دامم هنوز

آفتاب هستیم عرفی بزردی روی کرد
وز شب یلدای غم در اول شامم هنوز

دیده‌ام پژمرد و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک از دنبال ماند
من سیه بی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افکندم کمند ناله بر ایوان عرش
وز اثر دور است رنج دست و بازویم هنوز

دوش دستم راه لب کم داشت از مستی ولی
آشنای شیشهٔ می بود زانویم هنوز

روشناس عالمم وز غایت شوریدگی
می ندانند آشنایان عادت و خویم هنوز

عمرها شد گر جحیمم در بهشت آورده‌اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دارو در جهان بکند آتشم عرفی ولی
پیچ و تاب درد دارد تار مویم هنوز

ده تسلی ام از صلح بهیدار هنوز
که بیشوم بفرصت امیدوار هنوز

بیا بروز قیامت بوعدگاه آیی
که دل نشسته در آنجا بانتظار هنوز

بدست بوس تو از شوق جان برون آید
نبرده لذت از زخم جان شکار هنوز

بوعده گاه تو گر دل غبار شد تو بیا
که شوق شعله فروزد درین غبار هنوز

فرو گرفت در و بام دیده را حیرت
نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز

شوم فدای تو ای دل که جمله خوبی لیک
ز یاد غمزهٔ او میشوی فگار هنوز

خزان رسید گلستان عیش عرفی را
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

مردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز … نور می‌بارد ز نخل وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان تر نکرد … ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بس که دوش از دود دل کاشانه را کردم … چاشت گشت و روشنائی نیست از روزن هنوز

در بهاران می‌وزد باد نشاط و در خزان … یک گل از این باد نشکفته‌ست در گلشن هنوز

بعد منزل بین که از صبح ازل معشوق و عشق … رو بهم تازند و نی دستی و نی دامن هنوز

حرف مسند گاه جم عرفی میاور در میان
با چنین هستی که می‌داند ره گلخن هنوز

نکویت بنشین در قدح شراب انداز … کرشمه کن و یک شهر را خراب انداز

زبان ناز فصیح و لب نیاز بمهر … بیا و طرح سؤالات بی جواب انداز

همه نتیجهٔ سیرابیت خامی ما … خدای را گذری بخت بر سراب انداز

ز خود جدا شو و همراهی برهمن کن … ز خود تهی شو و سجاده بر شراب انداز

دمید صبح طرب دل بسینه بکوبم عیش … رسید بخت سفر کرده فرش خواب انداز

گرت هواست که با عشق هم پیاله شوی … هزار میکده از خون دل خراب انداز

مده عنان تعلق بدست هر ذره … برار دستی و بر دوش آفتاب انداز

نه مرد ورطهٔ بحر حقیقتی عرفی
برو سفینهٔ تقلید در سراب انداز

بزم وصلت دیدم انجا زهر در جام است و بس … می‌شنیدم شربت لطفی همین نام است و بس

دانه می‌ریزد تغافل می‌کند می‌من نهان … شیوهٔ صیادی افکندن دام است و بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ طوبی یکیست … خوبی قامت نه رعنایی اندام است و بس

شرم دارای مدعی شناس گوهر از سفال … لب فرو بندیم اگر مقصود الزام است و بس

تا بیابی رهبری کام طلب در ره بنه … گرد در بر مغان تا کعبه یک گام است و بس

عالم

عالم مهر و محبت را طلوع مهر نیست … کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

از غمت هر ذره ام صد غوطه در لذت زند … زین ثمر نی صاحب لذت همین کام است و بس

نی همین زاهد بصد ناموس و ننگ آغشته است … آنچه ناموس برهمن نیست اسلام است و بس

عرفی انجام غمت از رهروان دل مجوی
آنچه در این ره بخواهی دید آنجاست و بس

کونین مست و بادهٔ نابی ندیده کس … سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مردند تلخکام جهانی و هیچ گاه … در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس

مخمور و نیم مست فراوان شوند ازان … کز جام لطف مست و خرابی ندیده کس

دردا که طفل طالع ما یافت تربیت … در عالمی که فصل شبابی ندیده کس

در عهد جود و لطف تو دست امید را … گیرندهٔ عنان و رکابی ندیده کس

فریاد ازین غرور که در صید زیرکان … زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

موسی نه دید ورنه با برام یک نگاه … صد جلوه کرد حسن و حجابی ندیده

عرفی بیا بزمرهٔ رندان گزین گروه
آلودهٔ گناه و ثوابی ندیده کس

از سخن شهد ناب میچکدش … از تبسم شراب میچکدش

بتوان گفت ازان طراوت حسن … کز جبین آفتاب میچکدش

که زد این نیش بر دل گرمم … کاتش از پیچ و تاب میچکدش

هر حدیثی که پرسم از تهمت … آبرو از جواب میچکدش

آتش عشق نشئه دارد … که شراب از کباب میچکدش

چه کند عرفی ار نریزد اشک
کز جگر خون ناب میچکدش

از بسکه بود جان دم رفتن نگرانش
سر کام اجل میکشد از رحم عنانش

بدبخت که افسانهٔ عشق تو شنیدست
در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل مسند شاهیست که آن دلبر کنعان
در مملکت حسن بود دست نشانش

زحمت مکش ای خضر که از بیم ملامت
الماس فشانند بلب تشنه لبانش

در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت
زخمی که توان بست ز خمیازه دهانش

فریاد که سر غم که رسد بر در هستی
جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که بگفتن نتوان کرد عیانش

از یاد برده‌ام روش مهر و کین خویش
نسیان نشانده‌ام به بسیار و کمین خویش

رفتم به بت شکستن و هنگام بازگشت
با برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش

دردا که رفت فرصت و دهقان طینتم
هر دم گیا نیافت آب و زمین خویش

نه بزم آسمان و یکی ذره در سماع
آن هم بکام دل نفشاند آستین خویش

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا
یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهادتم اینک نگاشتم
هم بر مزار عرفی و هم بر نگین خویش

اشبهم گشت غمت عشرت غمهای تو خوش
کار خود کرد بس غم دل غمهای تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست
که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم
بس که می‌آیدم از دیدن بالای تو خوش

دیدم آن زلف شکن در شکن و چین در چین
همه جا خاص تو ای دل مشین جای تو خوش

مصر گلشن ز تو ای یوسف کنعان خوشبوست
شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش

سحر و معجز صفتی چند عطا کرده است
هم دل سامری و هم دل موسای تو خوش

دل عرفی خبر از ناخوشی نیست که هست
یا بدید از تو خوش یا بتمنای تو خوش

آن کس که تو باشی دم مردن نگرانش
با صد هوس از دل برود حسرت جانش

دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی
غافل که دهد عمر ابد لذت آنش

آسوده شهید تو که در پرسش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خونی که طلب میرود از جامهٔ یوسف
عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش

زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری
چون تیر ستاند نگذارد بکمانش

دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن
تا باز کشد لذت نظارهٔ عنانش

من خادم دیری که بیا زنجه ملایک
جویند رهی در دل ترسا بچگانش

فردا لکند جان شهید ستمت صلح
از شومی دل بسکه ستم رفت بجانش

چندان مکن ای دل سخن از حالت عرفی
کز چهره پدیدار شود راز نهانش

ای دل غمدیده با این کهنه مسکن خوش مباش
مرغ باغ جنتی با این نشیمن خوش مباش

ای که ایوان از لجن چون خودی اندوده
دل بنه چون عمر با قصر فرین خوش مباش

ای که بسجود هلاکت خصم اگر مرهم نهی
جان فشانی کن بنا کامی دشمن خوش مباش

تا نیابی ذوق ماتم گریه کن بر حال خویش
ای که کوی عیش سازی کن شیون خوش مباش

چشم وحدت بین بروی کفر و دین نگشوده
ای که بیکولی با آیین برهمن خوش مباش

این نصیحتها نکو کردی بیان عرفی ولی
غور خود کن نیز با افسانه گفتن خوش مباش

ای مسند جلال تو بالانشین عرش
زرین طناب چتر تو حبل المتین عرش

کرسی گره بر کرده ز شرم شکوه تو
چندین ملک نشسته از آن در کمین عرش

چون دامن مبارز جاه تو بر زند
بر توسن سپهر نهادند زین عرش

گردی ز آستان تو دوری کند قضا
بنشاندش ز روی شرف بر جبین عرش

گر شاهد شکوه تو پنهان کند جمال
سوزد بهشت از نفس واپسین عرش

تقدیر اگر بیافتی انگشت جاه تو
در خاتم فلک ننشاندی نگین عرش

عمریست کز برای نثار تو کرده اند
ارواح قدسیان همه در آستین عرش

اما بریزد از سبب کم بضاعتی
خوی شبنم ریاض حیا از جبین عرش

چون مدح مسند تو کند مرغ فکرتم
در لامکان عروج شود آفرین عرش

نام مبارک تو بس از نام ذوالجلال
نقاش صنع بست بر انگشتری عرش

با بدان درکش ای دل و ز جهان دامن مکش
سهو کردم بشکن و وز دامنت منت مکش

لاف مردی میزنی در انجمن با دست باش
خویشتن را چون زنان در گوشه خلوت مکش

غمزه را باز و مرنجان زخم را ضایع مکن
اینک آمد جان بلب در کشتنم زحمت مکش

آسمانت اینکه خاکت گشته بر زن دامنت
آفتابت اینکه نازت میکشد منت مکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیستت
آستین غم بگیر و دامن محنت مکش

بجز هلاک خلاصی بود محال ز بندش
شود اگر همه صید حرم اسیر کمندش

مکن جفا و حذر کن ز ناله که همیشه
گرفته راه ستم بر زمانه بیم گزندش

ملک بسجده محراب ابروش نگذارند
تیمم ار نکند از غبار سم سمندش

چه نازکیست که بر سایه اش نظر چو فکندم
گرانی نظرم باز داشت سرو بلندش

بحمدالله که جان دادم بآن نخلی ز بید آور
که از من تا قیامت لذت آن سید باد

براهت مشت خاکی از وجودم مانده و دم
که نتواند ز بس کمی بنزدیک آمدن بادش

دم مردن بهر آن در هر کامم که بعد از من
کند تا که غم ناکامیم ره در دل شادش

بگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم
که دارد در جهان مشهور هم چشمی فرهادش

بخون آغشته اند از گریه مستان و بر غربت
که بیهوشان محفل میدهند از تشنگان یادش

نبود این تیز دستیها اجل را پیش ازین عرفی
مگر تعلیم ترک غمزه او کرد استادش

بعمرها ننهم پا برون ز خانه خویش
نگاه دارم خود من در آشیانه خویش

بهر طریق که بگذشته بی تاسف نیست
بسوز داغ شوم از عشرت شبانه خویش

در آن دیار دلم کرده خو بد مستی
که محتسب کند از شعله تازیانه خویش

ز مشکلات محبت بیفکنم دامی
که مرغ عقل نسازد ز آب و دانه خویش

نهفته سر دهم از دیده سیل خون که مباد
غم زمانه برد جا دلی بخانه خویش

درین بکوش که اید دولت بجا عرفی
که مرغ شوق نخواهد در آشیانه خویش

بکوش صبر دلا ناله شبانه مکش
سمند شوخ مزاجست تازیانه مکش

بگویمت که بدلهای ریش رحمی کن
شکست قیمت عنبر ز زلف شانه مکش

ببین بآتش گل عندلیب در گلبن
بهر ز مشت خس از بهر آشیانه مکش

چه کرده اند تذروان بلی گنه ای غیر
بیا و در چمن قدس دام و دانه مکش

هوای تیر تو هر ذره را بود در دل
چو در نشانه زنی تیر از نشانه مکش

گرت ز آتش دل آهست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دلم زبانه مکش

تا برده ام بمدرسه عشق رخت خویش
دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خامشیم فراموش کرده‌ایم
هم عهد مست ساقی و هم روی بخت
شاهی که ظلم را بمیانجی غماز دهد
تیغ عدوی ملک رساند بجنب خویش
مهلت مجو که پیشتر از صد غنچه کی
گلنار بسته بود ز شاخ درخت خویش
گر دولت این بود که بدر و نیش داده اند
باید گریستن چو کی را ببخت خویش

عرفی نظر بخت و زمان عیان مکن
طوفان چو تند شد تو مینداز رخت خویش

تا کی از گریه توان منع دو چشم ز خویش
بعد ازین ما و خجالت ز نصیحتگر خویش
شود از گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش
بس که پروانه بود شعله طلب ز دگیت
که شود آتش و خود شعله زند در پر خویش
بر زلیخا بره عشق همین طعنه بست
که فرو بست لب طعن ملامتگر خویش
بعد مردن هنر ای باد بجایی خاکم
که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش
عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت
زان به یعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

عرفی از زاهد اگر منفعلم باری شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

جان میرود ای ناله ز دنبال روان باش
ای اشک تو هم چند قدم همره جان باش
آرام و تسلی بصفت پیری عشقت
رو آتش سوزان شو و جاوید جوان باش
ای شوق در افشای غمم این چه شتابست
گو راز من غمزده یکچند نهان باش
ای فتنه معارض مشو این جلوه کسی نیست
رو تابع آن غمزه شو و دست فشان باش
ای آنکه ز رفتت غماز دلت از دست
یکلحظه تماشایی آن دست و عنان باش
خاموشی من حالت پنهان بتو گوید
گو شرم نگاه تو مرا بند زبان باش
من حرف دریم در دچه بسیار و چه کم لیک
در بند سبکباری تابوت کشان باش

می آید و می بارد از و ناز و تغافل
ای دین و امید بحسرت نگران باش
مستانه پی سوختن جان ز دل آمد
ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح است
گو عشوه همان باش و همان غمزه همان باش

چون ز چشم زند خون کند بر دل ریش
جنبش دمبدم آن مژه نیش از پی نیش
میکنندش متاز مشو ای احباب
همه نقش مرا انگشت گزان از پس و پیش
گرم جوران ستم اندیش و من از غم سوزان
که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش
باش گو وصل تو از غیر که سنجید دلم
لذت وصل تو با چاشنی حسرت خویش
گرم انگشت که گو نیشتر و گو الماس
چون بغم دوست ایم همه داغ و همه ریش

چند گویی که ببندش و مبین روی نکو
عرفی اینها بکسی گو که بود دوراندیش

چو تیر از دل کشد گوشه‌ئی از لعل خندانش
که با هوش آییم و در سینه در دم نشین پیکانش
بدامن چشم از خوناب حسرت پاک میسازد
ولی گوید که خون گرید تبسمهای پنهانش
چو هم دل بود منزلگه جانان ولی غارت
ولش در کعبه و همسایه دیر است ایمانش
ز جوی کشته آن غمزه کردیدم که از خجلت
شهادت نامها شستند در کوثر شهیدانش
بگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین
ولیکن آستین کوهکن باشد مگس رانش
چه منتها که بر خوبان نهد در پرسش محشر
چو ناحق کشتگان خویش را بیند حیرانش

چه دردی داشت عرفی از گریبان چاک نا کردم
دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

چو آمد جان بلب زانگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش
بچشم مردمان از ضعف تن ناکامم و شادم
که بی تابانه هر جا میتوان زد بوسه بر پایش

ملکت پیغمبر از ارم دیدار جلوه گاه او … رود پرهیزگویان پیش عشق قدر عیاش
بسوی شیدای ملایک چشم تا دلها بجا ماند … که باد از چهره یکسو میکند جعد سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم … بدشواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش

در مانده ام بصحبت امید و بیم خویش … که نوحه سنج خویشم و گاهی ندیم خویش
کامی که از شرف محک جود خاتم است … می بایدم گرفت ز بخت لئیم خویش
هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد … نام بهشت کرده بلند از نسیم خویش
رستم ز مدعی بقبول غلط ولی … در تابم از شکنجه طبع سلیم خویش
آنکس که بی چراغ در آید بخلوتم … بنمایمش تجلی طور از حریم خویش
شکر صفای سینه کنان آشتی کنیم … در رستخیز گر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه بعرفی حلال شد … کز کجروی گذاشت ره مستقیم خویش

در دل شکنی افت چو حسرت نگاهش … طفلی که بپدری شکند طرف کلاهش
طاقت بر دنیا چه تمتع برد از بخت … گر فر هما دور بود تارک شاهش
مالشکر عشقیم که تسخیر دو عالم … چون آب فرو میچکد از تیغ سپاهش
ره بر مه کنعان نکند خجلت بهتان … تا رو بره شکر کند محنت چاهش
شاید که بآلایش دامانش نگیرند … مستی که بدامن نگرد طرف کلاهش
از جور فلک داغ نگردد دل عاشق … این باغچه پرورده برقست گیاهش

سهلست گر از ناصیه اش نور نتابد … عرفی که در عشق بود ناصیه کاهش

دلی دارم که میجوشد ز هر مو چشمه نوشش … نه آن خونی که بتوان از رستن داد بیرونش

بافسون میکند آلوده درد عافیت بخشم … بیا ای مرگ آزادی بخش از ننگ افسونش
زگلگون کی نهد منت بدوش کوهکن شیرین … که ساق عرش غیرت میبرد از پای گلگونش
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده … شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش
نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم … که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش
به تیر غمزه اش نازم که صد جا بشکند در دل … بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبولی در ملامت بود عرفی را … که هر ساعت در آغوشش آورد بیداد گر دوشش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش … جام می بر کف و زنار حمایل بر دوش
همه سرمایه سودای دل خام طمع … همه نقصان متاع من اسلام فروش
غمزه اش گرم عنان گشته که مگر تو بایست … عشوه اش طنز کنان گفته میندیش و بکوش
غمزه شوخ برانداخته با نرگس مست … موجه طعن برانگیخته از چشمه نوش
گفت ای عهد شکن صومعه به بود ز دیر … نغمه عود بکی داشت از این دیر خروش
توبه از باده و بربستن چشم از رخ من … ترک زنار و برافکندن سجاده بدوش
ننگ بادت که نه ایمان ضلالت و نه کفر … شرم بادت که نه مستیت بود وقت و نه هوش
صد دل سوخته از شوق افسرده دلت … در خم طره ما بار نشاندی از جوش
باری از توبه شکنی عهد ز ما خود نه رواست … هان بگیر این قدح توبه شکن زود بنوش
توبه اول اگر از نو دشکستی رستی … ور نه خود ریشه دواند بدل بیهده کوش
بگرفتم ز دی این جام که نوشم باواز … نگشودم لب خاموش و دل پند نیوش
من صنم گوی و مریدان همه در پا یا هوی … هان قدح نوش و مغان نغمه زن نوشانوش

عرفی این قصه ز خلوت نبری در بازار … هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

رفتم که بشکنم بملامت سبوی خویش / در راه دل سبیل کنم آبروی خویش
بر عافیت چه ناز کنم گر بر آورم / خود را بعادت غم و غم را بخوی خویش
شد عمرها که پرده ز خویشتن ما / باز آورم سوختم از آرزوی خویش
خود را چنان ز هجر تو گم کرده‌ام که هست / مشکل‌تر از سراغ توام جست و جوی خویش
تا مست گفتگوی تو گشتم ز همدمان / بیگانه وار می‌شنوم گفتگوی خویش

این جنس گریه عرفی از اعجاز برترست
دریا کسی نکرده گره در گلوی خویش

شهید او که دهد آب و رنگ یاقوتش / نهند خضر و مسیحا بدوش تابوتش
خوشا سعادت مرغی که میکشد در دام / کرشمه تو ز اوج هوای لاهوتش
ضعیف‌تر شود ار نعمتش زیاده شود / وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش
شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت / برون دهد گل و سنبل ز درد تابوتش

فغان ز خامه عرفی که کمترین اثرست
شکست خامه مانی و کلک یاقوتش

گرچه شاید بملک چاشنی صحبت خویش / جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش
چند بخونریز خود ساخته تشنه کنون / هم تو این لطف بکن تا نکشم منت خویش
کشته ناز کی کشته شمشیر کجا / چند نازند شهیدان تو از حالت خویش
تا دگر جای بدلها نکند از غیرت / یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
نه ز مهر آمده بر سر بالین دم نزع / حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش
من و درد تو سراسیمه بهم پردازیم / در دم حشر که سر بر کنم از تربت خویش
دهن خویش ببوسند و لب خود بمکند / چند در اندیشه به بینند تباز صورت خویش

عرفی از یاد می وصل برم هوش از خود

بس که بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

گفتی نکنم ز کین فراموش / در حشر مکن همین فراموش
کو زخم کرشمه که از شوق / بر لب شود آفرین فراموش
خنجر خوش همی زند نگاهم / از کشته خود نگین فراموش
صیدی گذرد که از خراشش / صیاد کند کمین فراموش
از نکهت او نسیم گردد / بوی گل و یاسمین فراموش
از کلک من ار مزه گرفتی / کردی مگس انگبین فراموش
صد شکر که صاحبان خرمن / کردند ز خوشه چین فراموش
وین کاوش گرم بیاد ناید / دنیا شود و دم ز دین فراموش
از بیم تو شکوه بر زبانم / چین گره در آستین فراموش
ی میکند از کرشمه تو / افروختن جبین فراموش

یاران مکنید یاد عرفی
میخواستمش چنین فراموش

ای دل بجهان نبرد و ناز نعیمش / چون آتش غم بر نفروزد ز نسیمش
آن غمزه که از یاد شهیدان علم افراشت / بالله که بیک ناله توان کرد حریمش
در محفل آن صدر نشینم که ز حشمت / از شاهی کونین کند عار ندیمش
ممنونم از آن غمزه که از کام دل من / شیرینی امید برد تلخی بیمش
دل زایر دیریست که هنگام زیارت / جبریل وضو کرده درآمد بحریمش
لاله آن باغ و بهاریم که هر صبح / بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش
آن دل که در و شعله زند شمع حجابت / در سایه طوبی بود آسیب جحیمش
عرفی کند اندیشه درمان غم دل / عاشق بچنین است بخوانند حکیمش

ملک بسهو نویسد چو نامهٔ ستمش
سزد که خون شهیدان تراود از قلمش

کدام نامهٔ بیداد ازو نوشته ملک
که یک قطرهٔ اشکی نشسته ام رقمش

چگونه جور بعنوان لطف بنویسد
اگر نبرده ملک پی بلذت ستمش

مرا زیارت دیری بکفر شهرت داد
که میروند ملایک بطاعت صنمش

نهشت زنده کسی را زغم کنون وقتست
که باز روح شهیدان شود شهید غمش

بصید مرغ دلم تا زد آن صنم کزنک
زد آلکه برمانند طایر حرمش

مباد باعث بیگانگی شود عرفی
مگو که نیست مرا تاب لطف دمبدمش

منم که میکنم از دردی کرانهٔ خویش
بگونه گونه غم آرایش زمانهٔ خویش

فلک بجرب نابی گدای فرصت نیست
بمدعی ندهی گوهر یگانهٔ خویش

زنفخ صور و ز طوفان موج بیخطرست
چرا نسازد عنقا با آشیانهٔ خویش

بوعدگاه تو امیدم آنقدر بنشاند
که در دیار خودم سوخت شوق خانهٔ خویش

خراب آتش حسرت دلم عرفی
که در شرار نهان میکند زبانهٔ خویش

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش
عذر لنگ این عمل در عهدهٔ شکر منش

خست از اندازه بیرون میبرد دهر خسیس
آتشی بینم که میگردد دیگر خرمنش

گر محبت باغبان گلشن جنت شود
پا نگیرد گلبن آسودگی در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست
دیده باید که بیند خون خود در گردنش

وه چه صیادی که بر صیدی که زخمی از تو یافت
سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش

مجلسی کز نور شمع ما بجسن اندوده شد
کوتهی دارد کمند آفتاب از گردنش

عرفی آن زرد آمنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد در گرفتاری دامنش

صنم می گوی و در بتخانه میرقص
نوائی میزن و مستانه میرقص

عجب ذوقی بود با رقص مستی
تو نیز ای باده در پیمانه میرقص

برافشان دست بر ناموس وانگه
میان محرم و بیگانه میرقص

بجان با غیر جانان در میامیز
بتن با عاقل و دیوانه میرقص

دل از تمکین شود بی ذوق زنهار
گهی کودک شو و طفلانه میرقص

چو خون از زخم صید کشته میجوش
چو دل در سینهٔ پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
ببانگ جغد در ویرانه میرقص

وصل گلست و شکر نسیم بهار فرض
می در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل وارستگان گذشت
شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان
گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

ترسم که غمزه‌ات زنهار دوست نیست
بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض

از بس که قابلیت عشق تو داشتم
کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

سنت بود ز میکده جذب نسیم می
و ز درگهش بناصیه جذب غبار فرض

انکار فیض شاهد و می فرض بر فقیه
بر ما اطاعت صنم میگسار فرض

تا کی سؤال سنت و فرض ای فقیه خیز
ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

را زمانده ام ز طاعت حق کز هوای عشق
بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

عرفی باهل صومعه شاغر مده که هست
بر صوفیان ز باده نهان کش خمار فرض

گر بگویم نظر دوست نهانست غلط
ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط

نشتن جهت فیض نه بر از نظر رحمت اوست
ور بگویم که بسوی من نگرانست غلط

میکشد زارم و اصلا گنهی نیست مرا	ور بگویم که مراد دشمن جانست غلط
تیر دلدوز شهید از همه از ترکش اوست	ور بگویم که از آن سست کمانست غلط
جز نگاه هیچ ندارم بکف از صدق خبر	ور بگویم که همین محض گمانست غلط
صدق اسرار درون عقل بهر بار نسنجد	همه را آن غلط انگار و از آنست غلط

عرفی از بیخبرت خواند غلط نشماری
گوهرش گر بشناسی ز چه کانست غلط

اگر تو خنده زنی از گل و شراب چه حظ	وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ
اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید	ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ
کمال حسن نشاط جمال در جلوه است	هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ
عنان این دل صد جا شکسته را بگذار	ستم نواز شبها از ده خواب چه حظ
ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت	اگر سؤال غلط باشد از جواب چه حظ
تلافی شب غم میکنم بخواب صبوح	اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ
سبوی در دکان محتسب بشکن بلی	اگر دلی نخراشد ز احتساب چه حظ
نشاط فارغ و اندوه عاشقست شراب	اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

نگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را ز آیت عذاب چه حظ

بحسن دوست نظر کن ز آفتاب چه حظ	بچشمه در نگر از لمعه سراب چه حظ
هزار مطلب و برهان گذشت و پیدا نیست	که در سؤال چه دقت در جواب چه حظ
بمطرب و می و شاهد گذار عهد شباب	اگر بزهد و ریاضت شود شباب چه حظ
اثر نمیکند ای دل بناله از مطرب	بکعبه چون نرسد حاجی از شتاب چه حظ
بناز دل شکن آید بصید دل اردن	کسی نبرد از او گر دل کباب چه حظ

دل گداخته ام گر مذاق غم تلخست	تمام سوخته در آتش از شراب چه حظ

مرنج عرفی ازین بی سبب عتاب نمود
سبب چو سر بمیان آرد از عتاب چه حظ

باز این منم بصد دل خشنود در سماع	دیوانه وش ز نغمه داود در سماع
رو دیدم بروی دلبر و قوال رهبرود	دستم بدست شاهد مقصود در سماع
پرهیز ای فرشته که اینک بعرش و فرش	افشاندم آستین می آلود در سماع
باز این چه شور رشت که خونابه ریز شد	چندین هزار زخم نمکسود در سماع
زاهد که بود زمزمه دشمن بدر عشق	آمد به نیم زمزمه عود در سماع
هنگام مردنست و طپیدن بنخوت بسی	دایم چو بسملان نتوان بود در سماع

عرفی بسرود بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	بناز گو بشکن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق شاه در سخنست	صباح طلعت خورشید و شامگاه
بروشنی شب و روز زمانه یکسانست	از آن زمان که جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیه روزگار اکبر شاه
که برفروخت بدلها ز هر نگاه چراغ

چراغ هستیش از نور مطلعست که هست	بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ ناشده منظور شه بدست دو است	فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق چو داشت یاد خویش	چراغ را نبرد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دلست
درآی عرفی ازین انجمن بخواه چراغ

باز بمید از ما فوج بلا بسته صف   پای فلک در میان رسم امان بر طرف
خرقه شکافان شوق نی دف و نی در سماع   جبه فشانان شید تابع قانون و دف
جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا   وین تن حادث غذا معدن آب و علف
چیدم و دیدم تمام آبی و رنگی نداشت   میوه این جا پر باغ گوهر این صدف
گفتیم ای خود فروش خود چه متاعی بگو   گر بخری شیخ راغ در بفروشی خزف
بشنو و پر کن اگر گوش و مغزیت هست   زمزمه لو کشف للخلق من عرف

عرفی اگر رهروی وری منزل مبین
رو که مدد میکند همت شاه نجف

چه لازمست که جویند بایزید و شقیق   هدایت از همه شیطان کند زهی توفیق
خبر ز سود و زیان نیست اینقدر دانم   که در معامله بودند بایزید و شقیق
مگو که با دل آسوده سر عشق مگو   که سنگ زم کند نشئه این شراب رحیق
ز کاو کاو خرد عقده چون گشاید   بمی حواله کنم حل نکته های دقیق
عنان بکش که برابر بود نتیجه قبول   هزار قدم که بیاری بپای سست رفیق
بهرزه صرف مکن قسمتی که فرصت رفت   مگر زیاده کنندت وظیفه توفیق
ز میر قافله گاهی تجاهلی خوبست   که تنگ دست نمانند قاطعان طریق
چه باک طالب مقصود را ز دوری راه   چه دغدغه دل غواص را ز بحر عمیق

ز خود گذشتن و مقصود یافتن عرفی
همی شنفتنی و دیگر نمیکنی تحقیق

داغ درون تشنه لبانست آب عشق   آتش دماغ ترکمنا از شراب عشق
عین خرابیست چو بنیاد عافیت   معموری بهشت بدست خراب عشق
آنکس که بی شعور نیفتد ز روی درد   مشکل که بر عذار زنندش گلاب عشق

تا کی جمال عشق کند جلوه در نقاب   بشکن طلسم هستی و بگشا نقاب عشق
این فتنه‌ها نتیجه صبح محبتست   آه از دمی که تیغ زند آفتاب عشق
حشر دو عالم ار حسناتش کنم شمار   فرد ایمن حواله شود از حساب عشق
شود شهید عشق سرش نی هوای دوست   بی مغز و بی حیات نیفتد حباب عشق
اعمال عشق بسکه زند غوطه در قبول   نتوان ز هم شناخت گناه و ثواب عشق
عشق ابد بگو دکی عشق طی شود   نومید باز جلوهٔ عهد شباب عشق
در زیر تازیانهٔ غم مرد عاقبت   هر که بود بمنصب من اصحاب عشق

عرفی کبوتر حرم عشق شد دلیل
خصمی با این کتان نکند ماهتاب عشق

غم میکند دل من میگزم لب عشق   میرم بتلخی غم نازم بمشرب عشق
دانای شهره دهکیست کز طعنه ما نرنجد   خندند بر فلاطون طفلان بمکتب عشق
داروی صحت عشق در حکمت ازل نیست   اما ز سردی عقل زایل شود تب عشق
ناکامی من و عشق پرورده مرادست   در آفتاب غرقست شام من و شب عشق
در دیر و کعبه سایل با کفر و دین مقابل   با نوش و نیش یکدل اینست مذهب عشق

تاریخت خون عرفی از چشم خلق کم شد
زان جلوه‌ها تو گویی این بود مطلب عشق

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک   عید شهادت ما بر دوستان مبارک
دینم بعشوه رفت باز آمدن مبادش   ناموس همعنان زبافت برد و دامانش مبارک
اینک فتاد بالین افسانه گو برآمد   ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
گویند کفر زلفش بر دین زند شبیخون   برگوش دین فروشان این داستان مبارک
بر ما خجسته باد دوزخ فروزی عشق   طوبی و حور و کوثر بر اینوان مبارک

ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم / تشویش بوسه بر تو بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درد بشکفت / این نوبهار لذت بر مغز جان مبارک
عرفی در آتش دل میجوش و می‌خموشی / داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

در دم نه با فسانه و افسون رود از دل / صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم از این شیوه که هر جور که کردی / اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
آن به که بدل ره ندهم رونق سلامت / آنها که در آشوب شبیخون رود از دل
از بس که دل سوخته‌ام تشنهٔ صحبت / هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل
دیگر نکنم دست ز دامن بوالهوسان میل / گر آرزوی ملک فریدون رود از دل
عرفی ره مجنون مرو این درد نه در دست / کز بیهده گردیدن هامون رود از دل

صد مهر می‌نهم بلب گفتگوی دل / تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل
دامن بسلسبیل نیالاید آنکه او / در چشمه‌سار درد کند شست و شوی
جمعیتی نیافت پریشانی دلم / تا روی غم فشرده ندیدم بروی دل
ای کفر و دین حلال کنیدم که میبرم / اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دل
بگداختیم مرهم و الماس ریختیم / آن بر جراحت جگر این بر گلوی دل
با صد غم آشناست دلم دست از او بدار / ترسم غمی غبار تو گیرد بسوی دل
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد / برداشتیم دست غم از زیر روی دل
گم شد بکوی عشق دلم کو چراغ حسن / تا آفتاب عقل کند جست و جوی دل
ای جان ترا چه غم که برآورده بعشق / دل را بعادت غم و غم را بخوی دل
عرفی بگیر جرعهٔ خون بیخودی نمود / هر کز خورده بود شراب سبوی دل

222

از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم / صد داغ شعله‌خیز در آن کو گذاشتیم
از شرم ناکسی نگشودیم دیده را / هر گه بر آستانهٔ او رو گذاشتیم
در تکیه‌گاه عشق دل زخم خورده را / الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم
هر گوهری که دل ز تعلق خریده بود / در دام کرشمهٔ دلجو گذاشتیم
باز فریب چشم غزالانه تاختیم / مجنون باز مانده با آهو گذاشتیم
امروز در زیارت دیریست مست ناز / آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم
یکباره کرده خو بخرابی مزاج دل / دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم

از مردن دشوار منت از مژه بر نم / ای جان بلب آمده کو یکدو نگه کم
لطف تو کرم چاره نداند عجبی نیست / بسمل شده را به نشود زخم بمرهم
تا فاش نسازم ز بیگانه غم او / تکلیف خصوصیت بس کرده بمحرم
ای اهل بهشت این همه حسرت بنعیم چیست / از من که رساند بشما لذت این غم
هر گاه که میرد کسی از عشق تو ناگاه / یاران همه را تازه شود شیوهٔ ماتم
داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد / لب تشنه بالماس ز لخته بمرهم
یا رب بجهانی که رود ننگ نباشد / عرفی چو برد مایهٔ درد تو ز عالم

از آن ز بادهٔ شوق تو هوش جان دزدم / که لذت غمت از کام او نهان دزدم
تو گرم رانی و سوزم که چند عنان ز من / چگونه شیوهٔ گرمی از آن عنان دزدم
خوشش آن ز وصال که هر دم حلاوت نگهت / دل از نگاه و روان جان و من زبان دزدم
بجور تا نکنم او را دلیر میخواهم / که فاش گریم و پنهان اثر از آن دزدم
بجرم عشق چو فردا بدوزخم فکنند / تمام آتش دوزخ در استخوان دزدم

خوش آنکه یار ز بزم بدگمان شود عرفی / که لذت ستم از زخم امتحان زدم

از باغ جهان دیده ببستیم و گذشتیم / شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم
دامن کششها بود فریب غم ناموس / زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم
هر که که بما راحتیان راه گرفتند / لختی دل این طایفه خستیم و گذشتیم
بایست در آتش زدن و رفتن ازین دشت / خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوشست / گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم
صد جا بکمند آمده بودیم درین راه / چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم
هر گاه که چشم من و عرفی بهم افتاد / درهم نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

از نصیحت دل عشاق مشوش دارم / گرچه من دوست نیازد و بر آتش دارم
گر ندارد دلم از ذوق سپند رازی / از جهان گوشهٔ آتشکدها خوش دارم
از کیوم ز دل سوخته با نوحه کنان / مشتری حاضر و من عجمی در آتش دارم
صیدم از دیده نهان گشت و من از غفلت / شست نابسته زه و دست بترکش دارم
گر سرم دهر بتیغ آخت ستم رخود کرد / من برای چه دل خویش مشوش دارم
ساقیا می ده اگر هیچ ندارم غم نیست / گر همه دارم اگر بادهٔ بیغش دارم
نه همین امشبم از نالهٔ عرفی بیخواب / همه شب گوش بآن نالهٔ دلکش دارم

از دل غم او دریغ داریم / این می ز سبو دریغ داریم
تا در سر کوی او نه لغزد / پای از لب جو دریغ داریم
دزدیم ز چاک سینه مرهم / زین رخنه رفو دریغ داریم

خود چیست متاع دین که از او / از روی نکو دریغ داریم
عالم همه ریش ابله و ما / یک خنده از او دریغ داریم
سیراب و مغز زیم زار زو / آب از سگ کو دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما / سنگش ز سبو دریغ داریم
عرفی بد ما مگو که اسرار / از بیهده گو دریغ داریم

از گفتن چون ساغر دولت کشیدن یافتیم / بهر دستش بوسه از لبها چکیدن یافتیم
گفتم آسایش به بند زخم دل چون دیدمش / هر سر مو بر تنم در خون طپیدن یافتیم
از کدامین لب دعای عافیت برزد که من / بر بهشت غم سمومی در وزیدن یافتیم
از ندامت چون گزیدم زهر جوشید از لبم / مژده‌ای دندان که ذوق لب گزیدن یافتیم
جامهٔ جان پاره کردم دلق ایمان میدرم / بس که عرفی ذوق پیراهن دریدن یافتیم

از گرانبهای بیهده سر تا پا ترم / هرچند بیش گریه کنم بی صفاترم
با آنکه عمرهاست که بیگانه منست / هر روز با کرشمهٔ او آشناترم
رضوان چگونه گوش بدستان من کند / کز بلبلان گلشن او خوش نواترم
خود را چه سان فروشم و کس چون خود مرا / کز گوهر طبیعت خود بی بهاترم
نتوان زدم از قبول بلا بیش زد که من / از صوفیان گوشه‌نشین بی نواترم
ای کامبخش غمزه اگر بی نوا کشی / اول مرا که از دل خود بی نواترم
بی مهری تو دمبدم افزونترست و من / از مهربانی تو محبت فزاترم
با شیوه‌های عشق که زهرش کسی نیافت / از نیش غمزهٔ تو بدل آشناترم
یک روز غم بشب نرساندم که غم نگفت / صد شکر کامشب از همه شب فتنه زاترم

گر در زمانه یار وفاکیش دیدمی
معلوم او شدی که از وی وفاترم

عرفی بتاز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

اگر صد خم شراب از دیده بارم
مکن باور که مستی در خمارم

طبیبا نبض من آهسته برگیر
که من در پوست سرتاسر فگارم

مرا میگاو با اندیشه می باش
که ابجدخوانم و آموزگارم

غمانه داری ندانم اینقدر هست
که من بر آرزوی خود سوارم

قوی بازویی و کوته کمندی
عجب دردیست من این درد دارم

غرورم میدهد تقوی کهنه گو
چنان هستم که مشتاق خمارم

که معشوقه عفوست عرفی
من از بی شرمی خود شرمسارم

از نهکارم کز جگر تیر و سنان میرویدم
المناس زخم نو از الامان میرویدم

حسن میگوید که من تخمی بیفشاندم ولی
تا قیامت روی کرم از آستان میرویدم

من کیم در شهر عشق آن میهمان دار بلا
کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم

من کیم رضوان آن جنت در هر شوره زار
طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم

بشکنم ناقوس و تسبیح بدست آرم ولی
چون کنم با اینکه زنار از میان میرویدم

مست این دو قم که گرنا هوشم و گر هوشمند
شکر دار از زیر لب تا استخوان میرویدم

پنبه الماس شد عرفی دل مجروح من
بس که هردم پنبه از داغ نهان میرویدم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم
با آنکه تشنه ایم ز آب تو سوختیم

پایت رکاب برو رود دست عنان تو
از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح
ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم

تا چند زهر عشوه بد لخت کار دهی
از شوق نیم قطره گلاب تو سوختیم

از شعلهٔ محبت ما سوخت شرم یار
ای حسن جلوه کن ز نقاب تو سوختیم

طالع نگر که گرم عتاب آمدی و ما
نابرده لذتی ز عتاب تو سوختیم

چون داغ او بر زم بحیم اهل معصیت
گویند در شکوه ز تاب تو سوختیم

با هم روانه ایم بمعموره عدم
عرفی تأملی ز شتاب تو سوختیم

این ناله شکسته که پنهان فروختیم
جمعیت هزار پریشان فروختیم

کردیم ملک خویش بطاعت بهشت را
حیف از متاع عجز که ارزان فروختیم

عالم گرفت گریه ما بس که این متاع
از آستین گرفته بدامان فروختیم

فارغ ببوی دوست نگر دید شوق ما
این جنس را بمفلس کنعان فروختیم

دادیم صد غم کهن از غمزه اش بباد
صد زخم تازه هم بشهیدان فروختیم

کردی بهشت غیرت عشق از متاع صبر
از بس که ما تجمل و سامان فروختیم

مشکل که ناخنی بعلاجی کنیم بند
اکنون که پشت دست بدندان فروختیم

ای راز دار وحی که آرد باحترام
روح الامین ز قوم ایزدی سلام

در عرش جلوه تو بنعلین جایز است
کاید برهنه پا و بر و داشت احترام

آید ز عرش نعره لبیک تا ابد
گر یکره هش بسهو برد مسند تو نام

عهد قدیم را بعدم دست میدهد
از شوق وصل عصر تو گر دست احتلام

از بس که هر طرف متحرک نگاشتند
شاهین و باز در طیران کبک خوش خرام

هردم ز شوق عشق بصیدش کنند میل
روح ملک حلول کند در تن حمام

گرلاجورد وز رمشن بهر زینتش / گیرند از ضیا و ستانند از ظلام
از نور و سایه شوشه شود لوح کائنات / تابنده سو رحاشیهٔ غرفه ناتمام
جبریل از و بگاه فرود آمد ز رسید / در موضعی که از عرش داشت نام
پرسید کین محل چه و این چه طرح جهات / گفتند روضه که تو هستیش مرغ بام
اول قضا نهاد اساسش درین محل / چون نیست یافت بوی بهشت ناتمام
این روضه را کسی که برآمیز داز غضب / باید عتاب عنبر و کافور صبح و شام
دی کز نظر شد آن صنم آفتاب نام / مشاطهٔ زمانه بیاراست زلف شام
صد عشوه می نمود دراز زلف گفتمی / کز دیدهای حور سیاهی نموده وام
لی لی کدام زلف بهر سو فکنده بود / دامی که طایران حواس آورد بدام
با آنکه در شریعت اهل شعور نیست / مانند طایران حرم صیدشان حرام

با دل چو گویم حرف و طوفان فریادش کنم / تاب نفاقم نیست هم کز دل نهان یادش کنم
شیرین بخسرو بست دل عشق از ز ناموس گفت / از بهر که زخم تیشه در کار فرهادش کنم
از زنگ بود و رم دلی در روضه بهر باغبان / با یاسمن در بزم ادب تعظیم شمشادش کنم
هرکس بدل دستی نهد تا باید آسایش ز غم / من دست خود بر دل نهم کز راحت آزادش
از بهر افسون دلم عیسی نمی آید که من / این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم
بیمست کز باران زهد انهم ریزد صومعه / از خشت خم وز درد می تعمیر بنیادش کنم

ز آمیزش غم با دلت خوش میگذارد دشمنی / عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

بالیده ام ز درد کمر با بانگ بلبلم / جوشیده ام بانجمن گل شبنم گلم
گر بی قیامتم ز چه لبریز فتنه ام / ور سینه ندامتم ز چه عین تألمم

دل موج خیز درد و جبین صفا ز کره / دریای اضطرابم و کوه تحملم
ای مدعی بمیر که در تکیهٔ رضا / منت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار / گل بشنیدم بباغ و بنداند که بلبلم

باز میخواهم که شوق دلربایی خوش کنم / وز برای چهره سودن خاکپایی خوش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی / از ترنمهای درد افزا نوایی خوش کنم
باز میخواهم که دل در دست و جان در آستین / در میان دلبر از آفت بلایی خوش کنم
باز میخواهم که بنشینم براه وعده / خاطر خود را بهر آواز پایی خوش کنم
باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم / تا بکی هر دم دل خود را بجایی خوش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت / همچو عرفی گوشهٔ محنت سرایی خوش کنم

باز آی تا بذوق ستم آشنا شویم / ما شیشه و تو سنگ بهم آشنا شویم
راز محبتیم و زما گوش و لب تهیست / حاشا اگر بلوح و قلم آشنا شویم
صد زخم جان بیک دم داغ میخرند / زین پیشگان معامله کم آشناییم
باید کشید غم شهید از سبو سبو / تا اندکی بذوق عدم آشناییم

گفتی براه کعبه کند آشنا قدم / اول رهی که ما بقدم آشنا شویم

بردیم ز گوش دم سردی و گذشتیم / سودیم بر آن در رخ زردی و گذشتیم
یاران بستادند که این جلوه گه کیست / ما سرمه گرفتیم ز گردی و گذشتیم
هر که که ره ما بسکی راهرو افتاد / دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم
چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم / چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

آن روز که پای دل ما داشت بزنجیر / گفتیم بدیوانه فردی و گذشتیم

هرکه که گذار من و عرفی بهم افتاد / دادیم بهم تحفه دردی و گذشتیم

بس که درد عالمی در عشق تنهایی کشم / ناله امروز را از ضعف فردایی کشم

خار خار راحتم ره میبرد نای ساربان / گرم رانم محمل که تا که خاری از پا میکشم

چند بهر مرگ خود بمیرم رحم کن خونم بریز / کز شهیدان تو فردا سر ز تنها میکشم

عشق را از کف متاعی بود گفتم حیف گفت / نیل بی‌نامیست بر روی زلیخا میکشم

نام را پا هست و خواهد بود عرفی سایه وش / خویشتن را از پی خوبان زرعنا میکشم

بسهو از توبه از می کردم و دیر مغان هشتم / کسی کز بازم آرد بر سر حرم سر بسر خشتم

بقصد اکم به بند عشق گوید دست و پا بالکم بر زن / که من بسیار ازین صید زبون در خاک و خون هشتم

ردای عافیت بس جا به باف آتش دوزخ / که من زین پنبه عمری رشته زنار بر رشتم

سراسر کام و در چشمه لذت فرو رفتم / سراسر ریشم و در ریزه الماس غلتشتم

نظر بی داشت سر سبزی نه کوثر داشت همسایگی / کرم در شعله راز سینه تخم ناله می کشتم

تماشای جمال حور و غلمانم نمی شاید / مرا آیینه باید که بینم تا چه حد زشتم

بگوشش کاتب اعمال گوید عرفی از انصاف / که ننوشتم ثواب از آنکه صد لوح بنوشتم

بگوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم / بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر هلاک خود / که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم

نه تاثیر نفس نی غم جاوید از بند انم / با سید چه بنشست درد دل بنیاد میکردم

کشایم دام بر گنجشک و یادم باد آن همت / که گر سیمرغ می آمد بدام آزاد میکردم

226

چنان آماده عشقم که عشق ار ممتنع بودی / بدون جلوه حسنی منش ایجاد میکردم

مگو عرفی دل ما را ز پریشان داشتن تا کی / اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

لب بداغ تو ما خنده بمرهم زده ایم / طعنه شادی بدل سوخته از غم زده ایم

دل رسوائی ما خوش بکن ای عشق که ما / طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم

نقد امید حریفان همه در کیسه ماست / وین عجب تر که غلط باخته و کم زده ایم

بزم مقصود بچینید کز آشوب جنون / صدره این بزم فرو چیده و بر هم زده ایم

بروای غیر که خاموش لبان نمیدانند / گره بر رشته که بهر چه محکم زده ایم

مژده ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد / قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم

عرفی از باده غم نشاه شادی مطلب / این نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم / بغم پیوستن از شادی رهیدن آرزو دارم

بیا ای عشق رسوای جهانم کن که بخندی / نصیحتهای بی دردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق دست عشقم سوی گریبان بر / که بی تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیا ای بخت تقویی بیفکن از پی قتلم / که جان بسمل از غمزه دیدن آرزو دارم

بیا ای عمر ترک بی وفایی کن که در محشر / ز زخم غمزه در خون طپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یاری کن که بی او ما توانستم / بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عرفی عزم جو در راه اگر داند / که من هم رهبر بدنامی چشیدن آرزو دارم

تا چند بسوزم ز غم و تاب نیارم / رغم تیز کند آتش و من آب نیارم

رشک آیدم از معتکف گوشه محراب / ان مغبچه کو تا شن محراب نیارم

بیداریت ای بخت ندارد از پاس — تا موی کشانت بدر خواب بیارم
دل صید دم و لیک بمردن خورسند — از چاره گذارست که قصاب بیارم
بنگر که با فسانه تسلی نشوی ای دل — تا مژدهٔ آن گوهر نایاب بیارم
برقع مکشا معجزهٔ عشقست چه دانی — شاید که نگاهی کنی و تاب نیارم
بیمم چه دهی لوح شکیبم ز کتان نیست — اینک شب در دست بمهتاب بیارم
گر در ره اندیشه ادب کم شود از من — صد قافله زان لعل شکر ناب بیارم

عرفی ز تو مژگان تری دیده‌ام امروز
یک سرو خود از باغ تو شاداب نیارم

تا نام جمال یار بردیم — رنگ از رخ لاله زار بردیم
زآیینهٔ دل بسیل گریه — عالم عالم غبار بردیم
تا کشتهٔ غمزهٔ تو کردیم — صد شمع بهر مزار بردیم
بردیم غمت بخلوت خاک — آرایش روزگار بردیم
مرهم مرهم زدیم چندان — کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاهد عافیت گزیدیم — ناموس ز روکنار بردیم

آزاد ز روی گذشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

تا بکی پیرو اندیشهٔ باطل باشم — وز دیار طرب آواره تر از دل باشم
گر گذشتم ز در کعبه نه از بیخبریست — مصلحت نیست که من صاحب منزل باشم
گر بقانون معین نزدیم عیب مکن — حکم عشقست که آشفته شمایل باشم
من که دارا و سکندر علف تیغ منند — سزد آنم که درین معرکه بسمل باشم
من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت — جای آنست که منت کش قاتل باشم

من که تا پی نکشیدم چمن گل نشدم — گر بمسجد روم از میکده جاهل باشم
عنکبوتش بر و پا یا همه زنار تنند — خانقاهی که من مرشد کامل باشم

دین و دل آفت آزادگی آمد عرفی
به ازین نیست که بی مذهب و بی دل باشم

تا کی دهم بدست تمنا زمام چشم — فالی زنم که گریه برآید بنام چشم
ای گریه بی مضایقه در ره که من — هردم بخون دل بنویسم سلام چشم
از بس که حیرت آمد و دیوانگی فزود — امشب خیال دوست نگردید رام چشم
صد نوحه مست لب و نسپرده راه گوش — صد گریه مست در دل و نشنیده نام چشم

عرفی فسرده چند نشود مجلسم که باز
خالیست شیشهٔ دل و خشکست جام چشم

تا کی بجرم تشنه دل و مضمحل افتم — کو دیر محبت که بدریای دل افتم
کو معرکهٔ عشق که از جام شهادت — بیخود شده در لجهٔ خون بحل افتم
آن کو که مرا گفت که از باغچهٔ قدس — بی فایده در دامگه آب و گل افتم
کو انجمن قرب که تا بال کشایم — پرسوخته پیراهن شمع چگل افتم
مستی ز من آموز که چون شعلهٔ مرهم — از داغ جگر خیزم و در چاک دل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم — ناموس یک قبیله بدین آب شسته ایم
قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش — صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته ایم
ما توبه دشمنیم و قدح دوست دور نیست — کز دل هوای صحبت اصحاب شسته ایم
از بس شکفته در دهن تیغ رفته ایم — زین قامت از دل قصاب شسته ایم

هم کفر ما بلذت و هم دین ما بذوق
زنار و سبحه در شکر ناب شسته ایم

تاواز دل عطا مکن ای دل اشک که ما
از دفتر معامله این باب شسته ایم

عرفی ببین که گریه چو طوفان نمود دست
کز چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

تنهانشین گوشهٔ غمخانهٔ خودیم
گنج غمیم و در دل ویرانهٔ خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودیم

با غم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش
ما آشنای دشمن و بیگانهٔ خودیم

بس فرق کشوده ایم چه دشمن چه دوست را
ما قفل بی کشاد در خانهٔ خودیم

شیرین نکرده ایم لب از گفتگوی کس
لبها بزهر شستهٔ افسانهٔ خودیم

هر گوشه برگ انجمن طور چیده ایم
با آنکه شمع گوشهٔ کاشانهٔ خودیم

گاهی فریب توبه و گاهی فساد زرق
بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودیم

غیرت و انداخت که برقع برافکنیم
تا جمله بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی برو بتهنیه افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم
تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم

هاسم ای شمع چه داری که نیم پروانه
که کرم بال بسوزند ز پرواز افتم

پای شهباز سلامت مکشایید که من
نیم آن مرغ که در چنگل این باز افتم

حیرت از بس که عنان تاب دلم شد تاهم
که ز انجام ره عشق بآغاز افتم

گفتگو نیست بیارم بلب خاموشی
که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم از رفت که من
باز بر تکیه که عشق بصد ناز افتم

چند ازین شش در غم نقش کشادی بزنیم
بگذار آمده عنقای مرادی بزنیم

چند چون شیشه بگرییم و بریزیم بجام
یکدو جامی ز کف حورنژادی بزنیم

من ازین سعی و تو زانسوی همیگوید دل
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم

بر دل و صد رق ز پاس ببندیم گره
بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم

در نبارد که دمی غاشیهٔ غم نکشد
سر دهیم این دل و بانگ دل شادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

چند چو خوی بوالهوس در پی آرزو روم
زهر امتحان خورم در پی آبرو روم

شور سر بریده را بر سر داری برد
این سر و صد سر دگر بازم و روبرو روم

دست بدست میبرد همره لشکر جنون
تا بکدام دشت خون پا بنهم و فرو روم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم
جوشش نور بهم در شکند روزن چشم

مشت سوزن بدلم زان مژه تا ریخته اند
گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم

از دلم تا بدر دیده صد آتشکده ساخت
گریهٔ شوق که گلخن شد ازو گلشن چشم

در تماشا که حسن تو بهنگام نثار
سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی آن روز ببینم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

چو لاله گونه شوی از باده در چمن مستم
چو مشک بیز کنی طره در ختن مستم

دل برهمنم از سایهٔ صنم داغم
دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

ز شکل سبحه شناسم نه صورت محراب
ز فکر دار و ز اندیشهٔ رسن مستم

مگو که خرقهٔ زنار پوش پاره مکن
که تیز دستم و از جام برهمن مستم

در معامله در بند میفروش کی من نیست
حریف خویشم و از خنجر خویش بسمل هستم

حیات و موت مرا ای خضر عشق رود رد
نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بناله تیشه فرهاد گوید این دستان
که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ببزم دوست که گوید که از قدح نوشان
تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

چنین ز خم تازه دوخته از خنجر لبالبم
ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

بیدردی آورد همه قول طرب بسیج
گاهی بحال کوی بی دل میکشا لبم

بستی دلم ز شکوه و ذوق ادب شناخت
هر موی مرا داکند این شکوه با لبم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو نداد
ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم

صد بار لب گشودم و نرگس نریختم
آنجا که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست
وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان
پیغامها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که سنگ دلم بعد از آن اگر
لب وا کنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی بتربت زن آتش که جاودان
ماند گرسنه گوشم و باشد جدا لبم

چه غم ز رفتن دین بت میکشد ایم
که غمزه تو ببازیچه می برد دینم

فروغ آینه می چراغ مجلس نیست
کجاست سرکش دین و ضد آیینم

امام شهر که مستم ندید حیران بود
بگو بیا بتماشا کنون که رنگینم

ز نور ناصیه من صباح فی بابل
شبی که دختر رز بود شمع بالینم

چکد ز هر سر مویم هزار چشمه زهر
از آن بچشم و دل اهل درد شیرینم

هزار غم پی سر کرده ام ولی در دل
غم تو رشته فرو میکند بپا بینیم

روم بمیکده عرفی که بشکنم توبه
مباد محتسب از دل برون کند کینم

چه دولت است اینکه نفع از گردش دوران نمی بینم
غم لیلی نمی یابم دل مجنون نمی بینم

رواج بیغمیها بین که با آن مردم آزاری
ملامتها که می دیدم ز دهر اکنون نمی بینم

بهر کامی شهید غمزه زین پیش میدیدم
درین عهد استخوان از زاغ در هامون نمی بینم

کمو دامان ز درد از دست آن بگذار و راحت بین
کدامین راحت از این درد روز افزون نمی بینم

نمیرنجم اگر حق وفای من نمیدانی
که با این حسنت از حسن افزونتر نمی بینم

مگر راه خیال غمزه ات بر سینه ها بستی
که بر خاک شهید از چشمها خون نمی بینم

مگر آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده ایم
رهبر امید را در هر قدم گم کرده ایم

چتر نشان یابم در آن تیره شبی از ساختن
ما که دور افتاده از خیل و حشم گم کرده ایم

میشود اسباب غم هر ساعت افزون گرچه ما
مایه افزایش اسباب غم گم کرده ایم

چند ترنمهای مرغان بهشتی بشنویم
ما که دور افتاده باغ ارم گم کرده ایم

طعنه کمتر زن بر صنم جویان ره گم کرده را
این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده ایم

شرم ما از بستن زنار و ذوق کفر باد
کز عبادت مانده و دیر صنم گم کرده ایم

این تأسفها بجای خود بود عرفی که ما
گوهر یکدانه زین گونه گم کرده ایم

خانه زاد محنتم آسودگی کم دیده ایم
آنچه غیر از زخم بیند ما ز مرهم دیده ایم

هر کس از آیینه بیند جمال کار خویش
ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم

زان خود دیدستیم در بنگاه اهل فنا
کین جماعت را بهر ملکی مسلم دیده‌ایم

تا رضا در دیده ما کحل همت سوده است
طیلسان بخل را بر فرق حاتم دیده‌ایم

ما نه آن قومیم کز ما بند کی آید بطوع
استمالت نامها با مهر حاتم دیده‌ایم

طعن بی توفیقی ای زهاد با رندان بدست
چرب دستیهای توفیق شما هم دیده

خوب و زشت مردم بیگانه نشناسیم لیک
زشتی در بی نیازیهای محرم دیده

مطلب از غفلت برهان حکیمان کوته است
ای بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده‌ایم

دیده‌ایم از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع ما در زاهمه بر قلب مریم دیده‌ایم

خنده دیدیم و دل در اضطراب انداختیم
از تمنای لبی صد خم شراب انداختیم

راز عشقت دوش بر خورشید کردم آشکار
آتش مستی بجام آفتاب انداختیم

با صبا گفتیم حرفی از شمیم سنبلت
مشت دودی بر دماغ مشکناب انداختیم

شاهدان قدس میگویند با آسودگان
دیده بگشا بی دهان زاینک نقاب انداختیم

با هوسناکان همی گفتند در میخانه دوش
هان قناعت کو که افیون در شراب انداختیم

موسم شیبی بخون آغشته خواهم داشتن
ما که بر خاک سیه فصل شباب انداختیم

گر نسیم شد ما مغز فلک سوزد رواست
خرقه را ده روز تا شب در گلاب انداختیم

سینه شایسته باید چون کاز کاوشی
بی سبب غمهای او را در عذاب انداختیم

بعد کشتن سر به پیش انداختم از انفعال
چون ز فتراک تو بوسی بر رکاب انداختیم

شکر تیغ غمزه‌ات بر جان عرفی ریختیم
بسملی را تا ابد در اضطراب انداختیم

خوشا جهان چو من از داغ دل کباب شوم
زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

بر آن سرم که جهان آتشی برافروزم
که در میانه آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشادست و عشق دعوت
که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده‌ام
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسم بمقصد و عمدا نایستم ز درنگ
بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنان که فرصت عرفی عنان سبک کردست
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

خوش آنکه در غم دل راز دار خود باشم
ز فرط گریه خجل از کنار خود باشم

خوش آن کسی که مرا آنچنان ز خود ببرد
که بیخود افتم و در انتظار خود باشم

خوشا قبول نیازی که در هجوم بلا
بگریه‌های سحر که حصار خود باشم

کجاست طبع سلیمی و حسن تقلیبی
که در معامله آموزگار خود باشم

کجاست برق جمالی که از تجلی آن
ستاره سوخته روزگار خود باشم

کجاست مستی عشقی که پند گو همه عمر
ملامتم کند و من فگار خود باشم

کجاست مغبچه گر فریب او هر دم
خجل ز توبه ناستوار خود باشم

چو در ز هم اینهمه طامات زرق بهر بهشت
چرا نه بلبل باغ بهار خود باشم

بکار روم مرد دیوانه وش از آن بهتر
که شرمسار ز اهل دیار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من رستگار خود باشم

خوش آن مستی که باشد دوست پندارم دشمن هم
ملامت ورزد دارا ز درد آید پل رود بر هم

هجوم گریه لختی دادی بیرون نهاز دل کم
گر چه دیده آتش خبر شد دریای در هم

شود گل خار ره که همره صد فتح و گرئی و
قدم بر گل نهی مرهم ببر همراه و سوز بر هم

وفا از سنگدل را ز نهان یابیت امید منز
نو شیدم که عیبم دوست میدانست دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی بر دن ای قاصد
ولی بنشین که حسرت نامه انشا کنم هم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم / وز داغ در دو محرم و بیگانه سوختیم
گو شمع برفروز به بزم طرب که ما / بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند / عمری که ما ز آتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت / ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده‌ایم که از گرمی نفس / در دست خضر جرعه و پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر / کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم
یکباره دل ز ما صنمی آشنا نبرد / دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم
بگشاید ار ز بستن زنار عقده‌ات / دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود / شمعی که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم / بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق و ز وصل / وز بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه / دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم
در سینه کاوکاو بسی کرد عقل لیک / در سینه ناشکسته فغانی نداشتیم
دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق / وز هیچکس بهرگانی نداشتیم
میلی نداشتیم بسودای کس ولی / در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم

عرفی بتافت پنجهٔ ما چو بخت پیر / شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

دست دلی ز چشمه بهبود شسته‌ایم / دایم بزهر داغ نمکسود شسته‌ایم
در دل دعای کام نفس بر نیاورد / زان شعله تنگ نسبت این دود شسته‌ایم
حاشا که بشکند لب ما بی بعافیت / دستی که ما ز نعمت مقصود شسته‌ایم

آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل / اندیشهٔ زیان ز غم سود شسته‌ایم
هستیم و روی سجده ز محراب تافته / معبود شسته‌ایم

عرفی چه آب عجز نه بر چشمه برده‌ایم / تا لوح دل ز بود و ز نابود شسته‌ایم

دل گر لب فسانه بگوشش نمی‌زنم / مستانه این ترانه بگوشش نمی‌زنم
این بس جزای طعنهٔ واعظ که هیچگاه / قول شرابخانه بگوشش نمی‌زنم
مهرش نمانده این دو جهان گشت و بار مهر / بی‌مهری زمانه بگوشش نمی‌زنم
گل گوش جان گشوده و با بلبلان باغ / یک بانگ بلبلانه بگوشش نمی‌زنم

عرفی بنغمه گوش نیالود و ما هنوز / از ناله تازیانه بگوشش نمی‌زنم

دل در شکنج طرهٔ دلبند شکستیم / صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم
سودازدگی بین که دل همنفسان را / صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم
از بس که شکفتیم ز تلخابه کشیدن / در کام مگس چاشنی قند شکستیم
ما را مکن از عشق ز بهر مژه نومید / کین توبه بامید شکرخند شکستیم
می‌گفت بیعقوب محبت که بسی ما / دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست / صد عهد نهانی [illegible] شکستیم

تا کام تو عرفی ثمرآلود نگردد / در باغ طلب نخل برومند شکستیم

دل و جان زر دلی گشتند و فرافسانه ساز کردم / چراغ خانقاه و شمع آتش‌خانه ساز کردم
ز بیم هجر و امید وصال آشفته تر بودم / بحیرت آشنا گشتم ز خود بیگانه ساز کردم
ز شوق مهوشان در خاک چندان سوختم خود را / که بر شمع مزار خویشتن پروانه ساز کردم

سبو با دوش و مستی شکستم لیک یک یک را
دگر برچیدم و بوسیدم و پیمانه ساز کردم

ببزم بیغمان دوشینه بودم میهمان عرفی
ز بس کز بهر دل بگریستم دیوانه ساز کردم

دلی داریم و ما جمعی پریشان از غم اویم
که میمیرد برای درد و ما در ماتم اویم

بآیین آمیزشش وین محرمی کز تو بد داری
مکن بیگانگی ای غم که ما هم محرم اویم

دمی آسودگی با ما نسازد در درازایم
که از روز ازل همسوز درد محکم اویم

اگر ما مرد غم باشیم و تاب آریم این غم را
که ناشایسته چندین آرزومند غم اویم

بگو فرزانه عرفی با که گوید حالت عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اویم

دلی از نقشبند بهای عقل آزاد میخواهم
دلی چون نامه مجنون مادرزاد میخواهم

بجانم کرده زندانی شفایم داده بیماری
نخواهم چاره کز داور اتابک داد میخواهم

نمی‌سنجم ملال خویش بهر خوشدلی بزم
نوای عندلیب و سایه شمشاد میخواهم

تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن
تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

بفکر خورد نه بزم از باده خاموش میدارد
اگر نه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم

ندارم دستگیر امیدوار از بخت بنشینم
نبینم داد کز از خاک کسری داد میخواهم

بدل آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم
ز زاهد طعن و از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسی ایجاد میخواهم

دل را چه میدهی که بدار الشفا بریم
این مرغ بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید که از وادی جنون
دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم

این بار معصیت نه سزاوار بخشش است
در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

این آب و که صاف شراب حجالت است
صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم

با تاب انفعال نداریم جور بس
لازم شود مباد که نام وفا بریم

توفیق کو که پیش عطای وسیله دوست
ایمان شکسته ز کمند ریا بریم

همت ببین که وقت شبیخون احتیاج
امیدهای کشته به پیش دعا بریم

بازار دوست گنج دو عالم چه میکند
جهدی کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین مشو که فلک داد شام هاست
آید که هر چه پرده بیک نقش واریم

ز بیدردی بامید اجل در عشق میپویم
نه شرم از قتل فرهاد و نه عار از مرگ مجنونم

وبال از نوش و آب از زهر دگر اینچنین چنینم
همان بهتر که ساقی در شراب اندازد افیونم

فغان العطش تا که بگوشش خضر ره یابد
بتاراج عشق و نظاره بسوی چشم پرخونم

که در بیرون گلخن بلبلی را در قفس دارد
که فریاد وی از آغوش آتش کرده بیرونم

اگر در سایه طوبی بود خوابم محالست این
که غمهای تو بر بالین نیارد صد شبیخونم

منم کز حرص تاراج متاع درد و غم عرفی
کهی در آستین بخت و که در جیب گردونم

زخمی شوق توام سینه جوشان دارم
خانه در کوچه الماس فروشان دارم

کی مسلمان کندم صحبت ارباب حرم
که در آن زمره بسی حلقه بگوشان دارم

آتش پنبه بگوشش و گرانم امروز
گوش را مزرعه پنبه فروشان دارم

صحبت عمر فزا و مایه ملولم دارد
میل همدوشی تابوت بدوشان دارم

واعظا در گذر از قافله من که متاع
همه گوشست ولی نذر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانه من باش که باز
گله از دل بی شرم و خموشان دارم

ز روی عقل بدفع گزند خویشتنم
خراب داروی ناسودمند خویشتنم

ببین که کار چه خامست و عیب جو سوزست
که در معامله محتاج پند خویشتنم

همین دلیل سعادت بسم که در عالم
تو صید پیشه و من در کمند خویشتنم

بجام داروی بیهوشی افکنید که باز
خراب وسوسهٔ چون و چند خویشتنم

مده رضا بچیدنم بچندین شرم
که نا امید ز دست بلند خویشتنم

بنوش خنده کسان ز آب شرم میریزند
منم که منفعل از زهر خند خویشتنم

براه عشق عزیزم بچشم خویش چنانک
که سر بجوی ز کر دشمند خویشتنم

گذشت عمر بمستی و گاه‌گاهی عرفی
خراب گشتهٔ طبع لوند خویشتنم

ز معموری بیت تنگم جز دل ویران نمیخواهم
چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم

کسی تا کی پریشان باشد و سر در هوا دارد
دگر یار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم

نه داغ تازه میخارد نه زخم کهنه میکاود
بده یارب دلی کین صورت بیجان نمیخواهم

بتسکین غم دل دوستان ناصح چه میگویی
اگر شیون ندارد تن ازین دستان نمیخواهم

ز عالی دودمان عشقم این راحت بود ننگم
برهمن زاده ام کیش مسلمانان نمیخواهم

دم گرم و خراش سینه را مزدست میدارم
بپوشان رخ که من جان کندن آسان نمیخواهم

گر آب خضر نوشم بادم از عشق فرمانی
اگر خونم دهی می نوشم و فرمان نمیخواهم

میفشان نشتر و الماس بر داغ دلم عرفی
تهی دستی بسم جمعیت سامان نمیخواهم

ز من بشنو دو فغانی که دوش میکردم
نصیحت غم روی تو گوش میکردم

فغان ز شیوهٔ اهل دلست ای بلبل
وگرنه من ز تو افزون خروش میکردم

گرم بمجمع افسردگان قدم میرفت
بناله همه را شعله پوش میکردم

ز صد وصال نیاید شب آنچه من بخیال
ز شیوه های تو با عقل و هوش میکردم

جهان نمیکند امشب بدستیاری شوق
ز شکوه‌های نگاهی خموش میکردم

چه از حلاوت لعل تو می ستودم دوش
ز شرم حفظ نگاهی که دوش میکردم

خوش آنکه گفت خوشم با تو شکایت ورنه
که نیش را متأثر ز نوش میکردم

ز دست محتسب آمد بسنگ بدنامی
سبوی که منش زیب دوش میکردم

اگر راز فشانی لبم اجازت داشت
چها بعابد طاعت فروش میکردم

منم با این همه تردامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

زین بزم نه این بار ز بر آشفتم و رفتم
کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم

دارد اثر سودهٔ الماس بچشم
گردی که بمژگان ز درت رفتم و رفتم

این همنفسان رفتن ازین غمکده عمریست
پژمرده مباشید که بشکفتم و رفتم

امید که در نامهٔ من ثبت نباشد
این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم

ناصح مفشان بر جگر ریش نمک گیر
کین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان داد نم از غمزه ببینید
ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم
لبریز گشته ایم ز خون باده چون کشیم

ما روی گرم را دل و جان تحفه کرده ایم
این تحفه پیش ابروی نگشاده چون کشیم

ما را بود معامله با عالم قدیم
منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم

ما مرد دستگیری کس نیستیم لیک
دامن ز دست مردم افتاده چون کشیم

منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم
دست از میان دشمن استاده چون کشیم

دل را عنان گرفته صنم می‌کشد بدیر / او را بو غلط بر سر سجاده چون کشیم
بر بت‌پرست سجده بت لازم است لیک / این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم
دل را که داده‌اند عنانش بدست دوست / ما از کفش عنان دل آزاد چون کشیم
عرفی بهشت نسیه و بزم وصال نقد / دست از عنان دولت آماده چون کشیم

شهید وصلم و سیراب‌تر ز یاقوتم / ز نخل طور تراشیده‌اند تابوتم
مراست معجزه مشکل‌گشایی و هر ساعت / فریب میدهد امید سحر هاروتم
بدست ساده‌دلی ده عنان کار که من / خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم
نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم / نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم
چو گریه راه دل از خون شناخت دانستم / که میشود ز گرستن حباب یاقوتم
چه احتیاج بتحصیل نعمتم عرفی / که خون دیده دهد آب و لخت دل قوتم

صد شکر کز طراوت هستی گذشته‌ایم / وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته‌ایم
ای خوشدلی مناز که ما از نشاط غم / در روزگار باده‌پرستی گذشته‌ایم
در راه راست کام باندیشه می‌نهیم / از بس که بر بلندی و پستی گذشته‌ایم
راز درون پرده ز بیرون نوشته لیک / دایم درین صحیفه بمستی گذشته‌ایم
عرفی ز بهر دانه عالم چه جای تربیت / تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته‌ایم

صد پرده تصور باطل شکافتیم / تا اندکی معامله در دل شکافتیم
نوری نداشت غمکده حسن از دریچه تافت / روزن ز آن دریچه مقابل شکافتیم
آن کشته‌ایم کز نوحه‌های خویش / صد بار جامه بر تن قاتل شکافتیم

در جبین جوی لذت زخم نهان تو / هر موی کشتگان ترا دل شکافتیم
بهر فسون درد تو از گوشه لحد / صد ره بچاه جادوی بابل شکافتیم
عرفی خجل نشین که معمای آرزو / آخر بنام مطلب باطل شکافتیم

عفوت آوردم دل شرمنده را آتش زدم / خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاوکاو خانه کردم جنس بی‌قیمت نبود / شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول / گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم
دیده مقصود بستم چشم لذت کی گشود / خانمان طالع فرخنده را آتش زدم
بانگ هایهایی ز دل برداشتم کز گرمیش / مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دوستان را تا شدم آیینه‌دار خوب و زشت / مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

عمر در شعر بسر برده و در باخته‌ام / عمر در باخته را بار دگر باخته‌ام
العطش می‌زند از تشنه‌لبی هر مویم / که قدحهای پر از خون جگر باخته‌ام
شاید از تلخ کشم ناله ز حرمان سخن / طوطی گرسنه‌ام تنگ شکر باخته‌ام
رصد شعر و هنر چند نشود محو که من / شش هزار آیت احکام هنر باخته‌ام
ساقی مصطبه نطقم و می ریخته‌ام / طایر باغچه قدسم و پر باخته‌ام
گفته گر شد ز کفم شکر که ناگفته بجاست / از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته‌ام
صد مصیبتکده در هر سخنم مدغم شد / گریه و ناله ببی شام و سحر باخته‌ام

قدح دهید لبالب خراب گو شده باشم / اگر هلاک شوم در شراب گو شده باشم
ببزم عیش روم با کی مصیبت و شیون / خراب نغمه چنگ و رباب گو شده باشم

نه خشم و نه نگاهی بلی ترا چه تفاوت / شکنجه خوار دو صد تیغ ناگو شده باشم
غبار کوچه عشقم ز دامنم چه فشانی / عبیر پیرهن آفتاب کو شده باشم
چه شد که عین ثوابم رهم دهید بدوزخ / شریک لذت اهل عذاب کو شده باشم
ز جرم عشق کنند ار سؤال روز قیامت / بصد کتاب سخن بی جواب کو شده باشم

نظر بدوز و مکن منع از مشاهده عرفی / خواب کو شده باشی کباب کو شده باشم

گاهی مصیبت خود گاهی ملال مردم / در عشوه خانه دهر اینست حال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنه کرامت / زنهار لب میالا در آب زلال مردم
همت ز خویشتن جو نی بایزید و شبلی / نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم
در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن / که در نظاره خود که در خیال مردم
بانگ انا الحق ما بی باد هو بلند است / نتوان هلاک خود را کردن وبال مردم
هنگام عذرخواهی تا از زهر نوشست / گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شدست عرفی بر نقش خامه خویش / تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

گر نه خود را بیخود از جام جنون می‌ساختم / دوش با این درد دل تا روز چون می‌ساختم
یاد آن دوری که تا ذوقم فزاید روز وصل / حسرت دل هر دم از یادت فزون می‌ساختم
آه ازین حرمان که دل را از خیالات محال / گاه میدادم تسلی گاه خون می‌ساختم
کی غم فرهاد و من یکسان بود گر فرز دل / غم برون می‌ریختم صد بیستون می‌ساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او / کی چنین خود را بدست غم زبون می‌ساختم

گر غمت سوزی نه انگیزد قیامت میکنم / یا به تسبیحم میزنم تا خواب غفلت میزنم

تا کی ای پژمرده جانم گویی نثارم گر تو / فکر دیگر کن که این جنس ذوق فرصت میکنم
ناگوارا بود مرهم زخم ما بی ذوق بود / ناخنی در کار جوش شگافه لذت میکنم

گوهر اسلام عرفی از چه ارزد پیش عشق / تا بدانی ارزشش امروز قیمت میکنم

کسی کو دلگشا باید دلش چون سنگ می‌بینم / از آن در خوشدلی هم خویش را دلتنگ می‌بینم
براه شوق هر کس کوششی دارد بغیر از من / که دایم چند و چون فرسنگ‌ها می‌بینم
ندانم کین پریشان دل چه میخواهد ز جان من / مدام این شیشه را در گفتگو با سنگ می‌بینم
همین عیبم بعهد جهل بود اما نمیدانم / همان شد کین جفا از دانش و فرهنگ می‌بینم
تو حق بینی و من هم ای حکیم این جنگ بی سود است / تو خاصیت ز گوهر بین و من از رنگ می‌بینم
نقاب از چهره تا افکنده خورشید تابان را / ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می‌بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی منجلد در دل / که با زشتی های های گریه تیز آهنگ می‌بینم

کعبه بی وقت یار از او داعی میکنیم / مژده اهل دیر را کانجا سماعی میکنیم
گر حدیث عشق کم گوییم با آسودگان / جای منت نیست تخفیف صداعی میکنیم
آرزو در رغبت انگیزی ز دست ما تهی / هر نفس بیهوده آهنگ متاعی میکنیم
زهر اگر خونم دهد گو شهد تا کی شیر چند / صبر دشوار است باری چون صداعی
در سماع ای شیخ موج آستین من مگیر / در شهادتگاه او من هم نزاعی میکنیم

شیوه‌های زاهد از گردر شمار دین بود / غم مخور عرفی که من هم اختراعی میکنیم

گفتیم ترک راحت و درمان فروختیم / شستیم لب ز شهد و مگس را بزر فروختیم
مردم به نیم ناز ندانم چه میدهند / ما خود درین معامله ایمان فروختیم

تا کی دکان گریه فروشی نهد کسی ها
ای دیده در ببند که دکان فروختیم

سودی نیافتیم بغیر از شکست دل
چندانکه ما درستی پیمان فروختیم

آماده داشتیم دل از بهر غمزه ات
شد مفت غمزه بدین گریان فروختیم

مردم بدامن تو فروشند دست خویش
ما دست خود بچاک گریبان فروختیم

صد جان به نیم ناز دلا داده هنوز
آن ناز نیم خواه که ارزان فروختیم

ایمان ما کسی بقیامت نمی خرد
ما هم بکفر زلف پریشان فروختیم

نابود شد متاع دل و دین روزگار
از بس که وام کرده بجانان فروختیم

یکره ز شفقتی نخریدیم عیب خویش
دایم هنر بمردم نادان فروختیم

گلی ناچیده بویی ناکشیده زین چمن رفتم
بتلخی رفتم اینک در میان خویشتن رفتم

بدنیا نیست آزاری مرا این بس که دم دیگر
که عریان آمدم اکنون که رفتم با کفن رفتم

نه کوششهای فرهادی نه سودائی لیلائی
ازین هنگامه کز شرمسار از مرد و زن رفتم

نه یا رب را جوابی آمد و نی یا صنم عرفی
ز دیر و کعبه حیران باز در بیت الحزن رفتم

کو عشق که در غمزدگی نام بر آرم
دستی بسزای دل خود کام بر آرم

بدخوی شوم روزی و این جان ز غم آتش
از غمکده سینه بدشنام بر آرم

سر رشته زنار جهانی بکف آید
یک رشته گر از پرده اسلام بر آرم

گر روشنی از روزن افکنم از دل
کلبانگ انا الحق ز در و بام بر آرم

از دام غم آزاد مشو گو دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام بر آرم

ما نقد را ز جمله بیغما زداده ایم
در دام هر چه آمده پرواز داده ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهند خلق
ما خویش را تسلی از آغاز داده ایم

از بانگ طبل باز دل ماهی پرد
ما کبک خود بچنگل شهباز داده ایم

مردم نهند در کف کوشش عنان دل
ما دست خویش را بعنان باز داده ایم

ای وهم آبرو مده از کف که بارها
الزام عقل و سوسه پرداز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست
این مژده اش بطالع ناساز داده ایم

ما تشنگی بدجله و جیحون نمیدهیم
یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آب حیات از لب ما میچکد ولی
صد چشمه هست که بیرون نمیدهیم

شد رام تازیانه ما توسن جنون
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

اهل زمانه را هوس آب خضر بس
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم

بیدادی از طبیعت موزون کار رسید
گر نیم دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانگیست عرفی و معموره دشمنی
ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

ما رو نشین مردم بیمار دوستیم
سختی کشیم حیف که غمخوار دوستیم

هردم خیال نازی و فکر کرشمه
دشمن تراش خاطر آزار دوستیم

ای نوحه سنج ناله بدر زدی بلب که ما
نازک دلان گریه بسیار دوستیم

ما منکریم شید و ریا را نه زهد را
تسبیح دشمنیم و زنار دوستیم

با عجز لذتیست تو در کار خویش باش
ما تشنه شهادت زنهار دوستیم

ای عندلیب گلشن و بستان ترا که ما
منصور نغمه و رسن و دار دوستیم

خلوت نشینی از من و عرفی مجو که ما
رسوائیان کوچه و بازار دوستیم

ما چو در انجمن اهل طرب می زده‌ایم
هر نفس دست فغان بر دهن نی زده‌ایم
نوح بی حوصلگی کرد که طوفان انگیخت
ور نه او قطره و ما بحری ازین می زده‌ایم
ما که ناچیده فشانیم مزن طعنه اگر
خنده بر قاعدهٔ کام ده طی زده‌ایم
شاید ار می زدن عرفی نشمارند گناه
که صبوحی همه با نغمهٔ یا حی زده‌ایم

ما جام درد باده فنا کم کشیده‌ایم
دایم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم
واعظ ز جام می مکش ای محتسب که ما
جام و سبو بچشمهٔ زمزم کشیده‌ایم
دانسته‌ایم تلخی عیش گذشته را
تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده‌ایم
ناسور گشته زخم نمک را چه میکنیم
ما انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم
ای آسمان منازه ببیداد خود که دوش
آهی برای مردم عالم کشیده‌ایم
ما داده‌ایم شیوهٔ غم پیشگی قرار
عرفی جهان ز مردم بیغم کشیده‌ایم

ما سنگ سپهریم و کلاهی شکستیم
سر لشکر فتحیم و سپاهی شکستیم
صد نخل نشاندیم که بی گوشهٔ دستار
از طرف چمن شاخ گیاهی شکستیم
از میکده بردیم دو صد شیشه بمسجد
یک شیشه ولی بر سر راهی شکستیم
هرگز هوس روی تو نگذشت بخاطر
کز بیم تو در دیده نگاهی شکستیم
یکره بجمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی شکستیم

مستی کو که خود را ز جنون دل شکنیم
شیشه‌ها بر سر دستوری عاقل شکنیم
سر غمزازی صحبت خود گرم کنیم
در دل عافیت اندیشهٔ باطل شکنیم

موج دریای بلا مید بدین مژده که ما
کشتی صبر بنزدیکی ساحل شکنیم
ای ادب بال و پر طعنه فرو ریز که ما
تیر لذت بجگر ناوک قاتل شکنیم
زخم ناسور بصد عجز خوریش ز حاج
شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنیم
کعبه از ننگ ملولست بیایید که ما
قدم قافله‌ها رفته بمنزل شکنیم
عرفی ار سامری عشق دهد رخصت ما
بفسون بال و پر جادوی بابل شکنیم

مستی اگر این نه ز جادوی ز بوی که دارم
دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو
همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مست آمده‌ام از عدم ای جمع بگویید
داغ ز رخ چه در چینم و دل سوی که دارم
جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم
دانسته که بهبود ز داروی که دارم
مرهم بعلاج آمده زنهار بگویید
کین زخم باندازهٔ بازوی که دارم
فریاد که دل از جو ر بهشتم نگشاید
دانند دو عالم که غم روی که دارم
در دیدهٔ فرخ حسن فرو ریزد و حیرت
باز این سر شوریده بزانوی که دارم
عرفی طلبی دیدهٔ مقصود و نگوئی
کین گرم روی بر از خوی که دارم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم
نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
دراز دستی یاران گلی نداد و من
در آستین شکنم دشت و باغ میدزدم
دمی که بر نفس گرم اهل دل جوشم
هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان
بآستین نمک خوان داغ میدزدم
اگر بوادی ایمن رسم وگرنه که من
ز گرد بادیه گل سراغ میدزدم
نیم بفصل خزان عرفی از چمن فارغ
ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

منم کز باده عشرت خروشیدن نمیدانم | بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیبا از دوا بر قامت دیوانه چون من | مبر پیراهن راحت که پوشیدن نمیدانم
من آن مست می شرمم که گر صد سال [illegible] | نماید آتشی من نیز جوشیدن نمیدانم
بریشش تا زنی کز مرهم آسیب نمک یابد | نهی الماس از غیرت خروشیدن

بصد امید تا کوشیدم در مدعا عرفی
ز استغنا بدان یابد که کوشیدن نمیدانم

من کیسه را بمهر خریدار نیستم | دل پیش تست لیک بدل یار نیستم
آغاز دوستیست غبار ستم مگیر | درمان رنج محبت بسیار نیستم
ناکرده ام وداع براحت رسیده ام | یک منزلست راه و گران بار نیستم
گویم گهی خوش آمد آسودگی بدل | درد ترا هنوز سزاوار نیستم
دردم قویست لیک چنانم که گوئیا | دارو مکن خراب که بیمار نیستم
ترک وفا بجور نه آیین دوستیست | زین شیوه ظن مبر که جفادار نیستم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است | عیبم که میکند که وفادار نیستم
در عشق روستایی و در عقل شهریم | ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق شنعتی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

منم که آب گل و رنگ لاله میطلبم | درین لباس شراب دو ساله میطلبم
شکست جام شرابم ز سنگ توبه دلی | درین خزان دیت خون لاله میطلبم
ز باده توبه حرامست در شریعت عشق | اگر قبول نداری رساله مطلبم
متاع ملک شهادت که کیمیای دلست | اگر دعا نفروشد ز ناله میطلبم
تمام طالب ماهند اهل دیده و من | که زاده ادیم شکل هاله میطلبم

چنان بوادی مستی خویش گم شده‌ام | که لب ز باده و دست از پیاله میطلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من دو ز شفا این مقاله میطلبم

منم که پاره دل در دهان غم دارم | ز بزم ناصیه صد داستان غم دارم
دلی که زخم پذیری کند نمی‌بینم | وگرنه تیر نفس در کمان غم دارم
از آن به بیع غم آیم که در دکانچه عشق | هزار قافله عشرت بجان غم دارم
چه شد که جان بغمت دارم از شکنجه عشق | اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم
بگو بشادی وصلت که تیغ بردارد | که میل زمزمه الامان غم دارم
چرا غمش نکند بر من اعتماد که من | ستم کشیده دلی مهربان غم دارم
گر از بهشت شود معصیت غبار نهم | هزار شکر که صد بوستان غم دارم
چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان | که شهرزاد ملالم زبان غم دارم

از آن زدیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

منم که در چمن سینه داغ لاله شمارم | نگه بچشمه زهر و نفس بناله شمارم
منم که در چمن خلد پاره جگر من | بجیب غنچه فشانم بدست لاله شمارم
حواله زبی برگ و ساز عشق ندارد | بیا که بر تو المهای بی حواله شمارم
پس از پیاله کشیدن ز قطره‌های پریشان | هزار چشمه خون در دل پیاله شمارم
هزار قافله ریشم بشهر سینه روان کن | که در بهاش امید هزار ساله شمارم

نواله از جگر درد میدهند بعرفی
چه جای طعنه که من حسرت نواله شمارم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم | میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

ای که بار افکنده در پیشگاه رغبتم — گر متاع غم نبود بگشا که اکثر میخرم

در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست — ساده لوحم هرچه بفروشند یکسر میخرم

ترک جان تلخ کامست و شکر خواب عدم — جام زهری میفشانم تنگ شکر میخرم

او بخونم گرم و من زین شادمان کز شکر قتل — صدره از وی خون خود در روز محشر میخرم

نیست غم گر در هجران شهپرم در خاک ریخت — اینک از جبریل شوق بار شهپر میخرم

هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل — می نشینم گوشه و زخود مکرر میخرم

عرفی آوردم ترازو کو متاع غم کجاست — کین متاع کس نخر با جان برابر میخرم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم — نهفته در ته دامن چراغ و بی نورم

مسیح تا دم آتش فشان دمید و هنوز — بصد جراحت روز نخست رنجورم

چنان نخواهمش دیدار رفته ام ز وصال — که شوق هم بتماشا ندیده در طورم

گمان مبر که دلم را توان تسلی داد — که ناامید تر از زخمهای ناسورم

مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی — که من کتابهٔ دیوار بیت معمورم

نیشی گرفته سینهٔ خود ریش میکنم — تا همت فرصتم ادب خویش میکنم

نایاب گوهریست مرادم وگرنه من — دریوزه از توانگر و درویش میکنم

مقصود به چیده عشق و مرا پیش خوانده است — من هم پیاده بعبث پیش میکنم

بیهوده رفتم و ز فرو ماندگی رواست — تا خضر نیست رهبری خویش میکنم

دانم که نیست چاره و هر دم ز اضطراب — آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک — ناخن بکار شد طلب نیش میکنم

وقت آنست که افیون بشراب اندازم — دو جهان را به یکی جرعه خراب اندازم

دلم از صوت تذروان بهشتی نگشود — گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازم

ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من — بکرم دستی و بر چهره نقاب اندازم

گل فشانند به بستر همه چون عرفی و من — مشت خس چینم و بر جامهٔ خواب اندازم

وه که یاران گفتگو هرگز نیابد مطلبم — بس که موج خون دل در رعشه میگیرد لبم

چشمهٔ نورم ولی در موج عصیان زیر زمین — آفتابم آفتاب سایه پرورد شبم

طفلم اما آنچنانم کز خون دل پرورده اند — آنچه بر گوی تراشیدند لوح مکتبم

مژده باد ای زایران بتکه عشق آباد کرد — سومناتی در دل و خمخانه در مشربم

گاه زناری حمایل گاه تسبیحی بدست — تا نشود در روش کس مرد دیوانه بی مذهبم

برهمن حاشا که افشاند بدیر از پای صنم — آنچه دل بر کعبه میریزد ز یارب یاربم

عرفی از کج بازی سیاره ناسودم که دوش — آتش دل شعله زد در خانمان کوکبم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم — تا ز بیم طعنه با او کینه جویی کم کنم

الوداع ای دوستان و دشمنان گر با شما — دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم

ترک عادت گر بیک نوبت نشاید چند گاه — تشنگی را چاره از نظارهٔ زمزم کنم

گر فلاطون زاده هم الزام نادانم ولی — گوش دانایی زنم گر خویش را ملزم کنم

از تماشا باز مانم گر ز الطاف خویش را — هر کرا بیگانه یابم آشنایی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبهٔ حسرت بر آر — تا بهیچ بلکی نیاز از همت حاتم کنم

هر چند بیغانه بمسکن فتاده ایم — زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده ایم

در نعمت او فتاده و شکری نمیکنیم
بس ناشکفته بر گل و گلشن فتاده ایم

خوشدل بنور شمع شبستان ز بیرون
شبها بخاک دیده بروزن فتاده ایم

کرد صحیح دیرم و در دیده ام کشید
ما از کدام گوشهٔ دامن فتاده ایم

از قسمت ازل نکنی شکوه هان خموش
من شاخ طوبیم که بگلخن فتاده ایم

مفکن بخاک او ثمر نارسم بچین
گر شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر ور رسا کنم
شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده ایم

هرگز کلاه از دوست بجرم نفروشم
گر مشتریم دوست شود دهم نفروشم

از شورش غمم با در و دیوار بجنگیم
رفت آنکه تا بسوده دلان غم نفروشم

هرگز نگشایم در دکان غم دل
وانکه که دکان باز کنم کم نفروشم

زان از اهل نفاقم نه پسندد که هرگز
قول غلط و فعل مسلم نفروشم

عرفی دل آباد بیک جو نخرد عشق
من هم دل ویران بدو عالم نفروشم

هر متاع فتنه کز عشق ستمگر میخرم
صد رهم دارد بمنت بار دیگر میخرم

دهر مردافکن نمیدانم کند تکلیف من
این متاع افتاده بر بالای بستر میخرم

مهر بنما و بخر از من که من از این جنس را
غایبانه میفروشم در برابر میخرم

در محبت دل ز یار از دوست و از دشمن
نیم نازی از وی بصد جان بلکه کمتر میخرم

دل بخشم از دلبر و من کرم صلح انگیزیم
دم مزن تا صبح کز طوطی بهر شکر میخرم

مایه دار همتم کز خار ره گرد فلک
میفروشم پا بخار راه و شهپر میخرم

یک نگاه و یک تبسم گر کنی سرمایه ام
نوش و نیش هر دو عالم را بنشتر میخرم

در بازار مراد امروز عرفی نابه منت
دامن تر میفروشم دیدهٔ تر میخرم

همتی یارا که در دفع هوس رو میکنیم
بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنیم

آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون
من بری و خنده از سوی تشنگی رو میکنیم

دل بوصل و من ببوی وصل نامحرم هم خوشم
او بگل و من ز دست گلچین از ادب بو میکنیم

باز دل را میفشارم در کف عشق صنم
خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنیم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق
می ستانم آب و آتش در ترازو میکنیم

آرزو زخم خورش نیست عرفی صد من
لیک دایم مشق بوس دست و بازو میکنیم

ای گریه خون دل بکنار هوس مکن
گلبرگ کن باغ قدس بدامان خس مکن

یکره بجبه داری و صد ره بسومنات
باریک شاه رعیت نگه بار بس مکن

صد شهباز گرسنه پرواز میکند
ای کبک پر شکسته کنار از قفس مکن

این دشت لاله زار فریب است زینهار
خضری بجو و گوش با بانگ جرس مکن

فریاد تا سرشته بخون کی اثر دهد
آزار لب مجوی و عذاب نفس مکن

عرفی نکوییت که فرو میرود دم مزن
گر میکنند گوش باین نغمه بس مکن

ای دیده خون ببار و بسویش نظر مکن
زنهار شرمسار مر از این بیشتر مکن

ای ناله هم بتو خوشم و هم بجور یار
از من عنان متاب و در وهم اثر مکن

نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن
زود دم بکش نگاه باین چشم تر مکن

هنگام لطف او مکن ای مدعی مدد
بر داغ سینه مرهم او نیشتر مکن

از نیش غم برت مباد اشوی فکار
ای خوشدلی برو بدل من گذر مکن

تا گر نمیرم امشب و یارم شود ملول
ای همنشین بساز و فغان بیشتر مکن

ای چشم گریه دوست که شرمندهٔ توام
تا هست گریه میل بکار دگر مکن

وی دست نا امید که دوری زد امنش / شرمنده گشتم این همه خاکم بسر مکن

عرفی پیام شوق تو بیهوشی آورد / این گفتگوی را به نسیم سحر مکن

بت پرستان همه جمعند بگرد دل من / حجر الاسود دیرست دل مقبل من

ناقه در دشت عدم زان نبرد / گر متاع غم و درد است گران محمل من

ای که معمور کنی قصر تنم در فردا / گرد آن کوی در آمیز بآب و گل من

بچه رو بجلوه آید طلب نیازمندان / نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان

کله از تهی کمندی نزد ابو دهمین بس / که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان

چکند زبون شکاری بچنین شکارگاهی / که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان

چه گمان بطلعت این که بود غزال صیدی / که بعجز بسته گردد بکمند ارجمندان

بکرشمه بنازم که زناز و داغ او / زده موج زهر آفت بگلوی نوشخندان

چه دولت آه ازین دل که ز حسن و عشق دردی / نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

بخدا ز تیا ز عرفی که رود عنان ز دستت / تو همین حدیث بشنو لب پیک عنان سمندان

بوستان زمرده گرد از دل ناشاد من / یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من

باغبان عشق میگوید که خاکستر شود / شانه باد صبا در طرهٔ شمشاد من

گفتم آیین مغان یاد و قتر باز ایداد من / عشق گفت آیین مجنون من و فرهاد من

کفر با اسلام نی اسلام کفر آمیز نی / حکمت ایزد ندانم صنعت در ایجاد من

صد بت از هر ذره بتراشی و ماند مایه / گر کنی ای برهمن گلگشت کفرآباد من

عرفی از مزگوله سعی در خونم مکن / سیل غم را التفاتی هست با بنیاد من

بیار شیشه و می بر گل و گیاه افشان / فروغ می بگریبان مهر و ماه افشان

ز باغ همت ما زهر خنده می روید / بدست طنز بجین و بروی جاه افشان

مجاور از حرم راز آستانهٔ عشق / غبار ناصیهٔ آشوب بر جباه افشان

اگر سماع هوس میبری بمجلس شید / بروب گرد بساط الهی کلاه افشان

وگر بمشهد عشق آستین فشان آیی / برقص و سر بفشان و بخاک راه افشان

بسوز گریه مزای بهشت پرور وصل / که منت شبنم بر گل و گیاه افشان

کرشمهٔ که نگیرد بجیب حسن آرام / بسوز زرده و در دامن نگاه افشان

گدای شیوه سوار آفتاب بثرب جوی / کرشمهٔ مه کنعان بجیب چاه افشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی / بسوز دامن دودی بصبحگاه افشان

پیشتر دم در قمار عشق جانان باختن / صد عشکام نرد دولت و یک گریبان باختن

گوی میدان وفا را از خم چوگان شکند / گرد این میدان سپهر آید بچوگان باختن

بردن جان ز دیده عشق و چیده بازی هو شد ار / با حریف پیش بین بستانه نتوان باختن

نشاهٔ صد ساله حلم از یک درستی کم شود / کی بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

بی دل و دینم وگرنه من کجا بهوا از کجا / از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

باستمگر دوستان رسم دل انی ظرف ماست / دشمنی ورزیدن و در دوستی جان باختن

دست عرفی از گریبان کس جدا هرگز ندید / خواهد آنگه دست در چاک گریبان باختن

تا تیغ بکف یابی ریفش و دو دستی زن / تا سنگ بدست آید بر شیشهٔ هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا باشی / پروانه صفت خود را در شعله پرستی زن
اندوه مسلط کن بر شادی و در فطرت / شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن
تا دیده عدم خاکی در زن بوجود آتش / چون سیر عدم کردی باز آ و بهستی زن

در راه طلب عرفی با هوش سبک میرو / چون هوش ز پی ماند بر کوچه مستی زن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میرسید از من / تغافل از تو می بارید و حسرت میچکید از من
خوش آن مدت که هرگز بمراد من نبود اما / نصیحتهای بی تابانه گاهی می شنید از من
خوش آن غیرت که می افزود بیدادش اگر گاهی / حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من
ز ذوق کشتن من گرم خنجر گشتی و میدانم / که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی / چه زهر آلوده نشترها بجانش میخلید از من

خوش در حسرت تو با گریستن / بی یاد تو حلال مبادا گریستن
بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست / یا گاه و گاه دیده و دل با گریستن
گویی که یاد میکنمت که گهی بلی / بیهوده نیست در دل شبها گریستن
ای گریه شرم دار که مقبول عشق نیست / رسوا نگاه کردن و رسوا گریستن
مردم بدیده گریه کند از برای وصل / رسم منت از همه اعضا گریستن
نازم بغمزهٔ تو که یک گام کرده است / صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن
سر خوش کنیم که گریه بجا کم کنی ولی / میزیبدت بنرگس شهلا گریستن
گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست / صد سال میتوان بتمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ ترنیستی ولی / بسیار گریه آورد این با گریستن

دانی که چیست مصلحت ما گریستن / پنهان ملول بودن و پیدا گریستن
فارغ مشو ز گریه که بسیار اشک ریز / صد ساله گریه باخت بیک نا گریستن
بیدرد در الصحبت ارباب دل چکار / خندیدن آشنا نبود با گریستن
دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم / زین گریه ره دراز بود تا گریستن
عمرم بگریه های هوس صرف شد کنون / عمری بتازه بایدم و وا گریستن
درمان درد ما ز مسیحا مجو که هست / دردم جفای یار و مداوا گریستن
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوشست / تا کی ز شوق سدره و طوبا گریستن
هر کس که مست گریه بجا لش روا نست / نتوان بعالمی تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق / در دست ز دل نمیبرد الا گریستن

دلا رنجی ببر کز دردمندان میتوان بودن / تملکش کردن که خاک سربلندان میتوان بودن
دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند دانی / که مشتاق کمند صد بندان میتوان بودن
پی بالانشینی واعظا می را مکن ضایع / بباید در دیر هم صدر رلوندان میتوان بودن
بگو بیندم که تا تسبیح بر زنار بگزینم / اگر در زمرهٔ طاعت پسندان میتوان بودن
اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد / فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ می خندد / بسی می چش ز نخل زهر خندان میتوان بودن

دمی بت که داشت چشمه کوثر درون من / همجوش زهر بود ظلامت بخون من
ای کوهکن ببین که لب تشنه میچکد / از ذوق کاو کاو دل بیستون من
یکسان شود کباب در آتشکده غمت / رعنا طراز سدره و بید زبون من
نفرین کنم بداغ و بمرهم دعا ولی / دانند اهل دل سخن واژگون من

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم … نمکشالیم که عرش بغلطد بخون من

گوید دم مسیح که عرفی بعهد تو
تعویذ درد کرده حمایل فسون من

زخونم روی میدان تازه کردان … تمنای شهیدان تازه کردان
زدل یکلخت دارم نیمجو زه … جگر بریان کن و خوان تازه کردان
بعالم وقتی آسان مردنی بود … بالینم بیا آن تازه کردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون … کهن ریشی مژگان تازه کردان
برقص ای نیم بسمل صید در دل … شکستیهای پیکان تازه کردان
ز چاک جامه گر دل میگشاید … شکرخنده گریبان تازه کردان
ولا در خون سرشتی خاکم اکنون … کهن دیوار ایمان تازه کردان

زمیدان رو متاب ار شیرمردی
برو نام شهیدان تازه کردان

ساقی بیا و دامن گل بر سبو فشان … جام شراب هم بر یاصین و فشان
ای باغبان تو بزم فروصین که بجو دیدم … دامان گل بیاور و بر طرف جو فشان
برگ خزان وظیفه مستان بی نوا است … ریحان و لاله بر طرف رنگ و بو فشان
خاموش واعظا که دم گرم نیست … از خضر همنفس دم آبی برو فشان
طوفان باز عشق اساس زمانه کند … ای دل جهان جهان طلب آرزو فشان

عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
اشکی حسنی و شیشه زهری برو فشان

گوی شوقی که دلست جنون آید برون … هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون
انکه شیر بیشه صبر است از دست غمت … تا چشیده سیلی اول برون آید برون

ناله تا زد یک لب صد جا شود درگره … جان بیمار از درون سینه چون آید برون
چون رود فرهاد با آن جذبه شاید که اش … صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

سنان و عار دل شب مزن … ز لب ناله بر چین و یارب مزن
مزن لاف اسلام گر میزنی … چو ملزم بر آیی بمشرب مزن
بجولان خود هم بزن خنده … همین گو زبالای اشهب مزن
پی خشت ایوان این هفت گل … که در خون سرشتی بقالب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو … شبیخون فرصت بمطلب مزن
پی یاس طلب شو که یابی مراد … بر اندیشهای مرتب مزن

شبیخون ز ننگ غم عرفی بگو
که بانگ هزیمت بمرکب مزن

گر درآید غمزه زان از مشهدم بی باک من … چشمه خونی شود هر ذره از خاک من
عشق میبارد بهر سو کای شهادت دوستان … هر که زنهاریست دل بردار از فتراک من
شعله آرام سوز و ناوک دلدوز بست … رشته سوزن نمیخواهد دل صد چاک من
میتراود خون ز آغوش دل از هر موی عشق … شعله را اندام ریشست از خس و خاشاک من
دود دل ز بی نهایت سایه بر سایبان … عالم در دم شماری نیست افلاک من

میرم ز هجر و گویم یارب بحسرت من … گر داغ دل بسوزان کس را محبت من
هنگام نزع اینست مقصود من که گویا … چیزی اگر نگردد فهم از اشارت من
خوش ساعتی که میکرد منعم ز گریه مجرم … گردش بچین ابرو منع از نصیحت من
از ناوک تو عمدا دستوار رسید هم جان … تا در دلت بماند ذوق شهادت من

بستی ره شکایت از زهر چشم و غافل — گر مهربانی تو باشد شکایت من
رفتم که بهر صلحش عجزی کنم بعرفی — کو دل که من بطعنم اینست طاقت من

نام حسنت چون برم بر آسمان آید گران — گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران
شهسوار حسن را سرمست باید بود لیک — نی چنان مستی که در دستش عنان آید گران
دست بر دل ماند از در خرمندی بسی — آنکه بر دست دلش رطل گران آید گران
بی گناهی بین که آن بدخو بقصد کشتنم — چون زره بند و خدنگی بر کمان آید گران
گر متاع وصل شیرین را بدان نیت خرم — بر دل پرویز گنج شایگان آید گران
ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف — بر گریبان ز شرم روی میهمان آید گران
در غمی زد غوطه عرفی کان غم لذت سرشت — بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روا از ناز می تابد که ماه من — ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من
بفتوای کسی خونم مریزی که هر ساعت — کنم گر دعوی خون باز خواهد شد گواه من
مرا کشتی و خوشحالی باین غافل که پنداری — تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من
بنزدیک شما ای کشتگان عشق می آیم — بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من
ز حسرت میرم و سوی تو از غیرت نمی بینم — که از رویت مباد الذتی یابد نگاه من
ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو — باین خوش شد که دارد این غرور از عز و جاه من
برافکن پرده از حسرت چو عرفی بی زبانم کن — چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

اینک رسید وعده کشادن نقاب کو — رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو
جای کشید محتسب و فتنه می کند — کو تازیانه ادب و اجتناب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا — گر گویدم شهید که کشتی جواب کو
کیفیت شباب هم از جنس کیمیاست — اینک شباب و نشاه عهد شباب کو
مالب بالعطش نگشاییم و تن زنیم — آخر وجود آب ضرورت آب کو
شرمش نظاره دشمن و شوقم نگاه دوست — دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو
نور جمال دوست نگنجد درین نظر — کو دیده بجو صله آفتاب کو
صد درد دل گذشت و شکر خنده نکرد — هان نازهای یار و دل گرم و اضطراب کو
عرفی مگو که مستی و راه عدم دراز — اینک شدم سوار عنان و رکاب کو

تا بجز زیم اشارت نما ابروی او — میل خونریزی چو فهمیدم از هر موی او
چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی — سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او
تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم — کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او
گر نمیکرد دم من گرم کس از مهر نیست — از نزاکت طاقت گرمی ندارد خوی او
تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین — چون بمیرم شب نهانش دفن کن در کوی او
من که حسرت میکشم عرفی برای یک نگاه — شیشه دل چون توانم برد بر زانوی او

تو ای زاهد برو افسانه باغ ارم بشنو — ولی از وصف کوی او بیا یک دو دم هم بشنو
بناکامی بمیر ای دهر که راه عشق پیماید — عنان را کم کن این فرزدکانی هر قدم بشنو
لب جانبت در افسانه آبی ایکه می گویی — کنار دارم که گوید شمه از حال جم بشنو
همای مرغ دل در صیدگاه ناز محبوبان — ز هر جانب صدای بال شاهین ستم بشنو
بیا ای آنکه بر طوف حریم کعبه می نازی — بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو
هوا در سینه عرفی مالامال غم کردی — ز خاکش و صدای آه دردآلود غم بشنو

ز چشم من مجو اشک ای که بی هنگام وصال او — که محجوب و میسازد هلاکم انفعال او
ز شرح شوق ما آتش در پر روح الامین گیرد — اگر غمنامهٔ هجر تو بر بندم ببال او
نمیرد زود غمگینش به پیش از مردن یارش — کند آغاز شیون تا شود دفع ملال او
پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون بینم — که جان زود رقها میرفت از شوق جمال او
برآرم در لحد آهی که آتش در ملک گیرد — اگر باشد بجز آداب عشق از من سؤال او

چو مست آمد برون عرفی چه گویم اهل تقوی را
چسان زد شعله بر خاشاک عصمت رنگ آل او

مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو — که محرومم از تمامی خوبرویان برای تو
در آن صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل — بود دست کسی در دامن شرم و حیای تو
شدی بهر فریبم سرگران با غیر و خوشحالم — که آگه نیست آن غافل ز ناز شیوه‌های تو
تبسم کو نه فرما و عمر جاودانم ده — که باشد لذتی گیرم ز درد بی‌دوای تو
چو فردا جانم آید سوی تن از سینهٔ تنگم — دهند آزار غمهایش که اینجا نیست جای تو
بمن خوش آشنا در هیچ زی الفت که گویا — که میسوزم از این غیرت که بینم آشنای تو
نه با جذب توام در دیده در شوق من جانها — کز آنهای دردم باز دارد از لقای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت
که زودش میکشد داروی بیماری فزای تو

از سفر می‌آیی و تاراج عزت کرده‌ای — کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده‌ای
در کجا هست اینچنین معمورهٔ انصاف ده — شهر دلها دیدهٔ یغمای راحت کرده‌ای
چون گوارا نیستی ای غم چرا بر کام ما — همچو آسایش نیابی بی‌حلاوت کرده‌ای
شاد باد ارواح ای مجنون که هنگام وفات — در حق من درد بی‌درمان وصیت کرده‌ای
این صفا اسلام میاراست ای زاهد مگر — با مغان در سومنات امروز طاعت کرده‌ای

ذرهٔ دنیا بصد جان میفروشم بیع کن — ای که از هم پا یکی اظهار همت کرده‌ای

عرفی از ننگ شعر کاز لب فروبستن خطاست
چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت کرده‌ای

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانه‌ای — در قصر کبریای تو عرش آستانه‌ای
در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو — وسعت که زمانه کمین کارخانه‌ای
نه توسن سپهر سراسیمه در دوست — تا حکمت گرفته بکف تازیانه‌ای
پروازگاه طایر صنعت کجا بود — جایی که دارد از دو جهان آشیانه‌ای
ذات تو قادرست برایجاد هر محال — الا به آفریدن چون خود یگانه‌ای
عفوت ثواب دشمن و حکمت گناه دوست — هر کام چیده عاطفت دام و دانه‌ای

عرفی تمام معصیت آمد برست او
هست از غایت تو غفران بهانه‌ای

ای عشق خوش تنبیه لذات کرده‌ای — طوبی و سدره وقف خرابات کرده‌ای
نازم ببازی تو که در عرصهٔ فریب — منصوبه پخته مرا مات کرده‌ای
صوفی شکفته صبغهٔ توحید بالست — سعیی که در معاملهٔ ذات کرده‌ای
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو — کفر مرا بدین خود اثبات کرده‌ای
اسلام را شهید مکن زاهدا بریز — زهری که در پیاله طامات کرده‌ای

عرفی دگر بطور تمنا برو ببین
کامشب چها بجان مناجات کرده‌ای

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته‌ای — تا مرا داشته غرقه بخون داشته‌ای
سر انصاف تو گردیم که با اینهمه حسن — از دل ما طمع صبر و سکون داشته‌ای
گر دلیرانه بتازی بمن ای چرخ رواست — تا تو در معرکه خصم زبون داشته‌ای

نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر — که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته‌ای
دل عرفی بخر از خویش و بخورشید فروش — تا ببینی که چه می‌ارزد و چون داشته‌ای

بکشتن من بیدل شتاب یعنی چه — بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که چهره فروزد زمی شود روشن — که بردمیدن آتش ز آب یعنی چه
بتیغ غمزه‌اش ای دل نگاه حسرت چند — بگو که چیست مرادت حجاب یعنی چه
دمی که بستهٔ فتراک او شوم دانند — که بوسهای منش بر رکاب یعنی چه
ز ذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی — که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

تا مژده زخم کرد در دام جان کرده — دشوار مردن جان ز من خویش بر من آسان کرده
ستانه کوی بند از عصمت اهل ورع در صومعه — گویا تبسم گونه در کار ایشان کرده
خوش باد لی جمع آمدی باز از انجمن خویشتن — از عشوه گویا هر طرف لها پریشان کرده
انکار عصمت پیشگان پوشیده عیب برهمن — خوش تو تنهای آفتی در چشم ایمان کرده
مهر و وفا از جذبه‌ی بهتانی تسلی طلب — رو گوشه بنشین چاره در بیابان کرده
از غیر یار رای کوهکن شیرین نکرد کام تو — گر نقش او خوش کنده ور در نقش جان کرده
چشمی که بازش کرده از گریه باز آید ولی — خون گریه از چشمی دامان کرده
در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن — چشمی که از نظارهٔ آن چهره حیران کرده

جانم ز سینه بر زده دامان بر آمده — گویا بعزم خدمت جانان بر آمده
تاثیر عجز بین که ببزم فرو نشان — مست عتاب رفته و مهمان بر آمده
نازد غرور کی بنهد از سر که این نهال — گویی با آب دهن رضوان بر آمده

با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر — تا بوده در میان شهیدان بر آمده
آشفتگی صید تو گوید که این شکار — بسیار دست و پا زده تا جان بر آمده
گویا که درد داغ غم یار بوده است — کز سینه جان بغمزه گریبان بر آمده
شوق دلم بداد ز جان بین که گاه نزع — یک ناله بر کشیده و صد جان بر آمده
با آنکه در بر آمدن جان گذشت عمر — شرمنده‌ام هنوز که آسان بر آمده
طوریست دیر ما که در و جلوه کرده است — حسنی که صد کلیم ز ایمان بر آمده
مرهم اگر نسوخته بر چاک سینه چیست — این شعله کز شکاف گریبان بر آمده
هر گاه گفته‌ایم که عرفی اسیر کیست — آه از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه ساز ده — روی بروی عشوه کن دست بدست ناز ده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون — مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین از دل عافیت گزین — موی بموی خویش را مژدهٔ ترکتاز ده
کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود — یا در مردمی مزن یا سه طلاق آز ده
شیوهٔ سامری بود دنگ کرشمهای تو — یا بغدای شیوه کن یا بزکات ناز ده
یارب از آن کرشمه‌ام کاوش دل نصیب کن — سینهٔ کبک داده ناخن شهباز ده
دم زده عرفی از وفا تا زنمش بامتحان — دشنهٔ زهر داده را زان مژهٔ دراز ده

عاشقی دکان رسوایی بشهر و کو منه — بر دم شمشیر نه رو بر سر زانو منه
عشق از بازیچه نشناس است مجنون مشو — سر بپای چشم جانان دل بپای آهو منه
دل بود شایسته درد آنکه از صد دل یکی — تهمت درد از برای شکوهٔ هر مو منه
درد اگر آرام گردد دستش از دامن بدار — عافیت گر غم شود دارو ش بر زانو منه

مو بمو از درد بیدرمان لبالب شعوری ولی   کر بساط مرگ بستر یابی بدرد پهلو منه

کوه الماس ار شود شوق تماشا در دلت
با کسی در جلوه‌گاه دوست عرفی رو منه

ساغر لبریز وصل بر کف مشتاق نه   زمزمهٔ آتشین بر لب عشاق نه
زهر غمت ریختم بر جگر هر دوا   دست تسلی کنون بر لب تریاق نه
ای قلم شعله خیز دود دل ما بریز   آتش حسرت فروز در دل اوراق نه
حسن صنم پرده سوخت از دل دیدار دوست   ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندانی شکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

نفسی که غمزهٔ او بصف بلا نشسته   بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته
چو رسی بتربت ما بفشان ز ناز دامن   که غبار درد و حسرت بمزار ما نشسته
شود آشکار فردا که براه وعدهٔ او   ز غم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته
زره وفا در آن کو که گذشته دامن افشان   که غبار کوچه‌ها بر توتیا نشسته
ز دعا چه کام جویم که میان تنگدستان   بهزار نا امیدی اثر دعا نشسته
روم از جهان و شادم که براه تا قیامت   ز خیال غمزهٔ او چشم بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی مزه و کوچه که هر سو
سر خونچکان فتاده دل بی‌نوا نشسته

نه بی‌موجب نجاتم از سهم آسمش نشانه مانده   سمندش بدست مهری بر لب این نا نوازنامه مانده
بعیشت مژده بیرون آکه در شب جبرهٔ شاهانه مانده   زلذت مرده می‌یابی در در بر آستان مانده
بشهرت تا فلک یار که باشد ورنه در عالم   بسا فرهاد و شیرین کو بی نام و نشان مانده
نهان کی دیده جان در سینه از بیم نگاه او   چو مرغی کو ز ترس ناوکی در آشیان مانده

شب هجر تو بس دشوار جان دادم بیا بنگر   که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده

فدای غمزه‌ات شد هر که جانی داشت چون عرفی
بغیر از خضر کو در دام عمر جاودان مانده

اگر آرایش دکانچه ناموس بستانی   سر اردیل تذرو و حلهٔ طاوس بستانی
نگیری خرج اسباب تنعم در ضرور افتد   همه هیهات برداری همه افسوس بستانی
چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن   در اندازی در آتش سبحه و ناقوس بستانی
ادب ای دست نگذاری بسود او وصالی دل   بلعلش جان دهی و ز آستانش بوس بستانی

هزاران سرمایهٔ مقصود کانجا یابی عرفی
بجویی گرد همت قدر نامحسوس بستانی

امشب که بسر شراب داری   بشکن دل ما که تاب داری
تقصیر نکرد در بلا کم   با غمزه عتاب بجا داری
آشوب قیامتش غباری   این فتنه که در رکاب داری
در دعوی فتنه گاه مستی   صد عربده با شراب داری
گر لذت ناوک تو اینست   در خون ملک صواب داری
در سینهٔ گرم هر که بینم   آتشکده خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب داری

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنی   در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
صد پرسشم ز هر سر مو میکنی ولی   یکره عنایتی بجوابم نمیکنی
بهر فریب سایه بیندازیم ببر   در زیر شاخ سدره بخوابم نمیکنی
کردم هزار خضر بیک العطش کباب   وز تشنگان خویش حسابم نمیکنی

صد ناله هست در دل و در بزم خود هنوز / فریاد بخش چنگ و ربابم نمی‌کنی
صد شیشه گشت خالی و صد خم به ته رسید / و ز جرعه هنوز خرابم نمی‌کنی

هر دم ز ننگ خویش و ز مستانه خنده‌ای
دریاکش محیط شرابم نمی‌کنی

با گله دوستان هست حلاوت بسی / گر ز کسی نشنوی خود گله کن از کسی
با دل رنجور من اینهمه غم سر مده / کس نبرد دو رخی بر سر مشت خسی
آنچه بود در جهان مایهٔ فخر کسان / یا زر و سیمی بود یا قصب اطلسی
من که یم از رهروان راه روانی کنند / واپسی از قافله قافله واپسی

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بی‌هنری جاهلی بی اثری ناکسی

بشتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودنی / این ره که بی پایان خوش است از زد قدم فرسودنی
تحصیل درد دوستی افزونترست از بیش و کم / دست از طلب کوته مکن تا ممکنت افزودنی
کی نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصله / موسی کجا داغم کند از دست و لب آلودنی
هر شوخ که آمد در جهان بگذاشت چندین رسم نو / کو از تو در عالم بجا نزد دوستان بخشودنی

اندیشهٔ افسوس عرفی چه بید ردیست این
کو سر بزانو ماندنی کو دست بر هم سودنی

بشمع کوچه ساز گره بخلوتخانه داری / که از تنهاییت غم نیست گر پروانه داری
ازین خلوت نشینی کم نگردد مستی حسنت / که آنجا هم ز خون محرمان پیمانه داری
مرا این آتش از داغ جدایی بیشتر سوزد / که میگویند جا در محفل بیگانه داری
ز آسیب نظر گر میگریزی در دلم بنشین / که آنجا خالی از نامحرمان کاشانه داری
بشرط آنکه ناید گردی از خاکستر من بیرون / طلب کن شمع و مژگان جانفشان پروانه

248

بسنگ فتنه رم دادند مرغان بهشتی را / فغان از بی جغد کمتر کن تو خود ویرانه داری

نخواهد تا قیامت دید عرفی روی هشیاری
گر این مستی ز شوق نرگس مستانه داری

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی / برهنه سر ننشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و به هنگامه نوا سنجان / دمی ز خویش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و ببستان گریه دوست دمی / نداشتیم سرودی بهای های خوشی
بهار رفت و نرفتیم همعنان بچمن / دلی گرفته زغمهای دلگشای خوشی
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن / پیاله‌ای نکشیدیم در فضای خوشی

بتر هات تو عرفی خوشند دانایان
ندیده‌ام بجهان چون تو از خدای خوشی

تا بر آن که در دست دار کشی / نکشی چون من از هزار کشی
تا کی از عشوه نیم مستانه / بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زانکه زنده کردم باز / گر چو شمعم هزار بار کشی
تا کی ای دل عروس عصمت را / عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را از بیم / در شبیخون روزگار کشی
در قیامت کند گل افشانی / بلبلی را که در بهار کشی
رنجم ای عشق مهر تا بکجا مرا / سر بزانوی غمگسار کشی
مردم از شوق این دعا وقت / که کشی تیغ و انتظار کشی
منت قاتل ار کشی قسمت / دو جهان از زیر بار کشی

بتماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی
تا بوی گلی نشنوی و گم نکنی باز آشفتگی باد چمن گرد ندانی
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق بر سر ره مقدم شدن گرد ندانی
ذوق غم معشوق ببازی نتوان یافت برخیز که منصوبهٔ این نرد ندانی
می نوشم و گلگون بشوم و بیهده خندم تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی
ای نو بجهان آمده غم حصهٔ ما کو شد دیر مگر رسم ره آورد ندانی
ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت امید که حال دل بیدرد ندانی

تا در قدح باده امید نیابی میلم بتماشای گل و بید نیابی
در جام دل ما بود از عکس جمالی آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی
این جام بنوش ای دل و شو فرش در بزم کین جام ز میخانهٔ جمشید نیابی
دلهای شهیدانت اگر باز شکافی یابی دو جهان حسرت و امید نیابی
عرفی نبود نالهٔ بیدرد موثر زان زود اثر از نغمهٔ ناهید نیابی

خوش آن گرمی ز شمع دل مهرافروزتر باشی برافروزی و از داغ نهان جانسوزتر باشی
بر افسانهٔ من با نیاز آمیزتر باشد ز چشم مست خود خواهم که نازآموزتر باشی
چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم چو خواهی آفتاب مز که عالم سوزتر باشی
نگردد بوالهوس ای تیره آه آزرده دل از تو مگر از ناوک مژگان او دلدوزتر باشی
چنین میخواستی عرفی که هر چند آن دل افروزم بلا انگیزتر باشد جفا اندوزتر باشی
گمان دارم که این درد تحمل میکند کاری بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری

249

بصلح ای دل چه کوشی صبر کن کز ناز باز آید غم فرصت مخور گاهی تعلل میکند کاری
دل دانای شهر ما بکفر آخر تسلی شد که باور داشت هرگز کان تزلزل میکند
بهشتی پروران ای دل متاع هستی نیماید که با بی همتان عرض تجمل میکند کاری
دل بلبل بهر بادی هزاران راز می فهمد نه پنداری که ناز و عشوهٔ گل میکند
اگر بر مهر افزایی غرور افزاید آن سرکش تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چند ای ناله سحر بکشی هر دمم ز آتش دگر بکشی
در این دود که دلها در بند چند ام از آه بی اثر بکشی
ای که پروانگی کنی ترسم کآتشم را ببال و پر بکشی
ناله ام سنگ را بگریاند ای فلک مرغ نامه بر بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را بعد از این غمزه را مگر بکشی
تا کیم چون چراغ شام بلا زنده سازی و در سحر بکشی
چه کشی اهل درد عرفی را چشم دارم که بیشتر بکشی

نه شکیب توبه از می نه ادب ز ناز مستی که بچین زلف ساقی نکنم دراز دستی
چو کنی ز ناز لشکر تو بگو فدای من شو که گران نمیفروشد بتو کس متاع هستی
چه عقوبتست یا رب من عافیت گزین را نه گمان زند دم دن نه امید تندرستی
همه نقد جنس ایمان بتو میفشانم اکنون تو و ننگ آن نصابم من و عشق تنگدستی
ره طاعت تو باز گرد چنانکه شیخ مکه چو نیاید از برهمن بتر از صنم پرستی
گله نیاید از تنها گل وعده هاست ورنه بهمین خوشست عرفی که تو نامه فرستی

صنم گفتی دلا جان تازه کردی / مبارک باد ایمان تازه کردی
بکاوش تیز کردی ناخن ناز / دلم را جوش افغان تازه کردی
نه کشتی و نه نوح ای گریهٔ شوق / چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانی ما گفتی بزلفت / خم زلف پریشان تازه کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شاد / جهان را عید قربان تازه کردی
مچین زین بیش بر خوان نعمت لطف / که شرم روی مهمان تازه کردی

ترا کی ترک دینداریست عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

نه از غربت اندر وطن میروی / ز دنبالهٔ مرگ من میروی
بهای تو ای نافه خود کم نبود / که برگشته سوی ختن میروی
ز کم عرفی ای در آخر چرا / ز تاج سرم تا عدن میروی
که دستار این گل بیادت ببست / که مشتاق دار الحزن میروی
گمان دارم از بس روی شادمان / که همراه تابوت من میروی
چه مشتاق ای تن بسوی لحد / که ناشسته و بی کفن میروی

خیال که عرفی خلد در دلت
که بیموجب از خویشتن میروی

من صید غم عشوه نمایی که تو باشی / بیمار ربا بید دوایی که تو باشی
لطفی بگمان گر نکند عیب نگیرم / غارت زدهٔ مهر و وفایی که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب عیش / من فتنهٔ آشوب بلایی که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدایی برسیدیم / در سایهٔ میمون همایی که تو باشی
از بس که ملائک بتماشای تو جمعند / اندیشه نگنجد بسرایی که تو باشی

خورشید بگرد سر هر ذره بگردد / آنجا که خیال تو و جایی که تو باشی
عرفی چکند گر بضیافت بردش وصل / با نعمت دیدار گدایی که تو باشی

از بند غرور بکشاییم خود را / آن طور که هست می نماییم خود را
عمری برعونت صفت خود کردیم / چندی بشکست می ستاییم خود را

ای رانده ز نسبت حرم طاعت ما / مردود اجابت صنم طاعت ما
اسلام نه و کفر نه تا کی بعبث / آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

ای شربت شیخ و شراب کاسهٔ ما / وی چشمهٔ آفتاب در کاسهٔ ما
آن جرعه کشانیم که از سیرابی / یاقوت شود حباب در کاسهٔ ما

ای کرده زبون ناز شجاع تو مرا / افکنده بصد رنج نزاع تو مرا
تا خیزم و آرمت در آغوش اجل / کشتست بتکلیف نزاع تو مرا

چندانکه شدم ز بیخودی مست دعا / تیری زدم بر هدف از شست دعا
باشم ز دعا مانع و از شوق طلب / بیمت که بر آورد دست دعا

گلبرگ برد باد بهاران بکجا / سنبل رود از نسیم بستان بکجا
ای عارض یار من شتابان بکجا / وی زلف نگار من پریشان بکجا

ابلیس زبندم نگشاید یارب
سرمایهٔ ایمان نرباید یارب
ماییم و هزار داو و یک خصل زبون
نقشی بمراد ما برآید یارب

ای عکس لب تو آب را کرده شراب
وز روی تو آیینهٔ مه یافته تاب
تا جرعهٔ زر بتارکت بنهادی
بر چشمهٔ آفتاب دیدیم حباب

این ناله که بر آتش خویشست کباب
این گریه که در شیشهٔ غم کرده شراب
مرغیست که آتش از هوا میگیرد
مستیست که از خمار جوید می ناب

اخوند من اندکی ز انصاف کجاست
در و سخنت ست بسی صاف کجاست
این بی ادبان ز تو سؤالی دارند
عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

ارباب مغان که رسمشان جود و عطاست
جامی ندهند و این نه آیین سخاست
شکرانهٔ صافهای لب تشنه لب
دردی بدهند تشنگانیم رواست

از وصل نهان ها که عنان زنیافت
انجام کسی ندید و آغاز نیافت
در دوست شدم محو بجدی که مرا
هم دوست طلب کرد نشان باز نیافت

از گریهٔ گرم دیده آتشناکست
آلوده بخون و از تماشا پاکست
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه
گویی که مرا دیده پر از خاشاکست

از دیدهٔ ما بجز حیا نتوان یافت
زین آینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگیی که آب عصمت ببرد
در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت

اگر نیم از عیش که شهد چه گلوست
راحت نشناسم که چه می در جگر سبوست
زخمی دانم که سینه گوید عشقست
وین دل که فدای او نمک خورده اوست

آنم که رعیتی کنیم دهرست
تریاق زمانه بر خلافم زهرست
عالم ز ممالک جلالم شهریست
دریای محیط خندق آن شهرست

آنم که قفای من جبین طلبست
هر موی دلم دست گزین طلبست
دستم دستست و گوشم گوش و لیک
دامان تو فوق آستین طلبست

آن گر نظرش حجاب صورت برخاست
بر جزو و کلش نظر یکی دیده رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد
در قطره چنان محو که گویی دریاست

ای اهل بهشت بی تو دوران بهشت
دوران ز غم تو ناصبوران بهشت
دانم که سر زلف بریده ز چه روست
سنبل طلبیده اند حوران بهشت

این لاله که با داغ الست آمده است
پژمرده و سینه چاک و دست آمده است
پژمرده کیش رواست کز باغ ازل
بر شهر عشق دست بدست آمده است

ای حضرت اخوند بنازم رایت
زان طرز سخن فهمی و نظم آرایت
آن مایه بلندی که بفهم تو بود
صد حیف که در دیده قد بالایت

این حقه که هست مخزن خاصیت
بوسیدن دست شاه دارد نیت
گویی ز دعای شاه مستست
همچو ز دهن بستان پر از کیفیت

این عشق که مدح وی همین عشقست
برقیست که موسیش یکی مشت خسیست
بی نی نه در هستی زنم گلزارست
کش موسی عمران گل مشکین نفسیست

ای آنکه برت سفال و یاقوت یکیست
اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری
زیبا تن و آرایش تابوت یکیست

ای شوق لبت ز صبر برده ثبات
تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خنجر زد
از تیغ اجل فشرده چکد آب حیات

ای کعبه روان طرف که بی سازی نیست
طرفی و خوشی و رنگ و تازی نیست
سرتاسر کوچه خرابات مغان
آشفته و مست رو که طنازی نیست

ای آنکه رهت بزم مقصودی نیست
صد روشنیت ز شمع بی دودی نیست
علمانت مطلب جزای طاعت زنهار
با دوست کن این بیع که بی سودی نیست

باز آنکه فراق جان گداز آمده است
اندیشه مردنم فراز آمده است
باز آنکه ز ناچشیده داروی وصال
دردی که برفته بود باز آمده است

با معصیتم که کرده آیین گذشت
با عاطفتت که میبرد آن بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم
جنت همه زخم دیده چون عشوه زشت

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست
با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحت و رنج آفت و راحت نیست
عرفی عالم چو عالم وحدت نیست

تا در زده ام بدامن عفو تو دست
تا یافته ام عیار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارم بادم
در طاعت کرده ام پشیمانی هست

تا عمر مرا فلک بغم بنمود دست
گوشم بفغان ز اهل شیون بنشست
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو
ها ها هایی که چرخ هم نشنود است

چون دیدم آنکه پنهان قاتل ماست
گفت این ز شهیدان کهن زخم وفاست
بیجان تن آلوده بخون دید و بگفت
این جامه ز زر آن گدا این عاست

جهدی که گسستن نفس در پی اوست
فریادی کش کم داد رس در پی اوست
گر قافله بگذشت قدم سست مکن
بشتاب که آواز جرس در پی اوست

حسن از طلب نگاه تا بسته لبست | از اهل ادب دیده گشودن عجبست
وانکه که لب حسن تماشا طلبست | آن از بی ادبی چهره گشای ادبست

حسن آن باغی که خلد از وی رنگیست | عشق آن داغی که دوزخش نیرنگیست
آن حسن داری و ترا نیست شرف | وین عشق مراست و هنوزم ننگیست

در عهد من انکه لاف سنج سخنست | خونش هدرست و قاتلش نظم منست
گوساله سامری اگر بانگ زند | اعجاز کلیم نیز دندان شکنست

درد اکه دگر سخن ز فرزانگیست | چیزی نه که در شمار دیوانگیست
بیگانگی عافیتم ننگی بود | اکنون ستوهم نسبت همخانگیست

در مذهب ما تعمیه و توریه نیست | در ترک و شروع ما توطیه نیست
از گردش دهر شاد و گریان نشویم | در خانه ما عروسی و تعزیه نیست

در باغ و دل شکارگاه شیرست | نگشوده نظر دل از تماشا سیرست
چون دیده گشایم که چمن پیکانست | چون سینه گشایم که هوا شمشیرست

دستی دارم که در گریبان غمست | پایی دارم که وقف دامان غمست
جسمی دارم که باغ و بستان بلاست | جانی دارم که دین و ایمان غمست

253

دل دشمن شادیست و درکار غمست | از عافیت آسوده و بیمار غمست
بیماری دل مایه درد دل ماست | روز زردی ما بهار گلزار غمست

دل در هوس وصل تسلی طلبست | در پرده صورتست و معنی طلبست
گفتم که بیاس دل تسلی یابد | فریاد که یاس هم تسلی طلبست

دل با غم و درد آشنا کرده اوست | جانست حواله بلا کرده اوست
نی از نگهی که کرده حیران شده ام | حیرانیم از نگاه نا کرده اوست

دی محتسب آمد و سبوی من شکست | ما تن زده بود دامنش شیشه بدست
بشکست و نیافت قصدم از جا بهل | بایست که توبه بشکند شیشه شکست

راهی بنما که رهنما ردی نیست | صد راه و هیچ رهگذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولیک | بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

راهم نه بسوی حرم زاهد رفت | راند ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند ز رشک | هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

روزی که قضا مزرعه قسمت کشت | خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
میخواست که در جواب بنای کنشت | گویم لبیک چون بگوید کو خشت

زینسانکه گذشت شدت دی برست
در بستن یخ جوهر الماس شکست
زانگونه مسامات هوا بسته که تیر
ناید زکمان گشاد و نتواند جست

شاها کرم تو قلزم مواجست
درویشی تو سکندر بی تاجست
منسوب بعالم نزول تو بود
آرامگهی که نام او معراجست

شیراز که دریای معانی گهرست
یکتا گهرش عرفی صاحب نظرست
بس کز دو طرف ماه وشان میگذرند
هر کوچه او شبیه شق القمرست

صحرای هوس خار تمنا خیزست
زین ره بسفر مرو که غوغا خیزست
این بادیه کفر و تو سوداگر دین
زین مرحله کوچ کن که یغما خیزست

صد تلخ شنیدم ز لبی زرق پرست
جرمم چه همین که دادمش جام بدست
دانی که همان محتسب گرسنه نیست
کامرو زلبقه اش دهن خواهم بست

عرفی چه زنی طعنه بحرف برمست
مردان ننهند راز دل بر کف دست
آن ناله که راه لب نداند دارم
آن دیده که دل بگریه نگذارد هست

عرفی که همیشه در سلامت رو داشت
دیدم که عجب حالی از آن بد خو داشت
صد بیشه شعله داشت در هر بن مو
صد خوشه ناله بر سر هر مو داشت

عرفی سخنت گرچه معما رنگست
وین زمزمه را بذوق یاران جنگست
بخروش که مرغان حرم میدانند
کین نغمه ناقوس کدام آهنگست

عرفی سر صفه مغان مسند ماست
تعظیم که دیر مغان معبد ماست
هرگاه به تیغی سر تسلیم نهیم
سر تا سر کوی دوستی مشهد ماست

عرفی چه نهی متاع دل بر کف دست
راه نظر کج نظران باید بست
بر شیشه ما نگر که در بیرون ماست
صافی و درست و از درون عین شکست

عرفی شب عید باده عیش افروزست
می نوش و طرب کن که همین دم روزست
این توبه به بی شکست و از ما زمید
می نوش که توبه مرغ دست آموزست

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت
خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون به تیغ آشنا شد نه بخاک
این گل نشکفته از نفس باد بریخت

عرفی علم تجرد تو افراشتنیست
گنجی تو ولی نقد تو نا داشتنیست
گر عشق تو بی تخم تو نا کاشتنیست
در حسن تو بی دل ز تو برداشتنیست

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت
هم خادم کعبه ایم و هم اهل کنشت
همدوش مصیبتیم و همزاد نشاط
همخوابه دوزخیم و همسایه بهشت

عرفی کله سر مکن جای کله نیست
هر چاه که هست یوسفی در وی هست
توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
صاحب نظری لیک بهر قافله نیست

عرفی منم آنکه کوششم بی اثرست
آن جا بدر بهشت سرشتم که مرا
هستم همه عیب و مو بمویم هنرست
طاعت ز کنه بتو به محتاج ترست

عرفی دل ما بسی پریشان نظرست
زنهار برنگ و بوی دنیا مگرو
هر دم هوسش بعشوه را راهبرست
کین باغچه را شکوفه بی ثمرست

عرفی دل پاره پاره و دین درست
گر آن گل نه طراوت و این گل سست
مفروشش بیار زهر دو را چابک دست
یکقطره گلاب نامد و خار ترست

عرفی بجرم فکنده ناقوس شکست
گفتند که بت عهد اسلام الست
مستانه بجوشش آمده زنار گسست
تسبیح ریای زاهدش برد از دست

عرفی دل من که مست جانان منست
مگذار که پامال شود در ره کفر
از عالم قدس آمده مهمان منست
رحمی که جگر گوشه ایمان منست

عرفی منم آنکه دو زخم بر شکفت
امیدم اگر حامله چو مار زایست
روزم ز هجوم تیره گی شب شکفت
تدبیرم اگر سپاه مطلب شکنست

عشق آمد و گوید که رسولم نامست
حکمت که دین و دل خورشید برد
ور حسن با بتان صدم پیغامست
وین سهل ترین جمله احکامست

گر چشم و دلم ز ناله و گریه جداست
گر ناله چو خو گشت دلم در جوشست
زنهار مبر گمان ز راحت که خطاست
گر دیده سرابست درونم دریاست

مسجود ملایک دو تن از آب و گلست
گر هست تفاوتی همین باشد و بس
ز آدم چو گذشت این نگار چگلست
کان حکم آله بود و این حکم دلست

مستوری دین طلب که مستی اینجاست
دست از همه بگسل و در آویز بدوست
دریوزه گزین که چوب دستی اینجاست
یکرنگی و نیستی و هستی اینجاست

معموری عقل فضل ویرانیست
بازار چه حیرت ما هست آباد
سرمایه علم خاک بی سامانیست
کافتاده متاع غایت ارزانیست

نادان بعمارت بدن مشغولست
صوفی بفریب مرد و زن مشغولست
دانا بکرشمه سخن مشغولست
عاشق بهلاک خویشتن مشغولست

هر کس که سرش نه در گریبان فناست
راز وی که ما فوق گریبان عدم
تا گردنش از فرق همه زخم جفاست
آمد شد سیلی غم و سنگ بلاست

ای مهر تو هیچ کین و خشم همه هیچ
آهنگ سرود هیچ و شیون همه هیچ
از هر چه نقاب میگشایی هیچ است
عرفی همه هیچ و هیچ گفتن همه هیچ

از عشق شراب نیستی جوید روح
زین می شکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است
گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

از زهر ستیزه خوی او می شویند
از چشمهٔ حسن روی او می شویند
از پیچش دل طرهٔ او می شکنند
از گریه مشک موی او می شویند

از خامشیم جان سخن می سوزد
وز بیخودیم یقین و ظن می سوزد
حیرت ز بهم آغوشی من می نالد
اندیشه ز آرزوی من می سوزد

اکنون که فسردگان آتش بازند
رندان بشراب خانها پردازند
در بستن باب عیش توبه شکنند
کز ساغر می ز عهد عاشق سازند

امشب که کرشمه چرب دستی میکرد
عرفی چو لب تو می پرستی میکرد
در کعبه شرابخانه دیدم عینی
عصمت ز کرشمهٔ تو مستی میکرد

آنکس که نه راه نفسم بسته کند
دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیح است علاج
ای وای بر آن دم که کسی خسته کند

آن مست که در شور و ملالم دارد
دیوانهٔ عشق بی زوالم دارد
دشنام و تلافی بهم آمیخته است
یعنی که تبسمی بحالم دارد

آنکس که لوای عشق بر دوش آید
با نیستی ابد بهم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آرند
این کشته نه مستیست که باهوش آید

آنم که تنم همیشه از جان بود
آلایش دامنم ز دامان بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم
آن وقت که در خواب گذشت آن بود

آنانکه طرب شان سوی میخانه کشد
از غم دل شان گنه به پیمانه کشد
زود آنکه بنوشش خنده لب باز کند
آن خنده بکر بپای مستانه کشد

آنکس که عنان تافت ز من گمره شد
وانکس که عنان سپرد کار آگه شد
یوسف بدر آورد و زلیخا گر دید
هر کس که برسمان ما در چه شد

ای ملک محبت هر چه فرازست و فرود
وز تیغ تو چاک صبر را جوشن جود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین
جای گره زلف تو گر دیده کبود

ای آنکه ز در دسته شرمت باد
فارغ ز بلا نشسته شرمت باد
تو سنگدلی و تهمت بی اثری
بر جلوهٔ حسن بسته شرمت باد

ای آهوی فتنه سنبلت رایک چند
در دام فریب اهل ایمان دانند
بعد از تو بنزد ماست اسلام گریز
نازی که زهم بریزد آن سرو بلند

ای خواجه که مرگ از تو جان خواهد برد
اسباب نمانه هم زمان خواهد برد
بپیچیدن تن در کفن دیبا چیست
با آتش کفر سنگ استخوان خواهد برد

ای عیش بالاینت آمیخته اند
وی غم ز صفای سینه ات ریخته اند
ای عشق عجب در دسرشتی پیداست
کز آب و گل منت برانگیخته اند

باد و ستولی که قید جانی دارد
پیوند بعمر جاودانی دارد
با عشق نمیرد دل کس کین آتش
خاصیت آب زندگانی دارد

بتخانه بجال سجده کاهت گیرند
خورشید نشسته لب کناهت گیرند
چون گل تو شکفته و این طرفه که من
ببینم زکفش تا کلاهت گیرند

بر ساغر من که عشق از دو ناه برد
حد نیست کسی را که بدعوی نگرد
ته جرعه خویش اگر بخاک افشانم
دریای محیط از دو بکشتی گذرد

بی یاد لب تو خضر دل مرده بود
بی فیض رحمت بهشت پژمرده بود
افسرده شود دلم ز تأثیر غمت
از آتش اگر کباب افسرده شود

تا رنگ من از شراب رهبا نزگردید
زنگینیم آبروی ایمان گردید
صوفی بت هستیم بصد پاره شکست
دردا که بصد تعلقم ریشان گردید

تاکی برت اظهار عدم نتوان کرد
یک موز رعونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان برزده خواهی رفتن
جایی که کلاه گوشه خم نتوان کرد

جمعی زکتاب و سخنت میجویند
جمعی زگل و نسترنت میجویند
آسوده جماعتی که روا از دو جهان
زنافه ازخوشتنت میجویند

جمعی بدرت گریه و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

چون عشق بکام مشتری کار کند
وز جنس غم آرایش بازار کند
بلکه بهزار جان فروشد از غم
بازار از نی تراخریدار کند

خصم تو که خون خود دما دم نخشد
خونابه شود گر آب زمزم بخشد
خصم تو حسود باد و جاویدان باد
تا تلخی مرگ و عمر باهم بخشد

خصم تو جز از فتنه تو مسموم مباد
اثار تو جز جهد تو معدوم مباد
چندانکه بگردد فلک دایره سان
چون دایره شهاب معلوم مباد

خوش انکه شراب همتم مست کند
آوازهٔ امید مرا پست کند
گر دست زنم بجام در دست دگر
شمشیر دهم که قطع آن دست کند

خوش انکه حدیث یار و اغیار نبود
دستان گل و حکایت خار نبود
بودیم بعیش در نهانخانهٔ جمع
این تفرقه در میانه کار نبود

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود
دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بی روی تو چون گل از دم سرد خزان
از آه من آفتاب پژمرده شود

دردا که اجل رسید و درمان نرسید
توفیق بعذر رشو بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم
کفر آمد و ساخت دیر و ایمان نرسید

در پنجهٔ خویش درد چون مومم کرد
کوشید و نفاق صبر معلومم کرد
با آن همه دوستی که با دردم بود
دشمن شد و مشکل از تو محرومم کرد

در سردی یخ بند که از خورشید
خون بسته شود چون بقلم اندر رگ بید
گلدسته از دود و شرر بسته شود
کاندر کف روزگار ماند جاوید

در علم و عمل چو ذوفنون آمد مرد
آرایش بیرون و درون آمد مرد
از معرکه بی زخم برون آمد مرد
وز پردهٔ کار غرق خون آمد مرد

دیدم جایی که فتح باب آنجا بود
منزلگه آرام و شتاب آنجا بود
با نظره و منع نقاب آنجا بود
خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

رخسار تو باغ را سراسیمه کند
بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانهٔ تو چو آید از شوق برقص
صد شمع و چراغ را سراسیمه کند

رفتم بکنارهٔ یکی تیز که فرد
صد سال ز باغ عیش گل چیده بود
گفتم چه برون بردی ازین باغ و بهار
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

رفتم بدر دیر و کشادم دادند
عمامهٔ شیخی ز سرم بنهادند
تسبیح مرا بگردن بت بستند
اسلام مرا بکعبه بفرستادند

رفتم بحرم که دزد ایمان دانند
تعمیر دلم ز کفر ویران دانند
گفتند برو بدیر کین سنگ سیاه
قدر گهرش صنم تراشان دانند

رند از طرب دردی زهر میرقصد
صوفی بسرود نغمه زن میرقصد
سرو از پی زینت چمن میرقصد
پروانه بذوق خویشتن میرقصد

زخمی دارم که روی نشتر دارد
داغی دارم که حسن اخگر دارد
رویی دارم که عشق زانو در زد
دستی دارم که دامن سر دارد

زینگونه که دل بفعل زشتم طلبد — وزبیت حرام در کنشتم طلبد
بیمست که از ننگ ترحم فردا — دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

شاهی که فلک هم گهر او نشود — سنجیدن او بسعی بازو نشود
همسایهٔ او نهند در کفه گر — ورنه دو جهانش هم ترازو نشود

شاها نفسم بلبغ ثنا خواهد شد — عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو — کآلوده ببوس لب ما خواهد شد

شوخی که زخنده چشمه نوش شود — خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و زد مو بهم — آری ز شراب رند بیهوش شود

شیرین بوفای کوهکن می نازد — یعقوب ببوی پیرهن می نازد
داود بلحن خویشتن می نازد — عشق تو بنالهای من می نازد

عرفی که قدم در دهن تیشه نهند — از بس که غم دل اساس اندیشه نهند
تا تحت ثری فشرد و سوم گردم — بار دل خود بدوش اندیشه نهند

عرفی که بهرزه گردیم خو میداد — دیدم که عنان ببار بدخو میداد
از بهر دل اندیشه نیکی میکرد — تعلیم کشادگی ابرو میداد

عرفی دل و طبع تو ستمکار مباد — نیش تو بسینهٔ کسش کار مباد
شیرین منشان جلوه کنندت بضمیر — این چشمهٔ نوش نیشترزار مباد

عرفی دل ما کسی دگرگون نکند — دریوزه بجز از درون پرخون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشند — امید سر از دریچه بیرون نکند

عرفی همه ریو و رنگی و گفت و شنید — سوداگر معصیت بدین مایه که دید
زانگونه متاعها که من می بینم — بربند که ناگشوده خواهند خرید

عرفی نه مراد حاصل کان می باید — محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید او را — از هیچ نه گنج شایگان می باید

عرفی لب مغنیم دم از نور زند — آتش بنهاد شجر طور زند
منصور دم از بی ادبی میزد و من — مرغ ادبم نغمهٔ منصور زند

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد — ملزم کنمش که بایدش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان — ملزم نشدند و گفتگو کوته شد

عرفی دل ما بناکسی خوش دارد — ما را بهزار غم مشوش دارد
هردم که رود ز عمر ما داغ تو بست — روز و شب ما مزاج آتش دارد

عشق تو خرابات نشین می باید
کوی تو بهشت عقل و دین می باید
در دور تو هست نقد دل بر کف دست
در عهد تو جان در آستین می باید

عشق آمد و از مژده غم شادم کرد
از بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی مرا بیک جهان درد آراست
چندانکه خراب بودم آبادم کرد

فردا که معاملان هر فن طلبند
حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که درو ده جوی نستانند
زنهار نکشته بجز من طلبند

گر شرم نه قفلم بزبان اندازد
گفت و شنو از وصال دورم سازد
پروانه که دم همی زند در بر شمع
میسوزد و کس با وی نمی پردازد

گر دل بردم عشوه نمایی چه شود
یا بر دلم از عشوه صفایی چه شود
زان شمع شود بنوری اندوده شبم
معمور شود کلبیابی چه شود

گر سنگ ملامت بدلم بستیزد
از هر سر مو چشمهٔ راز انگیزد
ریزد می از آن شیشه که بشکست ولی
گر نشکند این شیشه مس میریزد

گیرم که ترا شوخی آتش باشد
با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر معنی هر نقش بیابی باشی
آن مرده که در قبر منقش باشد

کی شوق تو از دلم بتدبیر شود
تدبیر کجا مانع تقدیر شود
بسیار دلم تنگ مساز از دوری
ترسم ز دلم غم تو دلگیر شود

ما را که بخویش هر قدم کاری بود
تا صومعه پای تیز رفتاری بود
در کوچهٔ زهد پای در گل ماندیم
این خرقه و عمامه عجب باری بود

مردیم که آه دل ما شب نگزد
در جام ز رو دمی که مشرب نگزد
مردیم ولی نه زود مردیم نه شاد
غم دست بهم نساید و لب نگزد

وقتست که یاران بگلستان برزنند
گلهای نشاط در گریبان برزنند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس
این مژده بشاخ و برگ بستان بزنند

هرچند شکست با دلم بستیزد
بیرون نغم هم غم که ملامت خیزد
در شیشهٔ مای لطیفت ولی
آن می که نه از شیشه شکستن ریزد

ای چهره گرم و خوی فشانت گل تر
وی غرق عرق بازگشا کاکل تر
زلف تو برسم باج گیرد هر روز
از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

پروانه کند زیارت نور از دور
زان شمع بود دسینه نگه غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کی ماند
من شعله بسینه دزدم او سینه زنور

عرفی نشوی معتقد رنج و حضور
نی خو بملال کن نه عادت بسرور
زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر
گر گریهٔ ماتمی و گر خندهٔ سور

عرفی چه کنی سؤال ازین کشته زار
کان غمزه ترا چگونه کرد است فگار
من مست محبتم چه دانم که مرا
این سر بود افتاده و چون یاد دستار

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار
زهد آمد و کرد اشک تزویر نثار
این پنبهٔ داغ جست و این پنبهٔ گوش
زان حبل متین بافته شد زین زنار

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر
داغم بجگر نهند رو طاقت گیر
الماس نسوده بزهر آمیزد
کین مرهم و آن زخم تر و لذت گیر

نا رفته حجاب غیر از پیش نظر
هرگز نرسی بوصل آن رشک قمر
یک قبله شو و یکدل و یک روی باش
لا تدع مع الله الها آخر

ای شوق تو چون حسرت بیدار دراز
وی پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک مایه چه امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

ای گل ز من سوخته خرمن بگریز
چشم چمنی زده و گلخن بگریز
من آتشم آتش تو گلی گل زنهار
بگذر نگهی من مبین و از من بگریز

عرفی که بود مزوری شعبده باز
تسبیح ملک فروش و ناقوس نواز
پر سوخته طاوس رعونت پرواز
مجنون رنگی و چون لیلی همه ناز

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز
کو گریهٔ تلخ آه و کو نالهٔ تیز
بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود
بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

هر روز ز خانه آن مه مهر افروز
بیرون آید بجلوهٔ عالم سوز
منعش نتوانم آفتابست آن شوخ
بیرون نتواند که نیاید هر روز

رفتم بجهان تا نکرم مرگ هوس
جوی عسلی دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگ دل نگردی گفتم
مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

عرفی غم دل رسید بمجوری بس
عشق آمد و صد چراغ بی نوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان
ای مرهم ریش خنکان دوری بس

ای عشق بیا مانع آلایش باش
در ملک وجود گرم آرایش باش
خیز ای هوس و از در دل تا دم حشر
جاروب کش هزار آسایش باش

ای بر تو نثار از لب شکر شکنش
گوش تو بری ز استماع سخنش
جانست که گردیده ترا پنبهٔ گوش
باید بدر آوردن و آتش زدنش

این حقه که هست بهر ادبش
گنجینهٔ انبساط آمد لقبش
تأثیر مفرحی که دارد بدهان
ترسم که بخنده بشکند مهر لبش

چشمم ز تماشای جمال مهوشش
جانم بتمنای نگار سرکشش
چون خانهٔ شاهدان سراپا گلشن
چون نامهٔ عاشقان سراسر آتش

چون شاه رسل نشست بر منظر عرش
باز آمد و هست سایه در کشور عرش
این معجزهٔ رفعت شانست که او
بر عرش رود و سایه بود بر سر عرش

داد از نگه نرگس دایم مستش
وز زلف پریشان بلند و پستش
ترسم که خدا رشک برد در محشر
آلوده بخون من چو بیند دستش

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش
غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغز خردم جوش جنون میزد دوش
چشمم ره صد قافله خون میزد دوش

شوخی که تمنای دلم بند قباش
میگفت بخوی خویش میکرد تلاش
ما رنجه کنیم دست بشمشیر ولی
ارزندهٔ زخم ما دلی بودی کاش

عرفی شبی از داغ دل درد اندیش
بگریست بهای های بر ظلمت خویش
دادند بکوی او رهش خضر و مسیح
کز دار شفای قدس جو مرهم ریش

عرفی بدری رو و دم سردی بفروش
دریوزه کن و چهرهٔ زردی بفروش
خود را بجز از خویش و هم دردی بفروش
سرتاسر خویش را بدردی بفروش

عرفی که فرودی بت اعزازش
زنار نبستی بمیان همنفسش
رشکا که شهید غمزه گشت و کنون
از جامهٔ کعبه ننگ دارد کفنش

ساقی ز خم گرد گنجینهٔ بط
همچو دجال می ز آیینهٔ بط
بط سینه بدریا نهد اما ساقی
دریا نهد از شراب در سینهٔ بط

دیر است که هستم نه مطیع نه مطاع
در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود
در مصطبه ناخورده می آیم بسماع

ان صبحه که زدی همه ریشیم و نمک
تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بی بهره نماندیم که از دیر مغان
زنار مسیح برد و ناقوس ملک

ای مرهم سینه داغ هر غمناک
وی عالمی از ناوک درد تو هلاک
دردی که شهیدان تو دارند بدل
همت که صد جا بشکافد دل خاک

دی با دل ریشهای اکنده نمک
در طور شدم نه دیو دیدم نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد
برداشت کلیم بانگ اتقد معک

بی دور زمانه بکام و بی سیر فلک
بی کیش مغان نه و بی دین ملک
خاموش چشیدیم و نکو سنجیدیم
نیک و بد این جهان بی آب و نمک

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال
بی ناله شکر هم بمگس نیست حلال
مستی که ز نغمش دلی نخراشد
آمیزش صوتش بنفس نیست حلال

در دایرهٔ ملامتیم پا در گل
غم دل گرد و در کلهٔ بی حاصل
غم داغ بدل می نهد و دل بر لب
لب شعله بگوشش زند و گوش بدل

از عرصهٔ رزمگاه پر لاف تریم
وز سینهٔ اهل زرم ناصاف تریم
با این همه خود را ز ملک به دانیم
وز اهل زمانه ما بانصاف تریم

آنم که بمی عمارت هوش کنم
گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتی که با اینهمه درد
اندازهٔ خویشتن فراموش کنم

ای هجر بگو با دل پر خون چکنم
با درد نوی که کردی افزون چکنم
من بودم و همدمی که میداد دلم
آن هم بتو نامزد شد اکنون چکنم

ای محتسب از من بگذر و ز علم
من دیر نشین و باده نوش و علم
رشتهٔ من سنگ مپسند از مبالغ
زور د شود و بت شکند در علم

خورشید که هست چشمهٔ لعلی فام
در مطلع صبح میبرد تا بر شام
یک قطره شراب ماست کز بعد صبوح
آید بته پیاله از گوشهٔ جام

رفتم که نه دلگشای این در بودم
وز گوشش سر بلای این در بودم
رفتم ز در تو کز جفا دادن سر
شرمندهٔ سنگهای این در بودم

عرفی ز رخ شیون نخراشی کشدم
غافل ز وصیتم نباشی کشدم
از سینه‌ام نمیسوز آتشکدها
صندوق مزارم بتراشی کشدم

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم
آخر بهمین راه بر آید جانم
من کشتیم آرم بکران رخت کن
چندانکه بدریا شکند طوفانم

عرفی منم آنکه هر قدم در سفتم
گرد عدم از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

عرفی صف مدعا شکستم رستم
در زاویهٔ رضا نشستم رستم
اینک ز وجود دم بهزاران زنجیر
هر موی کند صدا که رستم رستم

گاهی هوس افزو نعیمت بینم
گه مضطرب از بیم جحیمت بینم
با دوست بیا و زو بیاسا تا چند
بازیچهٔ دست هر نسیمت بینم

گفتم بملامت برهمن خیزم
گرد ره صدفا دردی ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من
در سبحهٔ خود بکردنش آویزم

گلرا همه آتش جگری می بینم
خس را همگی زخم نظری می بینم
یا رب چه شراب داده عالم را
کز حال خودش خراب تری می بینم

کو تلخ میی که دل بسویش ندهم
صد تشنه لبی بسر سبویش ندهم
در کیش مغان نه صادقم گر ساقی
یک جرعه دهد صد آبرویش ندهم

گر در قدم سرو چمن بگدازم
گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یک ذره زمن بغیر او نیست از آن
بگدازم و از گداختن بگدازم

ما فقر بجاه کیقبادی ندهیم
محکومی غم بخود مرادی ندهیم
گنجینهٔ شادی بگشایید که ما
خاک ره غم بجان شادی ندهیم

ما با دل شوریده صفت خوش داریم
دایم دل خویش را مشوش داریم
پروانهٔ شب گرم و بروز افسرده است
ما در شب و روز طبع آتش داریم

ما خاک نشین و شوکت کی داریم
ور نوحه گری زمزمهٔ نی داریم
در نشئهٔ هوش مستی میداریم
دیوانگی بهار در دی داریم

ماییم که بی ساقی و بی می مستیم
در کوچهٔ فقر و مجلس کی مستیم
در سور بهار و ماتم دی مستیم
مستیم و عیان نیست که تا کی مستیم

مست آمدم آن به که بمستی میرم
بی بهره ز گرم و سرد هستی میرم
من کز عمل نیک ندارم یک جو
گر توبه کنم به تنگدستی میرم

من عرفی مست دل پریشان توام
زین رنجه مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب نه باده ورزم که بتو
زان رو که تو از منی و من زان توام

هر صبح چو گل شکفته و خوش گردم
گرد در دلهای مشوش گردم
چون شام شود باز پریشان و ملول
در خرمن خویش افتم و آتش گردم

هنگام نماز من که بر رفت علم
جمعی بدر آمدند از دیر صنم
رو تافتم از کعبه و از طاعت من
ناگاه رود بباد ناموس حرم

یا رب نفسی ده که ثنا پردازم
وین نغمه بآهنگ سزا پردازم
دیباچهٔ علم خویش در پیشم نه
کز حمد تو نقش آشنا پردازم

یا رب بر عفوت به پناه آمده ایم
سر تا بقدم غرق گناه آمده ایم
چشمی ز کرم بخش که از غایت شوق
بی دیده بامید نگاه آمده ایم

ای نغمه گذار سینهٔ بسته لبان
تأثیر طراز نالهٔ بی طلبان
کوشی میدار ای خروشان طلب
در سینهٔ خامشی بابی ادبان

ای مایهٔ حسن پاکباز زیبا بین
وی چشم ز دوست جان گداز زیبا بین
تو حسن مژده و محبت بستان
وانکه روش دوست نواز زیبا بین

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان
وی گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده گشاده و هم لب حجت عطات
با دیدهٔ بی نگاه و با گوش گران

ای حسن بیا کرشمه با دین کن
وی عشق نزار عقل را آیین کن
ای تیغ بلا سینهٔ جانم بنواز
وی سیلی غم روی دلم رنگین کن

با آنکه منزه است از حیز واین
باشد دل پاک جای او نز ره عین
یکدل باشید ای حریفان دودل
او ما جعل الله لکم من قلبین

تا از در محنتکدهٔ دل ریشان
افتاده رهم بکوی راحت کیشان
از هر طرفم طعن و ملامت ز دو صف
جز حاشیهٔ کلام سهو اندیشان

در خلد برین میوهٔ طوبی بودن
در سینهٔ مجنون غم لیلی بودن
در آینه عکس روی سلمی بودن
زشتست بجنب اهل معنی بودن

رفتن بدل عاشق و جنگ آوردن
عاشق ز دیار نام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن
آید ز تو جز خرابتنگ آوردن

صبحی که ز مرغولهٔ مرغان حزین
در طاس فلک بود سر اسیم طنین
کردیم دعایی و هم آواز شدند
آمین مسیح و عطسهٔ روح امین

عرفی منم و من سخن آرای جهان
در معرکه با خویشتنم در جولان
گر زانکه قبولی نیست معدومی را
اینک من و اینک من و اینک میدان

از گریهٔ تلخ نی از هیچ مگو
وز مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس
از ظلم طبیب بی خبر هیچ مگو

ای زلف عروس شادمانی شب تو
آرایش بزم عیش مشرب تو
انباشته بجز از نمک داغ دلم
انبانه ازین نمک که دارد لب تو

حشمت طلبی زمزمهٔ کوس شنو
دستان شنو قصهٔ طاوس شنو
جویندهٔ حالتی و مستی سماع
از دیر مغان نغمهٔ ناقوس شنو

خیزای دل ریش دست کوبان میرو
گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بر قدمت قافله رفت
کو ریش فزون شو آنچه بتوان میرو

عرفی دم نزعست و همان مستی تو
آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف
جویای قناعت و تهی دستی تو

عرفی بکمند عقل پابستی تو
معراج محبت طلب بستی تو
بویی نشنیده خون دل میریزی
رو جام و قدح مجو که بدمستی تو

گردون که ملال بخش افزانی ازو
کی باورم آید که پریشانی ازو
داد و ستد جود تو میخواست که تو
شادی بهی و ملال بستانی ازو

منصور کجاست تا بگویم دین کو
از شرع رسوم گو ز کفر آیین کو
دلخسته و عاشقی انا الحق چه نواست
معشوق تو بی حوصله گو تمکین کو

از سردی ما باد صبا یخ بسته
تا هوش برین زلب دعا یخ بسته
مشکل که بسوی آسمان شکافد
زینسانکه درو جوم هوا یخ بسته

آنانکه غم تو برگزیدند همه
با کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه او شهیدند همه

ای ساکن دل شمع ببالین شده
وی راحت جان ز که آفت دین شده
آشفته دلی دارم و بودی خوش حال
جان نیز هم اکنون ز چه غمگین شده

با حسن تو حور عین بزشتی شهره
وز نعمت وصل تو فلک بی بهره
در پای تو خلخال طلا دانی چیست
در چشمه آفتاب ساق زهره

تا طبع مرا ز شراب شد بیگانه
مستی ز شراب ناب شد بیگانه
آن لحظه که روشناس عصمت گشتم
از صحبت احباب شد بیگانه

دل از لبت از شراب شد بیگانه
وز لذت شهد ناب شد بیگانه
از بس که شبم دراز شد دامن صبح
با پنجه آفتاب شد بیگانه

در عرصه عشق تنگ میدانی به
از گفت و شنو سکوت و حیرانی به
بلبل نشود در چمنش فاخته شو
یک نغمگی از هزار دستانی به

رضوانم گفت کام درویش بده
کام دلم از عافیت خویش بده
وین طبع بی و جوی شیر و این حور و قصور
بستان و ز دل یکسر مو ریش بده

عرفی دل خود را بچه خوش داشته
گر این دو سه بیت است که بگذاشته
بگذاشته از تو هم درین شاه جهاتست
برداشته بایدت چه برداشته

گر دلبر دنیا زندم ره ناگاه
همچون سگ حوض فکنم کشته نگاه
چون رشته بانگشت به پیچم چشمش
گر شاهد چشم ما فریبد بنگاه

آزرده نیم که سرگران میگذری | بیگانه بگفت دشمنان میگذری
با دل سنگ چگونه آمیخته | بنگر که چه سان درون جان میگذری

ای آنکه بسنگ جور دشمن شکنی | بر تارک خویش گل فشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خود | با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

با دوست یکی شو که جهان سیر تو ئی | در کعبه تو ئی بجلوه در دیر تو ئی
وصد نکته دوست را که محرم هم دوست | گر دوست نه محرمی غیر تو ئی

تا کس ز تو و تو از کسی نخروشی | باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهدی ندهی که حنظلی نستانی | دردی ندهی که مرهمی نفروشی

تا عهد یگانگی بعرفی بستی | از مهر بهر ذرهٔ او پیوستی
از نیستیش چه غم که از هستی تو | هر مو که شود نیست تو با آن هستی

خاکم بدهن چند پریشان گویی | ردیم سنی آب تا بکی ده رویی
کافر کشتم و این ننگ اسلامانم | طعنی نزنند با همه بدخویی

دل عربده بر لوح جفا زد رقمی | از کوزهٔ بوالهوس تراویده نمی
او در گله بود عشوه در خنده گوار
لی در دنبالید باندک ستمی

267

عرفی کل علم را نگیری بخسی | در بادیهٔ عشق بجنبان جرسی
میراث هزاران خرد کسته جسم | شک نیست که جاودان نمانی بکسی

عرفی در معرفت گشودن تا کی | خود گفتن و هم خود شنودن تا کی
بیدار دلان را دل شبها روز است | تو روز ندیده غنودن تا کی

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی | گو دل که بسعی مست و دیوانه شوی
پروانه نمیشود مگس لیک بسوز | تا تهمتی شیوهٔ پروانه شوی

کی ملک دلم پذیرد آبادی که | کی زین غم و درد یابم آزادی که
گفتی انگار کاندرین دور نه‌ئی
پس دورهٔ من کی رسد و شادی کی

حمد منزه از شایبهٔ علت و سپاس مقدس از رابطهٔ نعمت مر خداوندی را که بمقتضای
شایستگی و سزاواری بزبان حال دهشت زدگان شکوه عزت و جلال و لسان
مقال ورش پذیرفتگان نعمت تجلیات جمال بحمد و سپاس خویش گویا گردید
و صورت گویای خود را در حجاب حکمت از دیدهٔ بصیرت همگی محجوب داشت تا آن
پردگیان ظلمت سرای نادانی شنوایی را با [illegible] بت داده خود را گویای حمد و سپاس
شناسند و زعم باطل ایشان از وسیلهٔ عنایت ابدی و عاطفت سرمدی گردانید جایزهٔ
حسن عمل خویش را احتیاج ایشان رفع فرمایند محمد و آله ثم حمد آنکه در دریای
جواهر ثنای خویشتن پیرای از دریوزه مشیت الهی خواهم آمده از روان احسان
پذیر ما نثار تارک معلای زیبنده تاج لولاک لما خلقت الافلاک توتیای
دیدهٔ نا آمده بین ارباب بینش کیمیای سهار موریانه خوردهٔ آفرینش چکیده لباب
شهد نبوت که ناگشا عهد و محبت بی قیمت بازار انداز فروشان اولیا و انبیا
تنها نشین نهانخانهٔ قاب قوسین او ادنی محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه
و درود نامعدود بر آل و اولاد و اصحاب اتباع او باد زیبنده تر نقشی که
بیاض دیدهٔ ادراک شعور از تمتع انعکاس جمال آن سواد بوستان جنت توان ساخت
حمد صانعیست که اوراق مجموعهٔ کائنات را از انواع طبایع گوناگون و افراد بدایع
بوقلمون فراهم آورده بشر از مناسبات صوری و معاملات معنوی منتظم داشت
و خامهٔ شریعت مصطفی را بنگارش در آورده صحایف الوان طبایع انسان را بنگارشهٔ
اذعان نظم اوامر و نثر نواهی مزین گردانید و اولاد طیبه و اصحاب ممتعهٔ او را منصب

نقل بر داشتن و دست بدست گردانیدن ممتاز و سرافراز فرموده آمدگان آینده گان
شایسته را اجازت استماع آن ارزانی داشته نقل صحیحی بعضی حاجتمند کرامت
فرمود فالله الشکر و المنه تار و پود البسهٔ الفاظ و عبارات رشته و بافته صنعت
پیشگان عالم الملک اوست و آب و رنگ شاهدان منزه از لباس معانی و مدرکات
زاویش گرفته چشمهٔ قدس و نگارش نو پذیرفته خانهٔ ملکوت و همچنانکه مخدرات
پرده سرای جسمانی را برهنگی زشت و پوشیدگی زیبا است خاصگان حرم سرای معانی را
برهنگی زیبا است و پوشیدگی زشت چه شاهدان جسمانی منزلت صبوری را بنسبت
تقیید و الجسم البسهٔ مزینه موجب افزایش جمالست چنانچه مشاهدهٔ لب باشتها و
میکشاید و صاحب جمالان روحانی انجمن معانی را بمقتضای اطلاق و تجرد و التباس
و آرایش لباس و پیرایه چنانکه برهنه در آغوش در آمدن شاهدان معانی بران استدلال
مینماید چنانکه اگر تنگدستی و تنگمایگی دریوزه پیشگان مجلهٔ گرد حواس را افادت و استفادت
ضمیر ضرور نیفتادی فیاض پیشگان تجرد نهاد معانی با لبس الفاظ و عبارات تن
در ندادندی و وقتی از اوقات ماضی که مخصوص الهام تجویز حال بعد شایسته پیشهٔ
ارباب استعداد حال داستانی فراهم آمده از انجمله دو بیت شهادت
این مطلب را مناسب است منزه از شایبهٔ خودفروشی نوشته می آمد

سخن هر چند ملک آرای جانست
بلی دانستنیها را عیان بود

رعیت زادهٔ کوس و زبانست
افادات زبان تشویش جان بود

بنا برین باید که صاحبان طبع سلیم و معاملان تعلم تعلیم در هنگامهٔ ابجد گویائی
و ضرورت شنوا معانی مغزدار لذایذ صافی را عبارت لطیف سادهٔ دلنشین در پوشند
تا چنانچه تشنه طبعی را بجهت سادگی و لطافت شراب صافی برنگ خود بر می آورد
و عبارات سادهٔ لطیف تر بتصرف معانی در آورده آب و رنگ معانی بردارد بخندانند

در غلظت تراکم عبارات کوشند که معانی را چه حوصلهٔ برداشت آن نوع دزار
وضعیف گردیده مستحیل بالفاظ گردد اگر صورت بین معنی اندیش در تماشاگاه امثله
واشباح درآید صدق این معنی را از نسبت نازک بدنان یک تهی پوش هندوستان
با سیمتنان الطایی بر دوش خراسانیان مشاهده توان کرد خود چه جای این
سخنانست که چون بنظر حقیقت درنگریم لفظ را با معنی بهیچ وجه پیوندی ممکن نیست چه
نسبت لفظ با معنی نسبت هیکل عنصریست با نفس ناطقه امتزاج و اندراج و اتصال
و تألیف و تداخل و حلول را بدان نسبت صورت نبندد تحقیق آنست که لفظ علامت
معنی است و علامت مقصود بالذات در نزدیک بینان مطلق النظر که محرمان اسرار
الهی اند مقصود بالنفع هم نه چه ایشان از معانی معینه بی آلایش تعیین الفاظ
مشاهدست بوجهی که در مستی و هشیاری و در خواب و بیداری ترک مشاهده قادر
نیستند اما چون این طایفه نادر و قلیل اند و حکم اکثر بران قاعده قیاسی باطل و بیک
از ابنای نوع در استعداد خویش بمقتضای حصهٔ بصیرت مشاهدهٔ معانی را
امیدوار و قابل محضرات معانی در رعایت علو شان و از کوتاهی نظر جویندگان
با همه حجابی در حجاب و نظر با یثار عموم فیض مر طالبان را با همه بی احتیاجی بعلامتی
معین و مبین محتاج لاجرم باعمال آن مایه علامتی که افادهٔ شان ایشان را کافی بود
اقدام باید نمود و نیز از جهت ثبات اثر و دوام فیض مقصود بآرایشی که بر اصل
فایق نیاید محلی نباید در نه چه این پایه آرایش بمنزلهٔ تقویت بدنست بجهت
ابقای صحت مزاج که مقصود ازان تحصیل کمالات روحانی و سعادت نفسانیست
نه توفیق آرایش لفظ را بر معنی گزینند تا شیوهٔ مساوات مرعی دارد دوش
بر دوش کیست که زیور جسمانی را بر زینت روحانی برگزیده باشد یا مساوی داشته
اگر بالکلیه دست فصاحت از آرایش الفاظ در آستین اعراض درکشید

بعبارات شکسته بسته بیان کند و عدم حسن الفاظ را در نهاد معنی موثر داشته
نوادر معنی را از افواه دانسته هوشمندان در ظلمت آباد نسیان اندازد و خاصیت
گویایی و شنوایی را باطل سازد و حکم زیانکاری دارد که با وجود سوء المزاج دست
از معالجه باز داشته در تصحیح بدن نکوشد تا اعتدال مزاج را که شعلهٔ الست باز
داد و ستد فیوضات و کمالات بسیلاب ناپروایی فرو میراند حاصل کلام آنکه
عبارت که جوهر مجرد معنی را بمنزلهٔ جسدست بشمار کیفیات عناصر گرم و سرد و سبک و سنگین
باید و نشانهٔ اعتدال در میانه مرعی باید داشت تا از زخم عیب ناخن زنان مدرک که
جراحت بر ناسوری مشرف محفوظ باشد که مستلزم نسیانست و نسیان هلاک
معنویت هبوط هر نجمی که از مطلع مشاهده طلوع مینماید
بعد از طی نصف دایره صورت پذیرست و چون نصف دایره هابط در نصف صاعد
باشد الا آفتاب عمر که طلوعش با هبوط توامانست و چون بنقطهٔ حضیض رسید
محو میگردد زیرا که مایهٔ عمر هر فرد در ازل معین گردیده از کاهش و افزایش منزه است
پس از زمان تولد که بمنزلهٔ محل طلوعست تا هنگام فوت که مشار الیه نقطهٔ حضیض است
آناً فآناً در کاهش است که هبوط ازان تعبیر کرده باشد بنابرین سالک راه حقیقت
و مالک ملک توفیق باید گذشتن هر لحظه موتی شدید شمارد یعنی آن پشیمانی و پریشانی و
و تحسر و تأسف و خوف که در حالت فوت از اعمال ناصواب و اندیشهٔ عذاب رو
میدهد تصور می نموده باشد تا لحظهٔ آینده را بغفلت نگذارد و دریافتن هر لمحه را
حیاتی جدید انگارد یعنی آن مایه کوشش و مجاهده که زوی حیات در فصول ثلاثه بان
مکلف است بمقتضای کریمهٔ لا یکلف الله نفسا الا وسعها در فضیلت شمایل
عبودیت حضرت احدیت بجای آورده باشد تا آن لمحه چنین گذاشته شود دندان حسرت را
بر سر انگشت ندامت بفشارد و خود چه جای این سخنست که بهر عنوان که گذرانیده شود

نظر بذوق آن مرتبه جای تحیر و تأسف و مراتب نامتناهی هیهات هیهات و در صبحی که
عرفی شیدا انجمن آرا آن نغمات عذوبت آمیز شورانگیز را بکاوش مضراب طبع زمانی
از شاهپردهٔ قانون حقیقت تراوش میدهد نظر عدم از استماع و استعداد نغمه
کشاینده بربسته سمات معارضه و انکار در بیع قبول بریزد که حرمان از تمتع امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه لا تنظر الی من قال و انظر الی ما قال موجب خسران
جاوید است   ور مدار ازل که فیاض حقیقی جل ثناه صورت عالم کون
و فساد را که بازارگاه معاملات اصحاب استکمالست از لوح مشیت بر صحیفهٔ شهادت
شرف نگارش عطا فرمود هر یک از اسما و صفات را باصناع صنعتی خاص و ابداع
بدعتی ممتاز که مقتضای ماهیت اوست منصوب داشت تا از انواع صنایع و بدایع
گوناگون سرمایهٔ لایق و پیرایهٔ موافق ترتیب نموده کارگاهی سامان پذیرد که هر یک
از سوداگران صوری و معنوی که از گنجینهٔ فیض سرمایهٔ مناسب استعداد برداشته بیع متاعی که
در ولایت طبیعت ایشان رایج و سودمند آید که در سر گیرند و در بازار این کارگاه
درآیند تهی دست و نابهره‌مند نگردند از جمله منصب هم سبب الاسباب آنست که حاضر
از و غایبانه اسباب گوناگون برانگیزد تا معاملان مذکور را که برادران نوعی اند حسب المقدور
در امداد و اعانت یکدیگر بکوشش درآورده جهات را به پیرایهٔ حسنات مزین دارد مصداق
این کلمهٔ طیبه معامله بوجه ملازم خواجه حسین مرحوم است برد الله مضجعه که بسبب سفارش
فقرات شما در اعانت او و بسبب اعانت شماست او را در باختن جهت خویش و نه بسبب
ادای دین خواجه حسین مرحوم و آن هر سه سبب موجب تحصیل حسنات جهات ثلاثه است
حکیم مطلق عز شأنه هر حادثه و سانحه که از مکمن غیب در پیشگاه شهادت
جلوه میدهد عطیه ایست ناطق بسری از اسرار حکمت غامضه و عاطفت ناظر بقسمی
از اقسام عدالت شامله با مستمعان و مبصران از روی حکایات آن مقام سمعی و بصری

بر انواع عطیه عطوفت خویش دانا گردانیده طریقه شکرگذاری را که وسیلهٔ
اضعاف آن عطایا و عطوفاتست مرعی دارند خود را مستحق دیگر الطاف و عنایات
الهی داشته منتظر نشسته و تا بید هر عطیه سانحه که نوبت ظهور نقابش بر میکشاید
گاه در ژندهٔ ملامت و گاه در حلهٔ شادی و بشاشت جلوه گر میگردد و شاهد قسیم آن
سانحه مفارقت برادران گرامی سلمهم الله ابقاهم که در بدایت حال منشأ اندوه
و ملال بود و در ثانی الحال که هر حادثه خطیره که در تسخیرات قلعهٔ اعدای دین او نمود
استماع افتاده آنست که حکمت در مفارقت آن بود که چون این ضعیف را مشاهدهٔ
امثال آن سانحه طاقت نبوده مراجعت قسمت ازلی تا غایت تدبیر کسی مگر نسبت
آن عارضه غیبت رو نماید و در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست از این جهت
آن مایه شکر که توانست گذارد همچنین باید که برادران نیز حکمت آن واقعه عطیه را
در عطیه آگاهی از غفلت و قلت شکرگذاری دانسته فوت حسین خواجه را مطمح نظر
داشته همه جهات را جهت طاعت و عبادت معبود جل جلاله گرامی شمارند و طاعت را
بشکر توفیق طاعت مشتی میکرده باشند   طی تکلیفات رسمیه را که
بهزار گونه آرایش رسمی و تکلف پیراستن و شرح شوق و آرزومندی که نظر بکوتاه
نظری و تنگ مایگی فرصت نویسد و محتاج به بیان و مایوس از پایان است اغماض
عین از حد خویش نموده دعوای اتحاد را بکلمهٔ جامعه برهان عدم احتیاج تحریر آن ساختن
و غمازی عیب خویش را در نظر اصحاب درد بهترین هنر پنداشته فصلی در بیان
عیوب نفس که ملکات از آن جهت کامرانی قوی جذب و دفع بجان میجوید بعبارات
منشیانه و استعارات شاعرانه پرداختن و مجموع از احسن منشآت عبارات
نوردان فصاحت شعار قبله مدرکات عالی فطرتان بلاغت دثار دانستن و فتنی
گنجایش دارد ملالی زرق گذار و اندوهی رعونت دثار پردار پوست دماغ را

بر رطوبت و تفرقهٔ حواس را بر جمعیت راجح ندانسته باشد وقتی که نوشدارو ی
مزاج روزگار با مرحق در پرخاش و مسندنشین پیشگاه افتخار صاحب فراش

تنش بناز طبیبان نیازمند مباد	وجود نازکش آزردهٔ گزند مباد

چون توجه خاطر فیض‌گستر شما را با ایشان در حین صحت مزاج منصف دعا خیر اندیش
باخته در هنگام انحراف مزاج استدعا دعا صحت بخش گنجایش نخواهد داشت
دیرهاست نبض دل در دست دارم و تنگی حواس متوجه احساس حرکت کونه
خاکی از مژه یکدمه حیات در بود تا با استعمال جان دارو ی محبت الهی که خواص
آن از مطالعهٔ تصانیف حکمای روحانی معلوم کرده بصحبتش باز آورده‌ام و چون
این همیشه اهمال را از کردن خویش ساقط کنم و قطعها نمیکرد و استفاه
واحسرتاه انچنان محتاجم با آیینه که بجهت تحقیق آمد شد نفس بر دماغش نهم و در محله
ما آیینه چندان روشن که اثر تیرگی نفس آرزوی محسوس کرد و دریافت میشود
و اگر یافت شود چگونه سودمند آید که شب یلداست و شبستان مرا چراغی نه زود
تا تجدد تاریک و ظلمانیست که روشنایی چراغ همسایگان روشن نمیکرد د مگر آفتاب
آیینه در دست طالع شود و از شکاف بالین این بیمار طلوع کند که وقت تنگ است
و بس تنگ یا مسیحی با ناصیهٔ نورانی از در درآید که افاضت بر قدمش بر اعجاز دم
سبقت تواند نمودنی استغفرالله نسیم عنایتی از دوست باید که شمیم عبادتی
بمشامش در رسانیده حیاتی تازه صحتی بی اندازه کرامت فرماید رنج مسیح و سعی
اجل سودمند نیست   ما بیم و صد مشام امید بوی دوست   اگر بی اختیار بوس
نامهٔ شوق برداشت و فرو گذاشت املا و انشا را نظمی در پیوند که هر بیتش
دریچه بر فضای عالم نامحصور اشتیاق برگشاید و با وجود آن در رعایت حذر اختصار
توانی و انقطاعی که لازم موزونیست در گریزد دلیری نمودن در تحریر کلامی که

هر حال که وجاوید عمری و امتداد آن تهی مایه تر است فرصت نویسنده مهجور است
و بجز و عذر مسموع طغیان شوق و مدهوشی و رفع مظنهٔ تهمت اندیشان از فراموشی
جز نتیجهٔ ابلهی و کوته نظری نتواند بود والدعا
اظهار شوق و آرزومندی غایبانه و ایثار عبارات و مستحسنات منشیانه جمعی
بجا عقل کنند که رابطهٔ محبت ایشان صوری و مکالمهٔ ایشان زبانی و ضروری
بود الحمد لله والمنه که نسبت دوستی با یکدیگر از لوث این روش مطهر است
احوال چگونگی حالات این طایفه از یکدیگر شنوند و با یکدیگر گویند که همیشگی مورد
حوادث و سوانح را علی الدوام منظور نداشته در زمان ورود حادثه‌ای
و سانحی متألم و متعجب باشند و در مدت جمار ورود سوانح تن بخواب غفلت
در داده خود را آسوده و خوشحال پندارند نه قلب ایشان از آرام غفلت
نفس در اضطراب اندیشه و بیم نفس ایشان از آلام حوادث بمعونت اطمینان

قلب در آرامگاه رضا و تسلیم	عمرها رفت که زبان مروت ملازمان

از پرسش حال تنها ماند کاش تلخ کام احساس حرارت تنگ نفرموده آید
اگر بمقتضای اشتهار روحانی حلوای وحدت نوش جان میفرماید تشویش
هجوم مگسان هم خاطر از قدس از دست و دهان حلاوت سنج و دور باد و اگر
محذرات عشرت سرای معانی طولی دارند عشرت مخلد و نتیجهٔ معاشرات
سریع الظهور باد و اگر از رهگذر سوانح روزگار غبار کدورتی بر آیینهٔ ضمیر الهام
تصور نشسته اشعاری بفرماید که موافقت ظنی بمشارکت یقینی مبدل
سازد و اگر عیاذا بالله از آنجا که شعبده بازیهای سپهر بازیچه طراز سیمیا
پرداز است از ناصیهٔ اعمال مخلصان صحیح الاخلاص نقش تقصیری که فی الحقیقه
نمودی بود دست شاهد افتاده بی گناهان انتقام دو دست را حوصلهٔ تأخیر عقوبت

بحرخال جوابی که مشعر بر کیفیت حال بوده باشد شفقت فرماید امید که غیر
واحتمال اول را در حوصله وقوع گنجایش نبوده باشد معصیتی که نسبتش
بطبیعت عصمت سرشت ارباب وفاق وامیدارند از طینت معصیت
کرا رعایای نفاق صدور رش بدیع مینماید بلکه ظن غالب آنست که موثرات
عالم علوی که حامله لطف سوانح زاینده اطفال حوادثند حوصلهٔ قبول مایهٔ این لطف
بدایع الوجود نداشته باشد لتمیز مایهٔ لطفکی وتخمیر مادهٔ طفولیت تسهیل زادن
وتعیین اسم خود احتمالی چند است مرهون شد محالات واغلط ممتنعات
بنا برین مقدمات که عقل اول را اعوم ونفس کلی را ابکم دارد صدور این
سانحه بدیعه متضمن یکی از سه وجه است اول ساده لوحی ولوح طبیعت
رنگ آمیز مانی وحاشیه صدر پیشگاه نگارخانه چینی چگونه ساده تواند بود
دوم بدگمانی در حق دوستان بیقینی این خفه مباد که ثبوت بطلانش محتاج
دلیل و برهان نیست سیوم عداوت طالع بدشگون وخاصیت بخت واژگون
عرفی که سعادت مشتری را نحوست ذنب ودریچه آفتاب را درد واژده شب
میکرداند وشکل این معنی بر صحیفهٔ اندیشهٔ ابداعیان کن فیکون چلم صورت شیرین
بر لوح بیستون دارد تفاوت اینست که آن در نهایت حسنست واین
از غایت زشتی بنا برین خجالتهای بی صورتست ورنجش ملازمان بی معنی

زمن بگیش مروت خطاست رنجیدن	که اطلاع برین بخت واژگون داری

شهادت نامهٔ فرزندان معنوی که بتحریک
سعادت ازلیه جهت تحصیل شهادت که مستکمل نفوس قدسیه ومستلزم
اصول ابدیه است دست مصاحبت از آغوش کاملان شهرستان
لاهوت برداشته در دامان مکتسبات روستائی ناسوت درآویخته بودند

واثنای انتعاش نفس تجرد شعار بنظر استفادت منظر درآمده باعث
افراط انتعاش خاطر علایق شکست گردید آنرا مایه گوارنده آب شکر که از دریای
اندیشه در حوصلهٔ زبان وبیان نگنجد روانه گردانیده ودر اثنای مطالعهٔ شهادت
نامه از هاتفی استماع افتاد که در خلوتسرای قرب یکی از فرزندان شهید
از غایت نزدیکی معشوق حقیقی معنی خود را صورت حال خود داشته در آیینه
ماهیت خود مشاهده میکرد بآنچه مشاهده می افتاد ناطق گردید

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت	جای آنست که منت کش قاتل باشم

شهید را که شهادت مطلب افتد دعوای وارث خطا وخجلت قاتل بجا
خواهد بود   جواهر گنجینهٔ صدق وعبودیت که
جگرگوشهٔ کان ارجمندی وسرمایهٔ تاج سربلندیست وزواهر حدیقهٔ
دعوت وتحیت که پرورش آموز آب وهوای برومندی وآرایش افروز
رنگ وبوی آرزومندیست نثار آستان وایثار دامان نواب مخدومی جالینوس
ازمان گردانیده خود را بامید توجه فیاض خاطر قدسی مآثر میگرداند معذرت
نانوشتن نامهای شوق انگیز که بیگانگان آشنا روی را علتی از دیار آشنایان
بیگانگی دشمن را باعث تهمت بیگانگی باطنی است بدین مصراع   مرحمتی کنم آغاز
بپایان که رساند طی کردن تعظیمات شایسته وتعریفات منشیانه اگر مصراع
مزبور معذرتی ناقص میتواند بود خوف نهان ناصیهٔ شرم وادب عذر
خواهی میکند از جمله عبارتهای طبیعت خودپرست بدون استحقاق از مبدا
فیاض جهت خودنمایی گرفته بمنصب های موردی قناعت نکرده بی شرمانه بخود
نسبت میدهد بعضی نوشته بخدمت فرستاده بنظر اقبال اثر درآورده
اصلاح خواهد فرمود   ایام مفارقت مختصر باد

خجسته شالی که نسیم جامهٔ عنبرین ماه کنعان و شمیم حلهٔ عنبر آمیز غلمان رضوان
بهوای دریوزهٔ عطر پیرامن دامنش سایر و زایرند رسید مانندهٔ سجادهٔ
طاعات ریا اندیشان صوامع تزویر و طامات آرایش دوش رعونت
و اعتبار و مشابه طوق عبودیت طاعت پیشگان معابد صدق و صفا
طراز گردن عزت و افتخار گردید سبحان الله این چه زمه قماشیست که
دوش گره معانقهٔ دوستی را از لمس و اندیش ساعد سیمین و سینهٔ
بلورین جمع رنزادان کشمیر و طراز مستغنی میدارد تبارک الله این چه
شکسته رنگیست از تماشا بهتش تخم یرقان در ساحت بجور نرگس زار آهو چشمان هرات

دسیر از میکارد

این شال که وصفش ز صد تقریرست — آیات رعونت هم الف تفسیرست
نامش نکنی قماش کشمیر که زو — صد رخنه بکار مردم کشمیرست
این شال که داده صد کتان زا الزام — رنگ از رخ زرد هم گرفتست مدام
با گونهٔ زعفران زرد و نسبت — در خنده زدن لب دهانست تمام
این شال که یادگار صد دوش و تن است — آرایش دوش لعبتان دکن است
بس نازک و باریک و درست آمده است — گویا بصفت پردهٔ تدبیر منست

آثار نوادر مرحمت و اشفاق
مانند اشار جواهر دعا زبی مشتاق
از ننگ تهیدستی منزه بالخیر
مخلص ترین مشتاقان
عرفی
م

مکتوب مرحوم که بحکیم ابو الفتح نوشته

صاحبا خداوندا امتداد ایام حرمان گفت و شنود حاضرانه مؤدی بسو رآدم
گردیده ارادهٔ تصدیع مکالمهٔ غایبانه بوسیلهٔ ترجمان قلم از دل انگیخته بود

هرچند زبان ز ادب باین بیت که — خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست

زبان بکر قلم اینجانب جای مکتوبست ناطق میگردد اما اشتیاق مکالمه اشفاق
بی اندازهٔ آن خداوندرا منظور داشته تجاهل می ورزد اکنون اگر از دقایق
مراتب بیماری و تکسرات گوناگون نوشته آید باطناب انجامیده موجب ملال
خاطر قدسی مناظر میگردد اما چند کلمه از وقایع حالت نزع که بیگانه کاز از
هول و دهشت و آشنا یا از امن و سلوت می افزاید نوشته گردد که قدم
بر آخرین نقطهٔ آن خاک که محل انتقالست گذاشته مراجعت واقع شد
صاحبا چگویم سررشتهٔ معاملهٔ دل و زبان که از دست رفته بود آنچه دل
بر آن ناطق بود خلاف آن بر زبان جاری میگشت و آنچه زبان را از نطق میگشاد شد
ضد آن بر ضمیر میگذشت اگر در موافقت نطق دل و زبان توجه نموده می
قوت تمیز از حفظ هیات اتفاقی عاجز آمده شیوهٔ تعطیل میگزید
و صورت معقولیت از هر دو بر میخواست افاعی افعال سیئه را که هر یک
در مقام لعب و لهو دیبای فریب در پوشیده حور و رضوانی نمی نمودند
از پوست برآمده زهر ندامت در کام مرارت فرجام میریختند اطفال
اعمال حسنه را که انتظار تولد شان در رحم هلاک کرده بود یک یک
بسوی موت زنده گردیدند شنیع متولد ناشده و مردن خویش را پیش
یک یک از حواس و قوا ره سجل تقصیر رمن درست میکردند طغیان
مرض احتمال استغفار را از شهربند مزاج سیلی زنان سر بصحرا آواره کرد

امید صحت پیراهن تسلی را به نیل یاس کشیده آرایش حلقه ماتمیان گردیده
و هم را چه دیدم خفاشی که چاشتگاه از هیبت صد ابید ار گشته از خوابگاه
سراسیمه بر دار گردمی بحال از تابش نور بر خاک فتور افتاده از بی بصری
خویش با شقاوت خود در از گوید عقل را چه دیدم دانشمند مصروع کاز صرع
برخواسته وحشتناک بهر سو نگرد و تقاضای ذاتش خواهد که زبانش
بقول حق بر گشاید و استیلای شاه جوع زبانش را در زیر دندان زجر خاییده
دنیا مثل پیراهن کثیفی که کشمیری بیمار از تن بر آورده افکنده باشد موجب
نفرت جان پاک گردیده آنفرت مثل هاتفی که هر دم ندای دوستانی در دهلیز
وجودش مشاهد نباشد دمبدم جان سراسیمه را بسوی خود خواند و خود را
بوی نماید و داغ هستی مانند پیغام درشت بر زبان قاصد شرمگین بر تن
هستی دوست گران آمده سلام نیستی مانند خود دستانی تو هنرمندان تنگ
ظرف دمبدم دل بر لب سایه انداز گردیده توجه نواب صاحبی ام
بر در دروازهٔ شهر عدم نشسته جازهٔ اجل را از انو در آورده و مهمل جازا
از کو با نزوی بار گشاده انتظار میکشد که جواب التماس بخشایش
این فرصت بتاراج داده از دیوان رحمت آلهی بر نفس اجابت سرشت
نواب قبله گاهی ام فرود آید بحمد الحمد والمنه که تقرب آن مخدوم در
درگاه آلهی معلوم همگنان گشت و پروانهٔ تجدید حیات این مخلص از دیوان
رحمت نامتناهی حاصل گردید اکنون التماس از عطوفت آن پروردهٔ
نعم اسرار الهی و سرکرده جنود فیوضات نامتناهی آنست که توجه عالی بر این
مصروف دارند که تتمه حیات مجهول الکاملیت بر وجهی طی شود که چون
این نوبت قفل از در قفس کشیده گردد و مرغ روح بال بشاشت بر گشاید

نه سر خجالت در زیر بال در کشد صاحبا از مرض تازه که امید صحت بجهت
شکون خاتم الامراض خطابش داده چنین معلوم میشود که ایام
حرمان ملازمت بطول می انجامد معالجان وعدهٔ حمام بیکماه دیگر میدهند
این بار بغایت بر دلم گرانی میکند والا بار جراحت بدنی را استخوان ولی
میکشد تصدیع از اندازه بر گذشت محل دعاست الله تعالی ذات
والا صفات آن منبع ذوق طایر کنگرهٔ عرش کمال
گردانا د و از ایثار جواهر کمال فرق استعداد
تربیت یافتگان خصوصاً عرفی
محتاج منت نهاد بحق
محمد و آله
الامجاد

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى آلاء ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور بالراغب
وكفى عبده ١١٧٥